

پرکاشیکا - ۶

تذکرہ الہی

میر محمد طالعین الہی الحسینی ہمدانی

جلد اول

حصہ دوم

مترجم
عبدالحق

राष्ट्रीय पाण्डुलिपि मिशन

॥ विज्ञानमुपास्य ॥

National Mission for Manuscripts

پرکاشکاسیریز
نمبر-۶

۲۶۶

جنرل ایڈیٹر
دپٹی ایس. تراپاٹھی

پنجاب یونیورسٹی

~~کے کتب خانہ~~

کے کتب خانہ

عبدالحق

تذکرہ الہی

۶۱۶ - ۱ - ۱۷

Professor Abdul Haq
Professor Emeritus
Urdu Dept.
University of Delhi
Delhi-110007

جلد اول
(حصہ دوم)

میر عماد الدین الہی الحسینی ہمدانی

عبدالحق

پروفیسر ایمرٹس

شعبہ اردو، دہلی یونیورسٹی، دہلی

राष्ट्रीय पाण्डुलिपि मिशन

॥ विज्ञानमुपासक ॥

National Mission for Manuscripts

नیشنल मिशन फार मینسکرिپٹس

دیو پبلشرز اینڈ ڈسٹری بیوٹرز

جلد اول

ناشر

نیشنل مشن فار مینسکر پبلس

۱۱- مان سنگھ روڈ، نئی دہلی - ۱۱۰۰۰۱

فون: + 91 11 23073387

ای میل: director.namami@nic.in

ویب سائٹ: www.namami.org

بہ اشتراک

دیو پبلشرز اینڈ ڈسٹری بیوٹرز

سکنڈ فلور، پرکاش دیپ

دہلی میڈیکل ایسوسی ایشن روڈ

دریائے گنج، نئی دہلی - ۱۱۰۰۰۲

فون: + 91 11 43572647

ای میل: devbooks@hotmail.com

ویب سائٹ: www.devbooks.co.in

قیمت: Rs 2000

Prakashika Series No. 6

ISBN 978-93-80829-16-6 (Vol.6)

ISBN 978-93-80829-02-9 (Series)

اشاعت: اول ۲۰۱۳ء

© 2013 نیشنل مشن فار مینسکر پبلس

فرد در وقت عبادت

حرف الصام صاحب عبادت سید صدرالدین نیشاپوری
 آورده که من بلازمت او در سیم وی سیدناجی و صدر کوه
 ماضلان روزگار بتقدیم او اعتراف نموده اند از و رسالیا
 و اشعار عربی و پارسی در میان مردم یزده و هست از جمله تاریخ حواری
 شنای ترتیب عبارت او را بسته است در آخر حیات کوشه نوشت
 اختیار فرموده و از سر هوای بزرگی بر خاسته شتای کوشه
 در پیش عباد الدین حوالت نمود و خود تخریر تاریخ سلطان بکندر
 اشغال پذیرفت این دو بیت از پرورش یافتن او است
 خانی کرده است روزگار دست و زبان زینهار دست خیر از
 مجوی پیره زبانی مکن صدرالدین هدانی صاحب عرفات آورده
 که از استخوان مسن است و این چند بیت از فقیده است که در
 مدح صفتی بدحواله از صفای طبیعت انشا نموده صدرالدین حنفی
 آورده آنکه او در سلسله خندیم است که در صفایان برداشته
 برآسته و بلیا ستمت و جلالت آراسته بوده اند و صدر الدین
 پدر جمال الدین خندیت و جمال الدین عبدالرزاق با کمال

صدر الدین

معاذ صلیب مداح جمال الدین اند و طیب الدین فارابی بصدور غایت

تخافت نامت انقیطعه فرمود که بزرگوار او نیاندازد آن عظمت

دین را اشعار با مزه بوده و از آن جمله پنج رباعی مشهور

تخریب آورده شد تا آینه پرواز صورت حال او باشد

بسیست که مشک با او نم زد و نشاط فطرتش حم اندر خم زد و بیره

بیشتر سباز تا یکبار بریم زشش که عالمی بریم زده ۲ از

عقل عنان تباب در باغیچ و ز غلده و سقر یک ترو بانی در پیچ

دستار و قصب باد و پفروش مهرس کم کن قضی بس طرفی در پیچ

بهر باشد بگنایک اندیشت یاد می نکند ز عاشق و کریشیت

بنا ای کار برینج تو جان هم پیشین نشیم مگر بهرم همیشه

اگر دلم در کشیوه زندگی آغاز تکبیر زویم چادر برینج ساز

باز جا که بیله است مارا پیمنه کردن جو صراحی سوی

بسیارین نمه با هم اند شامین تو کیست مگر زمانه را با این و تو

بهر دیشته که بود باد لدارشش بنشیت یکام و شش الاس و تو

تو باد سمپود و برت و آن عقل که بیاید صبر فرمود رفت

و صل توجو کل بدوستان یرسید درو که عمل بوستان و غیرت

که خدمت امروز خدمت یرسید عذرش سر لطف بیانت شستند

کار روز که روزا بر باران هرگز کس پسر آفتاب شواهد

صدرالدین ابراهیمی از بزرگی و کمال بهره تمام ده شسته جلوه شاه

حاشا بر پرده خفاست این یکی از شکرین سلطان طبیعت اوست

چندین عتاب جیت کتو تاج کرده ام از چشم بی رغبتی منگونی

زیاد شاه سی و من بنده بر درت از شاکشش آمد و از بندگان

شیخ صدرالدین قوی از اکا صوفیه است صاحب نعمات آورده

و خواجہ نصیر الدین طوسی سوال و جواب بسیار واقع شده مولانا قطب الدین

علائم شیرازی در حدیث شاکر دست و کتاب جامع الاصول را بخا خود

نیشته بند بر خوانده و بر آن فتنها میکرده و ازین طایفه شیخ محمود الدین

حبیبی مولانا ستم الدین کی عراقی و شیخ سعد الدین فرغانی و غیر ایشان

در دین تربیت بی بوده اند و در صحبت وی پرورش یافته اند و چون

شیخ بزرگ محی الدین اعرابی در آنوقت که از بلخ و مغرب بتوجه روم

بقونیه رحیمه در صدر الدین را بعد نکل در آوزد و او را در خدمت و صحبت

شیخ محمد بن تربیت یافت و شیخ صدر الدین را تصنیفات بسیار

چون تفسیر فاتحه و مفتاح العین و نصوص و فکوک و شرح حدیث و کتاب

تفحات النبیه که بسیاری از وزارت قدسیه خود را در آنجا ذکر کرده و

سیرت مولی و مولانا جلال الدین رومی مجتبت بسیار بوده و لیکن حضرت

میرزا علی شریعتی از وطنی مرحله زندگانی نموده آورده اند که شیخ محم الدین آن

که تربیت شیخ محمد الدین است در کشف حقائق قوت تام داشت در آن

جنگی که از روم آمد و صحبت مولانا جلال الدین شیخ صدر الدین را

در یافت وقتی در یک مجلس جمع بودند که نماز شام قائم شد از وی

الناس آیت کردند شیخ نجم الدین در هر رکعت سوره قل یا ایها الکافر

خواند چون نماز تمام شد مولانا جلال الدین با شیخ صدر الدین

رو به روبرو ایستادند که ظاهر یکدیگر را می بیند و یکدیگر را می شناسد

تا آنکه شیخ صدر الدین جاکسی شد آن نیت ده و صل

داشتند ایلم آن مست جهان جان که پنهان نیتند ایلم آن چشمه

زود از آب بقا ز رخا نه ماست لیکن آن نیتند ایلم شیخ

صفی الدین زیدی محمد عوفی گفته که صفی زیدی که صفای اول و زودی

حاطر شمیمه حوز شید را طغنه زدی او پوسسته خبر بر جاده و فایده

صفای زودی در عهد ملک طغاشاه قوتی یافت و اگر چه در بان

اما در رمی متصوف در رمی این ایشاد فخریپ از ان زبده یا صفاست

چه در دست انیکه عشقش نام کردند و زود آختوب قاض و عام کردند

هم آنچه اندر زمانه در دکل بود یکی کردند عشقش نام کیفیت

عشق کاجا می از خون جگر در جام کردند بیک ساغر در آن میخانه

چنین بر دست و بی آرام کردند صفی الدین عالی صاحب عرفان

آورده که من این سه بیت با هم او یافته ام ولیکن از حکونگی گوش

چهره دیگر نیافته ام ای کل ای جو شکر راحت جان در شکر بخور کل ز خدا

هم کلت را کف موسی سحر هم شکر را دم عیسی بر بان ای زبوی سکر

کل با را سه بر شده سر بایه عطایه از ان صفی الدین سینه بران

در نهایت در ستی داشته و لبش از سی ثانی نداشته از شا

مشهور است ذرات نفسش عقلمی مصور بوده و کلام لطیفتر

مختم آنکه قلم در صفات فضلش بیان کند رمی از صد و

۱۵۰۰ از چهار درج کوهر ازین اسپات آمد از شرح میکند که جابر گوهر باره

شده است همان ب و خورشید فیه

مگر سایه که مکار حسان را

شده و اد کرده اور ملک ایرن

هر آنکو تدریه است فرامی

چه خوانند ترا عقل روح مجسم

به پیش خطیب آید از شوق تا

جان شد که از هم عدل تو زین بس

در ایام عدل تو در و در سر کن

ز تا شیر عدل تو ام و ز ماهی

هر آنکس که در جواب پند گفت را

یکوشت جان آمد آواز سالی

جانی بگفت تو بگری پر از زر

بروزی که رعد آید از کوس غان

سنگی ز هر شغیت آنم

۴

کرا باشد این اشرو تاج در خور

که او را می رسد این تخت و تاج

سیاه هدی رکن الدین بوالظفر

کنو کویا در چسپن تو بنکر

چه گوید ترا روح عقل مصور

کرا امین بدوزند در پای نسر

اطبا نگویند نام مزبور

ز خون ریختن تو به کرده است

فلانش نباید زبان چون سمندر

چو پندار شد کشته شد تو بنکر

که در گوش عشق او از دل بر

سپهری و تیغ تو بر جی پر اخر

کالی که خون باره از آب حشر

گشت و اور سپید نهان کنی سر

کنیز تیغ تو کز نگر و ندید پستان

به نیره صلابت ربای ز آهمن

نظریه که باشد که من در دهن

جبارا چه اندازده آن بود

بروزی که دل سیر کرد در زمان

بر لپه درون تیغ سه با چنان

بی کشته عقل از سر خجکوی

پیر از جان مشخص کرد و فلک

ای سخای که تو باشد آتش زستان

نعمت بر آبی همجورج از قالب پدید

از غوان وید ترا از هیره نیکوم

کو ایندرا آب سنبان شد آب بزرگ

سید هدم با زبان او ساد و کفته اند

کرنسج عنکبوت فرود مورغانه

بر افلاک هر سیکه بر او سپید

بخنجر صراحت ببری ز تیغ

که چون تو کسی تیغ بر سر بند

که غیر از کوس را همنسیر مان بود

بجای کشتن باز ماندند تها

که با چشم نران بر که در مهر ماه

روان کشته جان از تن کینه خور

پیر از شخص بجان بشود زر مگاه

آب آتش فرورد تفت آب سندان

باز با روحی کمی تو قالب دیگر تو

کیش بدست آنکه نیلوم سارا از آن

بر هلا آن بود لب در گوهر شکر

ای لباس ما که بر باد رفتن از زبان

هر که که نگی می بماند با کرمک

اشکالی پای مورثان گرس
بیرنج اندر جرم گوهر خود شویکینه

آسی آتش عشق بار دسوزی کن
در دست که در نیش هم از در کتند

صغی الدین صفایانی در خط کلمات استعداده و روی آشتی

و علم قضیت بر سپهر سخنوری افراشته محمد عوفی آورد که جوابی بود

بصورت و پیری بسیرت طبعی لطیف داشت درت شور صحبت آ

رسیم و از فایده کلام او بهره ور کردیم از جمله اشعار او این

رباعی را محاسن فر و ز این شکره ابرار ساختم

هر که رسی خلوت یارای دل از نه برسان سلام بسیار ای دل

وانکه خبر از خرد پی عالم کوئی ز نهار ای دل نه از نهار ای دل

تا بتوانی دلی سبت از صغی هر که ز دل ای کس نیاز از صغی

بمهر شسته به شیت نکه از صغی ز نه از صغی نه از نه از صغی

ابوالمخیر صندلی حکیم بود که بصندل افاده معانی در دهنها تا

صغی صحبت خوامی نموده و بداروی مزاج دانی طبع بجز آن علت قصه تا

بهر حد کمال میساییده محمد عوفی گفته که در زیر فلک انبوسی خورشید خنایا

نیزل اوسایه نکستزده دیوان اوستان جابر فاضلان و زکاکر و دوده

چند بیت از قصیده که در مدح ضیاء الدین قاضی تولک فرموده ساهی

چو دل رفت ز ما چون جان برآمده تمجودل زین روی جانرا بر تو سودا

انبرای استماع شعر من بنده نوبه پیش تخت پهلوان شاه و الامه

آتش اندر سنگ خاک گشته خاکتر مزاج اکنون تیغ تو چون بر شک خار آمده

عابا از جنت بیکریز چشم نقش در می نمی پسند چشم

این تشنه دید از تو گشت در آب ترسم که در آب تشنه میهر چشم

بر خانه و نامه من آتش باری چشم آب فتان کرد دل تهن بار

سندیل من قلم نیارست نیت آری بود کار دل آتش بار

کفتم بدل شکسته جوی اری کار بازلف شکسته حم اندر خم یار

دل گفت تو قافله غمی ز ما دست بدار ماهر دو شکسته را بهم بار کد اهر

قاضی صیر بی نقد مره خورشید با عیار طبع کبیا اثر شکر باره

نمودی خاتم مدح سلطان فیروز شاه را بفرورده صنایع زینتی تمام می

سپه داده این سه بیت از و به میزان بحر بحر سنجیده شده گرفت مشرق و

میرزا فضل یزدانی جو آقا جبار کبیر تنغ سلطانے شہ مظفر

پرویز شہ کبر در او ستادہ قیصر و خاقان برسم در بانی بعد نوشتہ

بج مورخہ تراسد گتی دعوی سلیمانے ضیاء الدین مجتہدی فارسی

اصل و از وارس است و تخلصش فارسی است اما ولادت او در حیدرآباد

واقع شدہ ضیای فطرت او بر سپہر معانی غیرت حور شید آسمانی بود

از شہزای زمان خود بقدرت و نبوی و قوت معنوی امتیاز و دانش

او و شمس الدین حدادی مشہور کمالہ امین دوستی محکم بودہ مدح یکدیگر

نمودہ اند و از ہر دو طرف کتابات و مراسلات بہم ارسال داشتند

و حاجی قلنج طغاج طلبہ کہ از انابکان فارسش نمودہ و مدح پیغمبر

فرمودہ خبا لہ ہر یک بہ ترتیب مرقوم خواہد شد مدحی کہ شمس الدین کہ

آیت فلک ختم معنی صدف در یقین کوہر و اسطی عقد شرف

بشمس الدین عمدۃ اللک فروع حدادی کہ شکست از قلمش قاعدہ

بود خاندان شہسوار بہر و فصل کہ از طلعت او غیرت مطلع حور شید بود

بود خانہ زین سخنش سحر مبین است ولی از بی فہم شعر کردند بزرگان

لقب سحر مبین یا وح طبع تو را وح فلک بیزیر راوی شعر تو در جمع ملک

روح این مرکب صفت ترا حیل نهر پیش رکاب حاتم فضل ترا ملک سخن بود
 نکیب کشته ایات تو در مجلس ارواح خیال خوانده اشعار تو در چرخ
 چنین تا که از شعر بلند تو سواد می گیرد شد عطار و زووم حنج سوتی
 حنج برین زهره را فکر غر و سبیت مکر تا اکنون که ز اشعار تو بشده فلک
 این دوش بر جرخ عطار و مکر از ذکر تو خواند که سپکبار بر آمد ز کرب
 کشین چون کسی نیست بشعر تو کزین در عالم کشته از شرم تو در پرده نمان
 صوت صرین آسمان از تری شعر تو صر فی سبکفت از حجت بزبان آ
 فروشد زمین هر چه از مالی و جاهی تو داده است فلک نیز ای یک
 سخن بگوشد کاین روح بخشستم علم بی مهر آخر از دم
 چند کت در غم تهمران تو کین گرم آرزو که از نقد کسان شد بعد
 پوش اندیشه من بغس بار بسین آتیشین با دم از بستر آری یاد
 می نهم هیچ شب از مهر تو سپر باین صد قران ملک سخن را ملک
 چون تو سواد که کسی نیست ترا در همه فن پار و قرین روی دولت
 چهره احباب تو بود زلف محنت را از چهره اعدا تو چین ای جوهر
 فلک روز خست عالم گیر زلف شیزنگ تو در ماه نماده زلف کشته

پانده در جابه ز تخدان تو خورشید ابر
 گفته در معرکه خشم تو جانم
 تا در آغوش من آید مگر آن قدر تیر
 مطلقش خاکه ز حسره و خورشید ضمیر
 خالی پیشش شرف صوفی افرا اکر
 محراب همجو سعادت نبود بهر کور

بر تیری که چنان تو کردون فستنه
 که در جاده عشق تو دلها سلیم
 رختم فاخته ز نیل ز غم عشق بجان
 صورتی و فوغ خورشید سهرت که یاد
 کیم نی طغری و فتح قلیخ خاکه بست
 ملای و بخت معزالدین که طلعت او

تا کی بود ز عشق تو امیر لاله ما بر تیر
 زین بس بجای اشک فند بر کن چشم
 روشن ز خاک بار که شهر بار چشم
 بپند نشان نصرت پروردگار چشم

ای از خیال رو تو ام لاله زار چشم
 انگلی و دشت چشم من است بر کجا
 دولت نکر که گشت من تیره روز را
 بی تو ملک شه آیت نصرت که اند

عجیبی هست عریب غم او ناکر است
 نالیست در غم تو یا کر است
 از مملو چشم و دنیا کر است

رو داده منتیوم ایا کر است
 کتاب روزگار من و روز تاب
 از چشم خست خست و کینه حلا

سپه بملک شته آنکه پدید آورد تیغ
از پرولان بوشب همی در کسین

روح را طعنه زند فعل تو درخت پید
دل ببا دیر زلف تو بگر جنبین

تا نه بینی رخ ز هیچ نخندی بار
هست کل را از شاه دی ز خندید

صحبت و خیر و نعل پیام شرا کن
بگذشت وقت کار طرب را با کن

زبان پیش کاوا بر مشرق کند طعنه
در شرق پیالهی افسان کن

از می سوار خواه ساقی بیاده چو
وانگاه زین دولتگر غم را خرد کن

تمی پادشاه ملک است و خرمی
تخت از پیاله سارس از حباب کن

سطح چو پرده ساز کند از نوای صبح
ندان پرده پیش چهره انده نقاب کن

غایب کی جام چشمه حیوان شود در
از یاد زیم خسرو عادل شراب کن

ز خاک پیا تو چون بیه تو تیا کس بود
ز دیده چهره خورشید و مه ضیا کرد

دیلم بر بخشن خون من بود رایض
از آن طمع که ز فعل تو جنب

بیا که راز نزل از غنچه باور سوا کرد
رسید بیل و اسرا عشق پیدا کرد

بیا چشمه بود اراجو چشمه دامن خست
سحابی می زین در چو روی غمرا کرد

تو به تهری بچیل خوان صبا در باغ
ز عشق سر و همه صورت جلیبا کرد

بجز سرشتی بیاد شامی کل
فلک نوشت خط منقشه طغرا کرد

عنان پر کس ترا نکر که نو نو سباز
فلک جو سلطان شرع بر پا کرد

ز کس تربیت اهل فضل و آید
خجند را بصفه خطه بخارا کرد

ترا بخوانم در پاک از گفت عرفی
نجاصت غل صد هزار در پا کرد

جانا بلطف از سر من بریدار دست
یکبار کی بخورد چهار بر ساز دست

بهر کس بیت ز دم در تو
نزدیک شدم که ماند ز کار دست

امام ضیاء الدین محمد بن ابی نصیر الشهدی الغزنوی از دانشمندان کبر

معارفان عرصه تقدیر بوده ممواد بوده با کمال بزرگی از صحبت ملوک

و وزرا کشیده دامن رستی و بصاحت و محالنت فترا و اهل تخر و پیوستن

و بر شب سینه یکی از دوستان این رباعی را نوشته بود محمد عوفی از

بسیار نقل نموده در فضل سبی در کوفینه است ترا مائش که با که در

بسیار است کفینه در کبر بود این طرف که کبر در سفینه است ترا ضیاء الدین محمد

سبغائی نام در کشف مشکات عقلیه و ثقلیه سر سنجه ادراک قوی است

آورده اند صاحب تصنیفات نیکوست این سه بیت از غزلیت که محمد

عوفی از ذکر توبہ فی مہر تودی صواب بنود زیرا کہ خیر خراب بنود دل
 سر زلف نیکوان است بدیاشد اگر کتاب بنود در عشق بی سوال
 کا نام کر جواب بنود ضیاء الدین عمر بن محمد و جریا باد و غلی حوشن بیان
 و فاضلی فصیح زبان بودہ در ابتدا، احوال کہ پریشانی بر کرد روز کار او
 میکشند محمد عوفی اورا دیدہ در آخر عمر ساکن بلخ نشندہ روزی بم
 عمائد او پامین آمدہ پیشانی اورا فر و گرفتہ یکی از اہل آن مجلس رفتہ
 بوی نوشتند کہ دستار الخلیج بر سر نہ کہ خدادادوری حمید ہداین رہا
 گفتند در جواب آنکس نوشت یک شہر حدیث من و اشعار منست
 در ہر کجی ز سخن گفتار منست کہ بیش ہم ہایہ بسنن ای سرہ مرد
 پالان زن تو نیست دستار منست کہ بر ہم آنی کہ قدم رہا سینے
 مارای کہ بی سسکی من میدانی بریان ارم دلی درین مہا سینے کہ پیر
 سر و شود بریائینے در چشم خیر مور نورست از تو در پای ضعیف شہر
 از تو ذات تو شہر است مر خداوند بر او ان و ضعیف کہ نامشہر است از تو
 ضیاء الدین محمد دوع آباد ساکن سمرقند بود و پای خود پریشانہ کاشید
 در ہند صاحب عنایت از دور با نمانا ذکر نمودہ کہ یکی از اہل انست

۱۰۱۳

دین خسته را جد از شادی و اندر غم تو بدست صد تمیید اویس

گنجه کبریا گفت ده ای مسکین گفتا که خوشیم تو کجا افاد بی

بیت صاحب نعمات آورده که ضیاء کز او بوده که محمده عوفی او را

در سلک شایخ بیان کرده در این ایام حج سحر گفته سلطان علا

دینا سحر کرد و الجلال از خلق برگزید شعله و جلال داد خورشید

نخ دی از مشرق صواب آمد پدید ملک خطا را زوال داد ضیاء الدین

سعدانی با همایون فال خسته نمر و پاکیزه کوی دانش پروردگار

تلمستکی عبارات و محبتکی الفاظ معانی این ایات شاهدش است

ای جان از وصال تو همایون شده فال فرخ آرزو که باشد ز تو همایون

در مریغ ملاحظت که کاش عارضت بهتر از قامت زیبا تو ناست

بخت ما ترا شد کم ندیم خاطر مگر ترا شد سخن بکر عیال یک جهان

در طبع از تو جوستان صبح ساقی لطف تو نا کرده قدح بالامال خوش

بخند بر بعد تو چون دید اجل بر سپهر ظم از نسک کمان قوس هلال حکیم ضیاء

سلطان محمود مشهور کبابی خیالی دور بین و طبعی زرین دانشته محمد عوفی

گفته که از فاضلان ای غزنین است دنازه بر ایره شاعران در آمده و نبرد

خدا طی داشت مابهزبانى و مصاحبتش آرامى حاصل آمدى قطره و خدراى
بجز خود بيايد گار کند استشته بود و اين چنين است آن قطره را تا يك

ايد در عالم بوعلا و قدرت ابر کمال ذات موجودات جمله آن

کجا امکان بود از يك کج گيرايه آن که در کتم عدم افتاد بجز طسوم روم

صفى دين محسن ملت استناد ملک احمد توى و الاضا و نذ فلک جا کر علام

بجا و علم خدا از بيب ضربت ثغيت بریزد زهر از مار و پيغند نشين از کرم

صدا از هايک توى بد فروخ باشد از صا زمين آن ندا آيد زد و زخ باغى عنک

بجای است بر داند بخت کجا در عالم خا آبروى شاکردان تو یک نم بود زم

چشم تو خون که است چرخش کن و است زهر خند کريشش مکن

درف نر همت دلی دار من ز بهار شکسته هست پر نياش کن

صبا، الدین احمد صاحب عوفات آورده که اثرى از رضاين شيا

که مذکور ميشود و طرز نشن متوسط نزد کيست ضيا تخلص داشت چنانچه

مقطع بدان شناهدنت صيار نسبت آزارى ز جوان سا کير

رزش خنجر که ارتند و تو اند بود که همان صبا، الدین کابلی باشد که او صيغه

تخلص نموده و نو در آمد آن زمان بوده بهر حال ز باره عا شتفانه و

جانانه

خیال نازک داشته و بخش فانی از غره نیست چنین زیبا که آنست
 در این طاعت نه هر هم و در دروستان فاست فریفت
 در قشقه ارشاد پیش قیامت فاست چون او با کمان است بجانی
 چشم گورادمانی است جوله پیر است آنم از میان است
 کفشد از بالاش خیزد برای جان من ایک جان ما
 صیاد الدین سجری محمد عوفی آورده که از گروه پادشاهان مصر و قسطنطنیه
 دولت عین الملک وزیر بوده که محمد عوفی تصنیف است آن کتاب
 ما هم او نموده و این چند بیت از قصیده است که عین الملک
 مع عین الملک فرموده خیل لار که کین کاه بسیار آمد پدید
 در باطن باغ انیک با زمانه دروغا است که چه از طفلان بوگت
 در آغوش باغ قد خوشبوی نغمه از غم بیری و توانست زین
 طراوت تا ابد عالی نه پنی باغ را زانکه او دولت است ای صاحب
 در عطا است حواجر آفاق عین الملک که تخطیم او آسمان
 حرمت را آفتاب کبریا است آصف جمشید دولت فخر دین دولت
 کاستان چرخ سایش سیده کاه نه نیست آن ملک قدری که برایت

عالم تاب روز عالمی ز آسب او در ورطه خوف و رجاست تا ز خورشید
 جلالت بهره یابد فلک سالما شد تا کن سده فخر و جلال
 کوی خاکی شکل را پیوسته درید سحاب بر میان آسایه علم تو خطا
 آتشین جلعی حسن آبی که از جبر شرف بخت برد گاه امرت بند
 فرمانرواست صاحب ارینده کیت ایچ ماضی رو ام صرف کرد
 جاه را بر صدف بمعنی گوشت ملجا خود جز جناب جاه تو نشنم
 از جوانی تا که پیری که هنگام دعاست در جوانی چون عزیزم دای
 راه لطف حق پیری را کنون شاه کرم داری عطا است نیت
 صدر وزارت جاودان جاود کز زرقی جاوه تو پیر ایچ عز و عدا
 امیر ابوالمظفر طاهر بن ابوالفضل بن محمد صاحب ایچانی
 محمد عوفی آورده که امرای جنابیان در آن عهد نامدار بوده اند و
 مظفر نادره عهد و یگانه عصر خود بوده است در دولت بکنت پای
 فرق فریقان نهاده و در رحمت و قدرت کم از میان جزا که آه
 جدا و ابوبکر محمد مظفر محتاج بوده که کربلک اشارت کردی تازه و
 خود بازا ایساوی به عم او ابوالعلی احمد مظفر جهان علم و مکان علم بود

ذکر امین خاندان و تاریخ ناصری مذکور است و امیر طاهر را فصلی ظاهر و هنری

و آفریده و در سال سجد و هفتاد و هفت تلج سلطنت برگرفته

در طلیش پوسانیدند خیال با یک بر شری نموده و شاه برین مضمون

این چند بیت چون در مکتوب است لعلت بنهر چرتنگ و بان

بفرزاید نشا طایر و جوان معجز هر جوزه برهنه کنی خشم گیر و کف ^{بهرمان} فکته

و رنجوای و را که دوسه زین او بخند ترا کسند کربان

دشمنک ارداران چشم تنگ خداوند و سپای فیروزه رنگ

سخن گفتن تلخ و شیرین چون چنان در میان دو شکر شکر تنگ

نیک شهر همه مضمون رنگ آمیزند تا برین و بر تو رستخیز انگیزند

بما بحدیث عشق تاجه استیزند هر غمی را بیایمی خویش او بریزند

بابا طاهر عزبان دیوانه عاقل رای بوده و عاقلی دیوانه نایب

برهنگی را با بس خود ساخته و از ادکی را اساس خویش نموده پنداری

عالم را از نظر آکنده و پنهان آرزای بطرد در آورده دیده عرفانش

زورین بوده و زبان بیانش حقیقت است از شرف صحبت امام ^{عالی} کمال

مقام بجز صادق علیه الخیه و ائمه کسب سعادت نموده و اصلی کمال

شده بود و محمد بنی مرغوب عمری در ازداشته چنانکه بچکین از این عین
 پدران او را ندیده و ندانسته که فرزند کسیت و لیکن جز در حدیث
 خاطرش در همه جای بسیارست و در همه کس با اعتبار و یونان او را که
 بزبان پهلویست میر عقل مدانی داشت کجا نسخ خوش نوشته نزد
 بیست هزار بیت و سی هزار نیز گفته اند مضموناً بکبر و در این سخن
 بشمار است عین العضاة مدانی از معتقدان اوست و از قدما
 معرفتاً اندوخته و بحقایق رسیده و شهرت دارد که شیخ ابو علی
 است مدیر عطار و فکری و تاملی داشت با با طاهر از و پرسید که پو
 سید در چه فکری و در چه مقام در مانده بو علی گفت که ای دیوانه ترا با
 ایها چه کار با ما لغه نمود بو علی سبب فکر خود را گفت که حدیث با با
 طاهر آن حدیث را با گذشت پای خود کشید بو علی گفت که ای دیوانه
 تو این علم را از کجا آموختی با با گفت در آنوقت که آنها می ساختند
 بوم و این چند بیت پهلوی از اشعار اوست *دلم از حسرت بر روی*
کج و بچی کمی سوچی بر آتش که برچی دل عاشق مثال جو ب زنی
سوچی سرفروغی ز بیگی کارا ان همیشه کار نند خفتند و ان

بخواند خوش نما نید سحر انا نکه بر بوران کر ندرن مسلمان کی رسد که
 بل بر نیکو کنی ان شیم و اما کیان شیم و چشم سرن و اما مکین شیم
 چشم از سر بر آند و نه ایلم لوم که از در برانی و کیان شیم
 حورم کوه و حورم صحران حورم در حورم صحر که این لاله سانسنت
 دسان آید و سان بنید سانسنت همان که ه و همان صحران همان دست
 سید زلفان درود دست زده پنج همجو ماری که افشوش کری کبج
 تقلم و سمد این ابروش سن خدار اشبه چشمان بر مرج
 لاله کاران همیشه لاله کاره باغبان دوست از دل ندر آید
 کروفای دلان آن کی که ازو پنج دل مکنید آید بر آید
 ولاتنا ز جون نه دلم پستم سر ایچو سوته مجر پستم
 نه خوسیه خواب دارم وینه باین تن هر سه موخجر پستم
 سر یک ناله بسو جم هر دو عالم جو بر سوز جگر خنیا کرستم
 چو رستیکر میلم را دستان تجوی اقباب خاور پستم
 بلج تواقاب سن زفران یکی سوزنده مان نیلو فرستم
 حیدر اتن تو خور و ظله و طوبی اگر خور سندر دم کام فرستم

بگری چون فروزان آرزو بستم
 که دوزخ جزوی از خاک بستم
 یکی بر کنده مرغ پی پخت بستم
 که حضرت سایه رحمت پر بستم
 که در دام زمانه مضطرب بستم
 که پندای منج بی داور بستم
 فروزنده تر و سوزان تر بستم
 جفای دوست را خوانان بستم
 بقصد او دولت کام بستم
 اناز و نام با طاهر پر بستم
 این ترهه شوین و ای کرم سوز
 که بی حجم که هرگز دم مع روح
 روح روس سوسین بستم
 وستان سر بر خازن بستم
 دل و سبیل بهم اسنه دیر

همه سوختم همه سوختم همه سوختم
 ازان آتش دل دوزخ فراسم
 سمند روش میان کلخن حیر
 از غم آن بار در کلنج حیرت
 یکی بخت و چشم تیر خورده
 درون درم جان بی با مانده
 چشمم که سر اندازند صد با
 دلم سوچی ز غصه که ریخت
 اگر خبر نه تی چی در دلم پی
 چه در روز نازل طاهر بر آدم
 تو که کسی بن جاری در آرز
 کسی و ایم که کی بی هرج و مرج
 بی نهالمن سینه ماران چشم
 چشمم و آرم روم که تنه دینم
 سلسل لبت و رخ ریشیه دیر

باز

چو ریشیان اوکری ان مازر لکان
 بهتاری دلی آوستیه دیری
 هندی سوسنم که خوانندم قلندر
 نه خوان دارم نه مان سلا و سکر
 بروج هم بروج بگردم کیستی
 شوکه و ابی بهر سنگی هم سر
 حکیم السیری
 از شعرهای هند است قصیده آفتاب در مدح رکن الدین گفته چند
 بتبیت آن درین کتاب مکتوب شد هست کوی عارض ان ترک
 ز پیا آفتاب کر بود ممکن که دارد بروج دنیا آفتاب در صفات آفتاب
 آسمان مانند عجب چون بر آید ناگهان از روی دریا آفتاب نشا
 رکن الدین که دولت را مباء داد داد همچو مانع نوبهار پیله مپیا آفتاب
 آنجان گوشت بر مردم توانا زور خیک هست کافور بر اجسم توانا آفتاب
 آفتاب عیدش را از نور در بوی ضعیب
 سلطان الهی طولی درین طول همی آید
 کلین دوس سبب سحر خاسته بود
 خود را جو عروس می پیا راسته بود
 ششتری زر ریزه ریزه بر کف کرده
 زو مگر نکر که باز زر خاسته بود
 همچون خیر مقصد تو اندر دادند
 بر جان و دل مبار و کرمین او

دست توو حشتم من مکر عاشق بود
چہرہ او کہ خون از و یکشا بود

دل از مکارا پنجانی بر ناست
تا جرخ کهن بہ بد کلنچہ پست

تا بہت قضا حشتم مرہیل کشید
سوزناہ از عالم جوانی ریر خلاشت

طہان بکے شاعری مشہورست و بنیاد کلامش از نصیحت حکیمانہ

محمور و لیکن بطیان اثر حاشرت دارد و روزی تجتہ مدد و گی چہرہ مددی

می طراز و آن مدوح بحال او پنجا پر و از وہجاسی در قہای آن تہا میگو

بیس از ان ملاست زیانی از مدوح میکتد انقطہ را تہلا فی آن

انشای ناید صاحب این سخن اصفا کن و انصاف بدہ خود و دست

کز انصاف کسی در کرد ہر دم از بندہ بر لخی کہ ہجا میگوی و ردی تو

آورد عطای ہسرد شاعری کہ سنہ در کج سرہی عالی و ز تو آ

اگر کہ خورد بس جہ خورد
ای بقیلت کذرا بندہ ہمہ سر غریز

تو جہ دانی و جہ کردی غلٹ کو کد ام
تو شہ اخبریت حدیث درین را از اند

کہ ترا موی سبائید اجل آورد پیام
وای کہ پردہ پر تہ کنیند خلیہ

ہمہ جہای عرق خون دل آید با
دل برین کنتہ کردندہ خو طوار منہ

کہ کسی مجو تو پیرہ است و بد بیند ایا
مستوانی کہ فرشتہ شتری از علما

لیکن اینت دون ساخته باد و دام

کلا پیستیکه بیاد و سوز و رست مقام

فصله ایچ اجل داد سجد کجرا

سیوز دوش اندوه لفظ و سنی را

اناکه عداوت کنتی همیشه جور و حیا

جو کار و بار جهان آگهی که جمله هیا

کدام ماه منور زیاده شد که نکات

خاک در چشم غم فکن ز آب آتش تکفام

خون در طوبی عروق منقرح و راز عظام

لاله کل در چین مشک و عنبر در شام

پرتو برق صفای برین فریضه نام

چون جواب یاز تلخ چون لبش با قوت نام

سوسک سببایه جو د لایم

تبار و سحاب خورده کا فور حیا

خفاش و زکار طلبکار آفتاب

حسد آن کج نانی از سعادت بحر و آ

جونیت روی سعاد و کان بر م کرد کر

چه گویم از غم کنتی که هر چه میگویم

امید مهر وفا از زمانه عین خطا

مباش غره ازین وز کار و در وید

کدام کل تشکفت از حین که تازه بنا

آن زمان کزوه نشن پیام آورد و با صبا

باز خور کز فروغ او توان بدین شب

د سیدم شید ز بوی رنگ او پنجاه ط

فانس دوسره از لوح محفوظ آفرخته

چون صال باید بخشش و جوروش و نغمه

شادی طبع جوان و دفع اندوه میر

روزی که بزرگ من و که از سردی او

ص با صفت ز غایت سزا بود جان

نهر ظفر الدین نصیر سموری سحر

از بزرگان عصر و سنده تیان قصر جلالت بود و محمد عوفی کو بدیکه ^{سطح} ^{خط} ^{خط}
 عقدیم روز بروز نشنند ان زوز کار بقنون فضایل فیروز ^{خط}
 دلبران خوشتر و شعرا و از لفظ محشودان و لکش تر در آن وقت که
 از حضرت سیان بر سالت عور و شناوند چون بدر گاه اعتدالیا
 غیالی رسید رسالت او کرد و تبشرفیات کوناگون بر افرا کشت
 فخر الدین مبارک شاه غوری او ز اولداری بسیار کرد شکانه اکرام ^و
 بدین قطعه مقابله نمود از او ای شکر اتعاش حبان عا ^و

کین زبان حد حبلت از طبع سخنور میرم	پیش تختش تا ما اندر سر جوهر پدید آمد
طوق بر کردن شکرش چون کبوتر میرم	نه که بر یک فطرت معهود مقصودت بس
رحمتهاش صد هزار انعام و یک میرم	خشکانی را که زخم مار بجوش خورده
از دم خجسته او ز نایک احم میرم	کشکان راه حیرش را کسین کعبه
شرابی از حنجره حیوان و کوتر میرم	یوسف لمانت او آنکه حبان یعقوب
نوی پیر من سوی یعقوب غمخوریا	هم ز رای نور بخشش ^م ^م ^م
عالم جان هم نور هم معطر میرم	شعر من سحرست و نادانی من کج
بگناه سوی موسی میسر میرم	او جو خورشید از بزرگی نور بر می

ممنوع جراح تیم مزده در برابر میبرم
رسم ابرست این درین عقل میخندد بوق

کتابین قطعی در بابی خضر میبرم
اوسیلانت و سن در جنب او مور حفر

بمحو یوسف حبس چاه ششم تراخوان
بمحو یوسف حبس چاه ششم تراخوان

کرده ارار از انشان بال خشک آیدم
پشته خواهد که آرم سوی او حریف و لیک

میرم فوسن من آتش که بجزش زور و
میرم فوسن من آتش که بجزش زور و

مکمل الکلام مبارک شاه غور ارد
مکمل الکلام مبارک شاه غور ارد

مسوده اشعار التماس مکینه انقیطه گفته فرستاد
مسوده اشعار التماس مکینه انقیطه گفته فرستاد

فرموده که دفتر شعرت بمن فرست
در خط مشوسم از خط فرمان میبرم

ما مرزا بطوع مطیع زبان و لیک
ضما بصره زیر کبریا من میبرم

از چشم کور خویش ز کوناه دیده که
قطره بسوی چشمه حیوان میبرم

نور جراح کاسته نیم تاب را
در آفتاب نور در افشان میبرم

کسی تلفظ نوزنده طان سخن
وی ز طبع تو زاوگان سخن

سینه تاب ضمیر تو شکفت
کل معنی پیوستن سخن را

نقشه بیان پریشان سخن
 هرگز از هیچ مینویسند سخن
 هرگز از هیچ پس لولای سخن
 خاطر کج شایگان سخن
 مدعی آخر الزمان سخن
 مالک الملک جهان سخن
 عقل کل کوست خورده سخن
 کای فاده ز کاروان سخن
 عطارد کست قران سخن
 چون بارش در عمان سخن
 انیت پیکانه از زبان سخن
 شاه معنی خدایان سخن
 آفرینیا بر آفرین سخن
 آب این چشمه ساسان سخن
 سخن آن تو توان سخن

نیم کاران طبع زین تو آید
 آن دیری که سخن نشود
 وان سواری که رخ نکرده است
 در سخن شایگانیت گشت
 داد ملک سخن مده که نویسد
 لکن مالک زن که شد سخن
 عطارد ترا صفت کردم
 بانکه در بر من افسرد و گفت
 آنکه گزشت ز یاد و قلمت
 و آنکه ساید با قناب رکاب
 تو به زره عطاردش خوانی
 صدر عالم شهید دولت و دین
 پیش جان اسپرین همی گویم
 و قصه بر گشت ز ایزد جنت
 نیست لکن سخن نهفته که است

شادمان ز می که جاودا بیستوف زنده شد نام جاودان سخن
 من پیغمبر مبین محی حسنی محمد عوفی گوید که سید ظمیر الدین تاج ^{الذکر}
 سبب سلطنت سیادت بود بر اسما و علوم ماه تابان ویر فلک زبر کواری ^{خوشید}
 در سخنان دیوان انشا و سلطان سعید شهنید تعلق بوی داشت مکتوبات
 علماء و متمبول فضلا بود قطعه نرد علم شاه فرستاد از و کثیر کی طلب
 نمود کم انشا بیقطره در جواب او فرموده با کثرتی بگرد عقد کوه های
 ناسفته بحجت سعید ظمیر الدین ارسال داشت و قطعه سید است
 صبا بذات خداوندش و جان کز جان و دل شایده جلال تو گفته ام
 در بار بحر خویش کز بای شب باغ بهر شات در صد دل شنیده ام
 دارم طمع ز لطف تو تا سفته هر زیر اسبی کس بر بدیخ تو سفته ام
 امام ظمیر الدین ولی نسوی صبح فضیلت را روشنی ^{نش}
 نوری بوده و پر تو سعادت را بر حبه کالوش ظمیر الدین محمد عوفی گوید که از علماء
 ماند از خود و نظم و شرا و چون کوه آبر در دست صاحب است او را در
 چشمم و این رباعی از او شنیدم صبحی ندیدنا حسره هیچ شمی
 کما نزه برویم ز سائیده تیغی حال من چید ز لبت صیران روز

دارم ز تو خشک جهان چشم روی
بهنقیصه در آب قاضی امام

بسیوی گفته در ستاد
چرخیات اگر خطاب نوب

کان بر آنجی نیستند در نسبت خسروی ندانش گیرند در قببت
بایستند نوک قلهای فاضلان زمانه چند ز تشویش و اضطراب

الامیر الامام طهیر الدین عبدالعزیز شقروه صفاء سینے
پیر شرف الدین شقروه است مظهر دانش و شرف انوار

محمد عوفی گفته که طهیر الدین خاطر ای از آفتاب تابان روشنتر و آ
چون مظاهر است و نسبت کریمی فاضلان بدو بود ازان وقت که

آمد لقب پیر شد در شکات از روز کار انقیصید در او گفته

زبان جهان یکسر غم ندیدم ز زخم جهان هیچ مرهم ندیدم

ز جور زمانه دل خوشتن را یکی طرفه الحین نسرم ندیدم

چنان آنگه هرگز کل شادی ما ز خون دل و دیده بعلم ندیدم

بخرد که پادشاه جهان را پیاسی در طرف عالم ندیدم

بخیر خدمت و بندگی درش را قدوش پیش کسی ختم ندیدم

خمنده هیچ عقل مضمونند الم خواجه بهیچ روح جسم ندیدم

سروش عین شوق شوق بهجت
 در شوق شوق روشن شده
 سخن شوق مبتلا کرد
 زبان میبرد در عجب نیست
 دل در جیب کرد در بر من
 خیمه قیاس قیاس طریقی معانی را
 بی نظیر بر میگویی نیک باشد ای پیر
 تا شوقش پای محکم کرده ام
 کبر الاتی نکور روین
 آنچه بگردد ز کار ستره تست

دو ظلمت که چشم بند است
 چشم خست که دیده در قاست
 تن بچکانه با جان آشنا کرد
 عجب آرم که جاز را چون بگرد
 عفا اند علم که با جانم رها کرد
 زود جواب به سن حادثه زمانم را
 بد تو کنی و بیکه زخم رسد خدای
 جان و دل را مسکن غم کرد ام
 صیفت دلدار و منگو کاران
 نیست صد سال کار عیاران

مقرالین طاهر بن محمد فاریابی فاضل عارف و صاحب معارف
 زده محمد عوفی گوید که فضل زمان و اکمل انسان است اگر چه مولد او
 از بیاد نیست اما همیشه و همیشه بلاغت او قلب قضای عجم را شکست
 صاحب دولت شای آورد که بنایت اهل و فاضل بوده در شایسته
 جزئی و بلند یافته حیا بخیزیشتری از فضلا سخن او را نازکتر و تازه تر

از انوری دانسته اند و از محمد بهکزدین مایه فزونی گرفته اند و در وقت انور پور
 بیان حال هر کدام فرموده و لیکین انور پور را ترجیح نموده و ظمیر را کرده است
 ارشدی هم فرمودی است که مهر و وفار را تنظیم آورده او روزه را در
 حال بهنیشاپور آمد و در آن وقت سلطان طغانشاه حاکم نیشاپور
 و در خاندان سلجوق و و طغانشاه بوده اند اول محمود حکیم ازرقی آ
 و طغانشاه دوم که محمود ظمیر است بعد از سبزه رشت نشسته و چرخ
 زد اما خواهرش شاهیان اما نش ندادند و زوری طغانشاه تمام سال
 پیروزه رفته بود و ظمیر الدین اسن قصیده ردیف گوهر را در نیشاپور
 حال گفته چندی از آن گوهرهای لطیف که انامیه تر در سنگ رقم گشته
 گویند که ظمیر الدین از نیشاپور بطریق سیاحت تا صفایان افتاد در کنگام
 صدر الدین عبداللطیف مخندی قاضی القضاات و مشارالیه آن ملک بود و زوری
 ظمیر سلام صدر الدین رفت دید که صدرخواج که مجلس فضلا و علماست و
 سلام کرده و غریب و اریجانی نشست با شقایق حبا که میخواست زبانه
 و این قطعه بدین کیفیت و بدست خواجیه داد و پس ازین که چندان مرد
 در اصفایان مقام نمود و با ذریایان رفت اما یک منطقه از مردم

۳۹۱
۱۹۲

ایلیکڑ اور حشریت بسیار کرد و صاحب دولت تذکره شاهی آورده که مدت
ده سال صبر آره در رکاب اناک بودی در شکایت نامه که پیش اناک
دستور میگوید شاید که بعد ده سال در عراق نامم هنوز
در مازندران دهر و این خطاست زیرا که بعد از فوت اناک محمد
حسین قزل ارسلان حکومت عراق و آذربایجان را یافت ظمیر الدین
سشستاک قزل ارسلان بعراق آمد و این بیت از آن قصیده
در عراق بنام قزل ارسلان گفت و چون اناک ابوبکر بن محمد ایلیکڑ
میل آن بود که ظمیر ملازم او باشد ظمیر این قصیده در شکایت او گفت
و از قزل ارسلان گریختی بملازمت اناک ابوبکر رفت و شبی در مجلس
ابوبکر این رباعی فرمود: شاه از تو ملک و کار دین باسحق است و ز
عدل تو جان ظلم را یک رفت در عهد تو را فضی و سنی با هم کردند
میرفتت که ابوبکر حق است و قزل ارسلان ز غم ظمیر الدین مجیر الدین
پلستانی را از پشته فرموده چنانکه هر هفت او را حمله اطلس و کمی جنبی
و مجیر از بفر بوشیدی و فضلا از آن رعنا می را بنسندی و ظمیر این بیت را
میرفتت مجیر گفت که در بیابانی فاخر آدمی کرد کسی بس در اطلس

کر که در غیای سوسمار و بس از آنکه ظهیر مدنی ملازم سلاطین و حکام بود
 عمر خود را از قید ملازمت آزاد ساخت و بطاعت مشغول نشد و در شهر کت

ساکن گشت تا آنکه روزگار اناک اسلح بر او زاده و فرزندان

آینده زندگانش در آن خاک تیریزه هلاک تیره کردید در سال تو

و مرقد و سپلوی قبر خاقانی و شتابوری و اشهری در سرخاب تیریزه

و کمال الدین نجوانی و شرف الدین شفر و محمد بن علی کاتب

و جوهری زرکوشل اینها هم عصر ظهیر بوده اند و دیوان او سر

و نازه و بزرگان است ظهیر الدین محمد بن علی اکاتب ملیم قندی

صاحب دیوان انشای قلیح طعاج خان بود و در آن شیر نظری بچند

و محمد عوفی گفته که کتاب سند ما در اولیای عبارت در آورده اگر چه

کتاب را حکیم ذقانی و حکیم ازرق تیر نسبت داده اند و سر کتاب

الریسه زاده طبع اوست و نسخه سمع الظهیر ما و راست و تقی الدین

او صدی این چند بیت را از او ذکر نموده ملک برپادشته قرار گرفت

روزگار آخر آستبار گرفت مدلی ملک در زلزله بود عاقبت

قرار گرفت ملک اسر و احدا و ندا این سه نام اند و احوال

۲۹۲
 خطیر است این صاحب ذرات آورده و گفته که این فکرش ماحک سهری
 نمودی سینه منش با دپای صبار روش آموختی پیش ازین حال او بیستی
 و نایب و نایب است که در طلب از خجانه خیال بر آورده یا
 یاد بپایه زمان که عسکر کم از تو صاحب سندی خوانی هر چه از
 از روی زان هتایون جناب خواستی طهیر الدین هر باوقالی
 در ششیر صحرای سخنوری بوده و مشنوی در بحر لیلی و مجنون گفته که این
 جنب از انقلب است ما هم و دی قصه شکایت ما خود یکی آید
 حکایت از رخ شبی ز غصه روزی جانی و غمی دی و سوسنی
 نه مرده نه زنده در زمانه خون شمع منسازده در میان هر خود که نه مرده ام
 ز زنده میخندم هست جایی خنده خواج که کامل الدین عارف
 ذکر الغزنوی حرف الغین ، ، سلطان
 بارگاه معنوی بود منازل طریقت در نوشته و بمراتب حقیقت در رسیده
 بزبان عرفانش این بس که حکیم شناسی ز آما او اعتقاد بسیار بوده و
 مقصیده در مدح او فرموده از عارفان کامل ایام سلطان بهر مشا
 غریب نیست چند بیت از قضیه که حکیم در تائیش مرتب ساموئ

اهل کمال بوده نموده اینهاست ای سنای کمالی ز لطف حق روی ~~شسته~~
 عقل را قربان کن اندر بارگاه مصطفی خاک آدم ز آقا بر عرواق کشت از ~~ت~~
 خاک آدم را چنان بود او که مس را گیمیا عارف زر که در در ~~ش~~
 عارف اندر احاطت ~~که این~~ بر خطا قصیده که خواجہ عارف ز کیمیا ~~د~~
 حکیم سنای همچو زان پوتمه بیان بیرون آورده انیت ای بناده
 پای نیت بر سر اوج بها و نی گرفته ملک دانش کشته در روی ~~مقتضا~~
 همچو از انصاف تو روی زمین شد پر درر همچو از انصاف تو دیوی را ~~کشت~~ دنیا
 بر سر نیت اندر خط کون و مساو از تو عادل تر نبود هر که سخن را با ~~د~~ شا
 چون ز روی ~~عین~~ عزیز می در دو عالم زانکه تو با فرغت هم شستی ~~بقامت~~ دنیا
 بس طیب ریز کی زیر آگهی نصیر دل در دهر کس را از راه نطق ~~میانی~~ دا
 نظم گوهر بار جان افزای عقل افروز کرد شعر شاعر از آن بوده ~~یکسر~~ بها
 سیمها اهلان بخونسی زانکه نبسته خود خاک روی کردن آگس را ~~دار~~ کیمیا
 شعر تو روحانیان کز شبنو نثار ~~حقیق~~ بانگ بر خیزد از ایشان کای ~~سنای~~ حیا
 عیسی عصری که از اتعاس رو ~~نیت~~ نیت مرده کان آرزو معلولان ~~عقلت~~ رشتا
 شاعر از امانی بی شرمی بود تا ~~نقل~~ نجان ایان کمال ~~نخستین~~ باید ~~جما~~

بہن جو بہت ایشان عجیبہ زاہنگ مورجہ سوبی حکمت ازود

کردہ بھی شکافہ دلشان ترخمن همچون یہ از اشارت نکشت مصطفیٰ

عبدالدین عبدالرافع بن ابوالفتح المروزی ، ، ، ،

باز منکشفہ کہ عبدالرافع جہان فضل و کمان ہنرستان بزرگواری

بو طبعی چون دست موسی داشت و در علم طب نفسی چون دم عیسی در

لغت نادر روزگار بود مداحی منوالدین محمد سام غوری نمود و سلطان

حزرونگ کہ آخر یادستان غرتو بیت اعتبار داشتہ و حدت

او بودہ چہ چہتی از ایات او م قوم ہست تا بر آید از رخ شکرت

یکلت برگ شیل جسم من شد بال چشم من شدہ جہل و نیل از

طہا بخبروی چون رزینخ من زکار شد تا کشیدی کرد شکرت خست خطی

تو جو جنوائی لبست چون سبیل وزح بہشت جان خود را کردہ ام بر سبیل تو

جان دیگر یالم و ہرگز نہمدم جابون کردی بخشی من جان روح روح سبیل

تو بچیل غدا بی بر لب نشین شو در غم شفق تو دارم من تن زاعلیں

جان من ہا شفا و کم شود درد دم کرب توین تو بہشت بچلم زچیل

در ظریف قہاد درستان جوئی رو تو در بائی آمد اندر دست شہ سبیل

نگاه عالی را پیش هر حاکم مایه بر دار
 آسمان بادش کرد و زمین پیشش
 کینش آرزو شود از تیغ آتش بار تو
 دوستان برایش زه شدن ظلمت
 تا همیشه شاخ گل با جامل مایه بر لطف
 تا همیشه حال با حسن روح
 دست از این دست بیاور
 عمر تو بادا کثیر و عمر بر خوار
 ماره دست ترا از فضل حق مایه بر کن
 باره فضل زاتاناید خدا و فضل
 و صاحب عرفات قضیده از عبد الرافع نام ذکر کرد و بافتاد او انیت که
 عبد الرافع اند ولیکن تحقیق نیست که دو کس باشد و این چند بیت از آن
 قضیده است **صدایست بر یکی و عزت جیروت که حالتی تعلقین است**
مالک ملکوت طریق بندگی مالک الملوک بگر که نیست کلا جمله ای فرار و
شیوت هزار بیت بر کرده ز بهر فساد بشیت سال نیامد حتی دعا
جوزاه تو به کفنی نماز گیر و نیاز جو ملک فشه بر آید سکون کرن سکو
عنان روت اهل باز کنش که فر توتی که عاشقی نبود کار مردم فر توت
مولانا عبد الکریم **سولود و منشاش پیدانیت که از کی است**
ولیکن زبانی مستقیم داشته و سعی در نمودن شتری مینموده چنانچه از
که در مدح طلعاج خان گفته دانسته میشود سعید می سپیدیم زلفت ایام

است دوم پیل و سوم شیر
 بی عقین میسر تو لو و سوم ماز
 همیشه از آنکه و مذاق آبر برت بچلند
 سه غمزه تو سه خیرند مانده در
 سه خیر دارد طمع حاج حاجت از دو
 بزرگوار ای کانا دستند روست سپر
 زلال جو در خواندش سه نام خود
 کان مبرکه بخیر علم طبع چشم تو شد
 بی رهاک دوم از هوا سوم از مولانا عبد الکریم طبعی چون ابر باران
 و فسیحی چون باد خزان بهار سس چون کشیده بود قضیده
 در بیان این معنی گفتند که چون چند برک بیزیت اذان ستا سوا مانده
 جوار بهای و بهاد خراپنے
 تن آزاد دل شاد روح از عواپنے
 بار روزگار که بودم نشسته
 نه دستم ز جام بنید معاینے
 بیاد جوانی بهیدون چه دلم
 در نیا جو اپنے در نیا جو اپنے
 جمال الشیرا حکیم عبد الحمید عبهری حکیمیت که قانون حکمت از سپر
 فضل او بلند آوازه کشته و عبهر لطیفه از چین پایش تاز و تیاره
 سینه عجمی کیفیت که عبهری عربوستان فضل اختر آسمان بهر نوده

شجره وجودش آنروز عریض فاسته و برح الب اسکان و بکشت
 نموده بجوش طرب انگیز و نیایش فصاحت آمیز بوده سلطان این د
 این اشیا ر دل آویزا و پید است تا عشق تو در دلم برسد
 بز دل بدو نیاب عشق پید است تا فاقله وصال بگذریش
 آواز فراق دوست بر دست عشقم جو زمانه برسد ار است
 دل سوی شاطری تماشاست چشمم سوی عالم است هر طل
 جد وقت عبادت و مصلحت است بر در پاله نوش کن ی
 کوپه عشرت تو دنیا است شادان بین می و می نوش
 زیرا که مرا کان جواهر دیده است دانی که مرا یار چه بگریز است
 بر چهره سرشک من چو عقیق جان از شراب فضل تو کز نوش کن
 دل علقه زلف تو در گوش میکند هر روز چند بار مرا در فراق خود
 از عقل می ستانند و در نهون میکند کریم ز جوهر جگرش فریاد پاکم
 بازم امید وصالش بگوئید آنچه سرهای بخشل خواج کن
 پیروی درون و می کند از بجلی که هست کیمش

۱۹۸۸

این قوم را نماند کتی در خون یکدیگر
 قومی سیفعلون گروهی سیفعلون
 بگردون برین سید بحر این بکشتارن
 ز سلسله ای که تخت کعبه برین
 که با عدلش نماید خورد یکسر لعل
 اگر گویی بود چشمش خاک اندر شود پنهان
 یکی با رست بی اندوه یکی دست سید
 تو حجت شد رستی با نشن تا دشمن بود با آن
 بگر فکده لفریب داشتند و لبس با آن
 فصاحت زبب بعضی این عبد الحمید عمیری یکی داشتند اما نهی
 او حدی که صاحب عرفانست دلیل برین گفته که هر که ام علیده اند
 و درست فرموده زیرا که طبع تشبیه محکی است که عیار هر طریقی
 با و شناخته میشود و دیگر او عمیری تخلص می نموده و این عبد الحمید
 و زبان حکیم عمیری بیشتر است و زبان غزل خواج عبد الحمید تازه تر
 به حال این ایات ازین خواننده قد و نبات است بیاد لذت

دردت نهادیم دل بپایان بیوی ز کس مستی گرفتیم
 مهر تو می و زرم اگر خون من ریزد بجان تو میخواهم اگر حرفه
 جان دادی ز بد حالی چنان گشتم که پنهانیت پوشیده است
 خنای و بخت بدی می پسندم نخواهم در میان خود را چون
 کجا حضرت دهد غیرت که با او دیگری میهم بعیر از نامه و زاری نباید در دست
 بجز در دهر زانو نه بیند چرخ بالینم بی دلنوازی نیست دل خسته در حدم
 بی نور دیده مردم دیده کجا برم خون یزدانم رو دیده بجان
 آنکو مننش بخون دل و دیده پرورم مرست کله دارم و شترانم درم دارم
 چون غنچه در دستم چون ناز خوش را بد از هر چیز در خیالم می گشت خوشتر
 و زهر چه دیدم پرورم دیده خوشتر آمد عبدالمجید حیران از بخت طالع خود
 کین التفات چون شد آن کار بگردید جانا اگر نه لطف تو فریاد ما رس
 پله بود که ناله ماتا کجا رس عالم رس که غصه کند چون بدست
 نه قاصد شمالی نه یک صبار کویت نه منزلی که بیا هوس و بند
 زلفت نه حلقه که تیرت صبار دادی علم آتش و ترسم ز بیم نگه
 دودی از و بد نیست ای دربار خاکد رت بمر دم و دیده نیر رس

۱۹۴۰

به بلبل خوان شکر خندی بوده و گوهر عمان جزو تندی سنجش
 و خوشبو از آن غلطان ریویز بویش مردم شده این رباعی به مضمون
 اشکی که برویم از غمت غلطیده است در کون کشته
 و عوار دیده است بیرون کنش از کون که بر روی است که در رخ
 سن تمام عالم دیده است این دو رباعی را نیز بدو نسبت داده اند
 و بعضی بجای شیه مقرر منسوب داشته اند هر دو خوبانند
 به چشمت وصل تو بستانید راز ناکام هم از شام کند صبح آغاز
 مای همه کجوش کندم به چشم کوتاه شبی ازان بعد عمر در آن
 چشم تو تاجا و بستانانند بی چشم تو سم شد حسمان بند
 رنگ رخ تو بنفقه ایانند کینج لب تو کجینه جانانند
 خواجه عباس مروزی : ، ، ، اول کسی است که سنج طشتش
 بنای شعر فارسی در کارگاه فکر بکریافته و زلف مسلسل نظم در پیرا
 نیر خساره شنا هر معنی یافته محمد عوفی آورده که چون در سال کعبه و
 همقناد و سه راست دولت هون عبارسی بمر و اثر اخسته شد اجلا
 و بزرگان و علما هر کس در غوز حالت خویش بکنه کنز ایند ندخوا

اینها

عجاس که یکی از خواجگان شد بود و زشتی نام و شرف و لغت

عربی و فارسی و در ری جنانده سر او راست بی برده و قاصد

اشعار دانسته بحسب تهنیت قدم خلیفه قصیده زبانی

اشعار نمود و بخندت خلیفه گذرا بنیده نوازش نمایان و نواز

دینار صد بلکه وظیفه یافته و پیشتر از وی از بهرام کور و ابو حصص

سعدی هر کدام پستی کوشش زد مردم بود اما چون خواجہ عباس

چنین نقشی بر صفحه بیان نگاشت و او نمایان عصر بصورت شاید

نمودند هر یک بر شرف فاس جو به نظمی برشته کشیدند تا نسبت آل

ظاهر و آل است شاعری چند بر فاستند چون دولت آل عثمان

جلوه کرد شعرا کی بزرگوار بصره روزگار تا خند و شطح بلا

در باطن شاعری با خند بس مرتبه بیشتر با فضل گسترده شد عالم

تظم را نظای دیگر پیدا آمد و چند بیت آن قصیده که خواجہ عباس

مان گفته اینهاست - ای رسانیده بدولت فرق خود بر فرق

گسترانیده بفضل وجود بر عالم بدین مخلص را تو شایسته

دیده را دین ز انرا تو با بسته چون راه رو عین کس بنیوان

پیش از این چنین شعری نگفت مرزبان فارسی را بیت با آن نوع
لیک بزان کفتم من ان مدحت ترا با این لغت کیم دازم و شنای گزشت
بیت و زین عبدا لله بن تقیضان الایرجی الجوزی شیخ اسلام

و بسبب الهام بوده نسبت خود را شیخ جنید جداوی میسراند
در هنگام رحلت ازین برای عاریت فرزند رشید خوش حضرت
بچهار سبعت امر شریعت و ادب طریقت وصیت نموده او را بجدت

ایضا عبدا لله بن الرمن المعارضی فرستاد که از فیض ارشاد او
بهره ورشود و او را تصنیفات کرامت از جمله کتاب اقصی الحد
فی التصوف و التعرف است که در آنجا تحقیقات بسندیده ذکر
نموده و تفسیح جنید او را تحسین بسیار فرموده اشعار عربی را نیکو گوید

و ازین رباعی او دانسته میشود که شعر فارسی را خوب میگفت
آنا کسی مکن که آتش باشی شمع دل و نور دیده کانش باشی
چهارمین شمی که جانش باشی کم سوردلی که در میانش باشی
عبدا غالب ابن عبدا لله بن خیربانی بن ابو حفص بن خیربانی است فضل
مخراوان بن خیربانی و حالات بی پایان میان او شیخ محی الدین عربی

مصاحبت دو وقتی تمام بوده و شرح او را شرح فرموده و
خواجه گنجی مسمی بطراز المذاهب در لغت و مناقب ائمه معصومین
ابتدای نشوونمای تصنیف نموده و دلیلهای قاطع در آن ذکر

این رباعی را او را سب بی نفسی قرار و آرام نیست
ذات صفت و نام نیست بی باشتی تو در جهان کایم نیست بی
رویتو صبح و مویتو شام نیست عبد الواسع جبلی شهادت کاش بر لوح
رقعت پرواز می نموده و شاهین کلامش بر فله فصاحت حسین
داشتنه اصل او از ولایت غر جستان در روز کلا سلطان بحر
رضی از گوشتین غر جستان مدار الملک هرات آید و از آنجا بخرین

رفت و بخدمت پسر شاه بن مسعود غزنوی بود و مدت چهار سال
قضاید و کتایب او می پرداخت چون بجزید پسر شاه که خواهر زاد
پدرش بود لشکر بخرین کشید عبد الواسع قصیده مصنوع در مدح
سخر گفت و آن خواهر تفسیر را بشمار مجلس سلطان ساخت و آن
تمام قیام کوی کرده و از یک تا چهار در هر قطعه اشرا موده و این
کیر است

تا او پنهان یکی بگریز دولت دو هم فیروزی ملت
 دیگر نیست چیا چهارم قوت ابان و عبدالواسع فاضل کامل بود و شها
 حکیم را آسان انشائی نمود دیوان او مشهورست و بصیایع غنثا
 آراسته چندی از کوه های منظوم که با لاس فلک بار یک سفته است

بستی که از دل من تنگتر و همین ارد
 ز زندگانی من تلختر سخن دارد
 حمیرت دور زخم اوز سیم آن چرا
 رسن ز زلف سینه پر شکن دارد
 جوهر دوده را هم حوجج سرگردان
 که اوز سیم حوزار شبه رسن دارد
 کراوشی نگردی بر آن شکسته زان
 مراد است نگشتی که او دهن دارد

ای که دعوی جوهر پاکه معنی چون آب
 خندانین گفتار آید بس که در خراب
 کرمی از نمی عشق تو بشوی پاک کن
 روی جان ز خون چشم چون رنگس ز خواب
 زان قبل محوش شد قمری که در طوق شوق
 ورد از رخ نقش بودی مسلم چون خواب
 غم خورد با چون شیبستی در صف مردان عشق
 با دو محنت ز جام قهر از دست عذاب
 تا پی منت وقف بایر دوستی بر دماغ
 هر کسی که قطره خواهد خبشیدن زین شراب
 زهر باید کردنت در آتش عشق طلیس
 کرمی اسی که خواندت خلیل در خطا
 سیر کردی باشد عاشق جانان بر دازد جان

بگوهر نیندیش

گر خوشی با کرمی باستی بر سر کبابی

صد هزاران سپهر را از نو بختی از کبابی

در جهان خرافات و دود و بهمانند

وی حیدر تو کرده حلقه در کشتی

یکبار همرای کتی فراموش

ز آنکونه که من گذار شتم بر تو

از نوع خلافتی تو بهم بیست

و آسایش سپینا ز بنده نشسته من

آتش زدی اندر من چون رفتی

چون بستی سنگدان زود رفتی

کی دلم شیفته خسته غمناستی

دلم کی چو گل از حسرت او جانی

ای در نیاد او که ز جفا پاستی

که نه چون آتش فروخته بی باستی

زیرا که نه آن بود که تپه شتر و را

در جبهه را شش شستی هتم نباشی عشق

چیت عشق هر که هرست که با بر آن

ای سبب ال شکیلیت و کس اندک روش

ای زلف تو کرده مکیه برو و بس

نیگو نبود که بس کنایه

هرگز شب کس میاد یارب

ای رسته نهال عشقت از سپین

کارایش دیدم از خسارتت

بوی دیرت آیه نبرد برقی

چو آن ز روی سنگدان در بر روی

کز کارم نه طریف کس جالاستی

ورید عهدی مشهور بودی چو گل

عارض و شن و پاکتر از خورشیدت

نشدی سوخته آتش بجران دلم

گر شتر از آن است که جو جان دلم او را

هر روز و روز از یار بگیرم ، که در عالم کفر از زنده چه اهم بودی می برم
 هر عشق تو مرا بسزایندر هوس مبار ، بی یاد تو مرا این اندر نفس مبار
 تشنه لبم که تشنه دل خسته ظلم ، یارب بد صیفت که منم ای کس مبار
 بی تو دل من خاک کوی تو ، که بصورت تو مرا است بر مبار
 دمی که زدی نیاز در لب تو خنک ، چشمی که ز دیدت ز دل بردی رنگ
 آن چشم زشت منم چه چهره چون ، و آن دست بگرفت بی تو ام سینه
 کرم چشم نگا هم ز چشم جادوی ، هزار دیده برون کرده ام زهر موی
 گمان بگرگ فکر سنا خاک خاک ، صمیر خنیش و اندیشه موی و سم اک
 کفایت صیفت و روی نیکوست ترا ، خوبی و لطافت صفت خرم ترا
 حیرت تو جز این نیست که در شکست ، بیگانم جز خویش دشمن و دوست ترا
 هر روز و دم ز صبر درویش تراست ، در دنا ع و فراقت حکم را شیر است
 کوی خوشی ز خجسته ز پیشتر است ، حسن تو را و آوازه من پیشتر است
 پیچشم که اگر دیده یاری باشد ، بس با کرا ساخت کاری باشد
 تا هر دردی قلند ه خاری باشد ، بر هر کجی که زنده ماری باشد
 عالیت جوزلف تو مشوش ما را ، جانبیت جو روی تو در آتش ما را

عیشت جو بیخ تو ناخوشا مارا

بختیت جو مرکب نہ ہر کشتی

تا شد دل من زیادہ عشق توست

دریغ خار از ان با بند پیوست

در پای اہل تا شود تخم پست

کوئی نیکم زد من حسن توست

کہ عارض توست از خطا عیب

زیرا کہ سبب کشت تویم توست

ای زدم کہ سپہر جان کب

آخر شب من ز شد و رفت تو

تا روی لقب دیدم ای در خوشاب

چون شمع فروزندہ و چون شکر آب

بسور الخم و کد از انم از اندوہ عدا

چون شمع در آتش و بر شکر در آفت

منسوخ شد و ستی مغد شد

وز ہر دو نام نام جو کمر و کیمیا

شد بمانی شیا و شد زیر کی سف

شد سستی عداوت و شد مدنی

گشت باز کو تہمہ ہر سال خلق

زین عالم تہرہ و کرد و ن ہونا

کرم بگوشتی تو واضح نہ بینی

از ہر کسی زلت ازہر کسی عنا

با این ہمہ کہ کبر بگوہیدہ عادت

آنادہ را ہمہ ز تو واضح بود بلا

با حلا ہلان اگر جب بصورت برابر

فرقی بود ہر آئینہ آخر میان

قومی رہ منار عت من برگزینا

فی عقل فی کفایت فی فضل فی

من شخص غنیمت آن قوم را نظیر

شمشیر خربزنگ ناید بکنزنا

رسولت وصال پنهان ماسد عبدالحجیر کنج سعادت بسبب است

ان کاہ و لیسنت کنون تا کرار خود جہا ہوا سمیل عبد اللہ بن منصور

نیر اللہ نصاری ہا ہا در زبان خاص و عام شہرت بہ پیری

یعو لقب او شیخ الاسلام است و شہرت سونوی حلیمی در شیخ الاسلام

جہا کہ شیخ الاسلام مطلق میفرماید عبارت از خواجہ عبد اللہ است

وی تفسیر کلمات صوری و معنوی بودہ علوم معقول و منقول را چنانکہ

در ہزار ست مستحضر بودہ آگاہی بر احوال طبقات مشایخ صوفیہ است

و سید ہزار حدیث و صد بیاد پت غزلی بر صحیفہ فاطمہ نقش

بودہ تا بہ یک علم و اجابہ رسد از مریدان شیخ ابو الحسن خرقانی

بر کجی کہ خود اشارت بان فرمودہ کہ عبد اللہ مردی بود بسیار باقی در

طلب آب ز شیکانی ناگاہ رسید باہو الحسن خرقانی و او تصنیف

مشہورست در شرح و نظم چون تفسیر فرقان المجید و کتاب منازل

السیارین و دیگر رسالہا چون مناجات نامہ و غیرہ و مولد آن

عارف کامل ہرات است و روی طواف آید ہکان و ہکان

آن مکان بسوی اوست تقی الدین او صدی این رباعی را تذکرہ

که تاریخ وفات آوست آن خواجه که در صورت و معنی شاه است
 حقیقت دو کون آگاه است از روی حساب محل برداشتی فاش
 تاریخ وفات خواجه عبد الله و بدستی که این غلط است و این
 تاریخ خواجه عبد الله که خواهد بود زیرا که خواجه عبد الله نزاری
 شیخ ابوالحسن خرقانی و هم عصر شیخ ابوالحسن و شیخ ابوالعباس قصبا
 املی و شیخ محمد املی و شیخ ابونسبید ابوالخیر و امثال این بزرگان است
 و شیخ ابوالحسن که میر خواجه عبد الله است در چهار صد و بیست و پنج
 رحلت نمودند و این تاریخ بر آن دلالت دارد که خواجه عبد الله در مقصد و
 بیجا و هفت از عالم رفته باشد و برین سیصد و بی و سه سال تفاوت
 میشود و آن خواجه عبد الله بر قرن ششم مشنوی و رباعی القات بدیش داشته
 اند و نمونه مرقوم شد و خواجه در اشعار نزاری مخلص می نموده اند
 ای نلاست کنان بی حال سعی کز کنسید در طیل ای صبا ای صبا ^{غلام}
 که داری که تی بر آن منسرل لوی در آرزو نصارک جان می داری
 حیرت اندر دل جو درویش را کار بالا کشد پیکر خطه سر در ^{بسته}
 چنان غرق کرد در پرا عشق که یکدم سیر از عشق بالا کشد ^{بسته}

باز باده جام آزادم
 شمع منور از کعبه و تنجانه توئی
 قوی بدم وینده از من کاریک
 در از بروم خیر از اسرار بی
 اندر ره نمی تصرف آغار میکن
 سر دل هر کسی خدا میداند
 صد سال در چشمم اگر منم بود
 با مردم نیا اهل مباد صحبت
 عیب است بر در بر کشیدن خود را
 وز مردم که دیده بیاید آهوست
 آرزو که بنده آونیدی بوجود
 یاریب تو کنه بنده بر بنده مگیر
 آیم ره وصل تو پویان پویان
 خضاره ز آب دیده شو یان شو یان
 که عشق دوستی به تناس طلب

مرغ تو کم از دهنه و دایم آزادم
 ورنه سخن ازین هر دو مقام آزاد
 هر وز من کم نشد باز کسی
 نآمده بودی ازین بسا بیکی
 چشم دل خود عیب کس باز من
 خود را تو درین میانه انباز من
 آن آتش سوزنده هم سهل بود
 که مگر صحبت نیا اهل بود
 وز جمله خلق بر کز بدین خود را
 دیدن همه کس را و ندیدن خود را
 دانسته مدعی حال چون آید بود
 این بنده همان کند که نقد تو بود
 تا جان بداهم وصل تو کویان کویان
 پیچاره وصل تو جویان جویان
 آنجا که کسی نشد انجا شریک طلب

که بخواهی حضور نعمت شادمانی
 در خلوت عشق آبی و ناز طلبی
 آنجا که عنایت خدای باشد
 عشق آخر کار پایداری باشد
 آنجا که تیر کبر یابی باشد
 سیاه نشین کلیسای باشد
 در راه خدا کعبه آمدن
 یک کعبه صورتت یک کعبه دل
 تا نتوانی زیارت دل ساکن
 بهتر ز هزار کعبه باشد یک دل
 ای جهان تو در لی سواهاست کرو
 بنشین بس کار خویش جبین
 از آنکه خیر بند در مذاب عشق
 صد جان مقدس مظهر بد و خوب
 شرط است که چون مرده در شوی
 بگای تو نا چیز زان کرد شوی
 هر کوزم را دم کند فرو شود
 بفکن الف را در دشت شوی
 بدل اثر گناه و برب توبه
 در صحت خوشدلی و در تب توبه
 هر روز شکستی و هر شب توبه
 زمین توبه نادرست پارتوبه
 هر خواجه عبد الخالق عجد و انی ^{در علم} یکی از چهار خلقه شیخ نجم الدین گریه
 و در سلوک طرفیت مرشد و پیشوا بود و دایره حالاتش مجیبا عمر کریمه
 عالی گشته لکن عزیز نیستا پوری
 از بزرگان زمان و عالی
 دوران خویش بود و این رباعی مراد راست
 چون خیران عقل مردم

چشمه و زهر همان قرین در دم چشمه آن کوزه کان که سیم خوانند و را
 که حسین گنم بر و مردم شهر خارج عبد القادر قانی در سحر طبی
 قادر بر داشته و در سر مایه دینوی قدرتی ظاهر بات فتح صلح الدین سعدی
 که چشمه نیش بوده و این غل که در بر مصران اورا اثر امام دو چشمه نوبنگ
 فرموده ای محکم بود که چشمه خویش را خورندید هیچ چشمه چشمه نیکوتر
 نذید چشمه نیش تو دار چشمه حیوان و یک چشمه من زان چشمه
 چشمه پراز گوهر نذید بجای چشمه تو ضوان که چشمه حبت است حور
 چشمه نیش نیاید چشمه کور نذید چشمه آن درم که چشمه رانی چشمه
 زانکه چشمه نیش چشمه انور نذید زانروی چشمه چشمه من بصیر
 چشمه را خونبار کرده چشمه سار جوز نذید عبد الحسین زکاتانی عزیز
 مصر معالی بوده و بر سر نخچه نور طبیعت کلف از روی ماه می شود و بیانش
 در هر قسم شهر با ملاحتت و شاه مضمونش باصاحت این آیات
 در ورق حید است که بر هر دو س بلاغت باشد از تنبعی که قصیده
 انوری نموده داشته میشود که معاص او است اگر زخم تو بودی
 حباب بر آب نهای قبه او کی شدی بیا بر آب دست بر

آغوشش تو کردن کلام	که چه میاست محالاً خوشتر
آرزوی بین رویت بخواه	که چه خیاست خیالاً خوشتر
سرخس از بجز تو در سخن	در طلب وصل تو محالاً خوشتر
عفو با قدرت و توانی	غایت مودی و شایعت
عدم خواش از قطاع طمع	مستثنای سخاوت و احسان
ایچنان بازمانه می سازم	که بدو نیک آنچه پیش آید
همه کس امکان چنان باشد	که مرا خود چنان نمی باید
در ملکیت شرع شگفتا علیست	وز هر دو جهان حقیقت اگر علیست
سر حلقه اصحاب عین شیر خدا	سه لایح طریقت علیست
ایا کریم نادوی که در محاکم خود	مشرقت بنام تو خطبه و تبر
ز شرم را بنو حور شبید ز فلک دور	رخ ستاره بیوشد به نیکون حاور
تویی که سرخ بر آمد سنبیدم حور شبید	ز شرم لای منیرت همیشه از خاور
ای که از عارض کلزنگ همت و بی	تاب سنبیل ز چشم طرور ز تاب بی
وقت کلزنگه ار که نافع نبود	نوشدارو که بس از مرگ زهر بی
قطب الدین عتیقی تبریزی	از مستعدان تبریز است و او پدر ^{صلوات} این

عقیقتی است پدر و پسر هر دو دانشمندان کمال بوده اند این چندت
 درنگو پیش عوام م اوراست جماعتی کارسان بروز و شب
 سیر طوطی است و فساد و قمار کربام بد است که زنی نو به کرده اند از کل
 عمارت می غافلند و نیکنام اگر زنی صاحب دلی خود ندیده
 بکند قصد و نه کشته شهر ایام پیاله که زنی که کمی بسیار شده
 زهر حفظ از آن وز بهر ضم طعام هزار طعن زنده هزار بد گویند
 که کند هباد زنی جان جمله عوام جلال الدین عتیقی پسر قطب الدین گوشت
 پسر و پدر در زمان خواجه رشید الدین همدانی اعتبار تمام داشتند
 خوشه داجر رشید او کفند داجر رشید وزیر سلطان سعید
 الیاتی بود لذت نایافتن نیت کم از یافتن که جو خضر نیت می بچو
 بکوشش جو که شود خاک تن نام تو کوشش نوم آید هرزه ام رقص کنان در
 خروش ، بهرنگه که بر آن روی هم جلا که کنم دی ذخیره عم هزار ساله کنم
 روزی برخت وصف لبش بزبان من ، بچیات می بکدم از دستان هنوز
 بر خاک گوی او که ز سر کرد باد صبح پر خنده است از آزار دستان هنوز
 جو خوشی لبیت جو عشق برود چه خوش عیبت پیش پند

ملامت بار بسراو کشیدن
 مراد سر نیگیرد و کردیکه
 کرافتد خاتم لعشش بستم
 بططف جبرهت حسن بالا
 به از الحان داو و وحی شهنشین
 وحی بردارم از خاکد رشن
 عالم گرفت و شتمت پرستم
 که می زپی بمشوقه خدا
 پنهان لغت و جام چسبر کن
 بگو تلخی و عالم پر شکر کن
 بیشترق کرد بدو بیت سحرگاه
 بخراب کرده کس نباید در بر من
 خوش نسود اینو هیچ نکردیم خواب
 دید زنی صالی عشقش تو مر دریا
 رفتی و آرام و خواب فیت ماتا در
 خواب یکایک خسته از آنی خواب
 جان آید مرا چون شتم آهرو
 کشته تنغ تخم چون نگنم خطریا
 عشقی سمرقندی ، ، معلوم منت که در عصر کدام بایک از نادشاه
 قدیم نوده و کیفیت حاشش تیر پیدانه سخن را با مزه و تازه میفرموده
 معاربان، ان سواد جاودانی الهی الحسینی الهدانی و مشغولی لانه و دیده کی
 در بحر حسرت و شین و دیگری در وزن یلی و محنون که هر دو کتاب را خوب
 به نظم آورده و بیشترین جزئی زده اما انیکه تحقیق غیر آن جمال الدین نیریزا

دانشمندینشید هر تقدیر ان بیایث مشنوی از ان کچور مغنویت می

در حسن او خوششید زاده مهر حسن وورش شیر داده

کیمی از جو پیکار حسن رسته باب حسن روی حسن شسته

هر جای که آن بت رخ ماید شب آنجا تیا قیامت بر نیاید

بهر امر از شهر موی ماموتی نه بیند کور مادر زاد از ان روی

ز خاک کوند و دامن کشیدی بس از صد سال بوی جان میدی

ابوالفضل عثمان بن احمد هروی معروف بجای سرره بوده

محمد عیوب گوید که از لطیف طاجار هراسان بود ذکر چه شعر و تناسخ

نسبتی نداشت ولیکن چون ایات کتین از و صادر شده بود تا

در سیک شعر آورده شد در نیشاپور بودم و بجاوراه او می آسودم

او و رفیع من عرا واقع میشد او رفیع را طبل کفنی و رفیع او را گرس

مزا و راست کر نه طبل قوای رفیع پراست از چه تناسخ همیشه سوی خوراست

دی کفتمش ای دلم ز مهر شید چون بر سبب تو صیبت نقطه عالیه کون

انفاز لطافتی که در سبب مست آن دانه که بودی ناپید ز دور و نرس

معشوقه که غمش جو غم ماید دراز امروز تلمطضی دیگر کرد آغانه

چشم من افکند و می جسد بر رفت
 یعنی که نکوی کن و در آب انداز
 کفتم که اگر بود این ستر
 آن ز کس اگر خفته بود او ستر
 کفازد و خفته عالم را خندد
 کرزان دو یکی خفته بود و دیگری

عجیبی خمندی
 عیبی که از افشته این قصیده را درین محمد بن ابوبکر مستوفی بر روی
 حضرت یحیی طعنا کاشته یک از روی من زکن مار شکند تا در
 ماز عم او خارش کند برین بو علقای زره کی شود جهان کرطعما
 زلف و ارشکند کل کسیت پیش عابری آناه آسمان که در چشم
 رنگ ز رخسار شکند با طره شکند بازار بریب ناروی نیکو
 بازار شکند شکن طلسم دوستی و دشمنی مجوی تا بار دیگر این فلک
 نشکند کلاش اگر جثب صفت و زور پیکرت یلوریت ز صفت
 پکار شکند ای محرمین که عطار و با آسمان بی کلک تو دفاتر آسمان
 یک شعر شکند ز اوراق شعرتو که صد هزار صره و بیار شکند
 جالعت کلن اندر جها خود تا برو بجز از کفنت کار شکند
 بر عهد و عهد بهاموز آسمان کویج عهد سپید امرا شکند

عجمی صحرایی طرفه پانی عجیب داشتند شکفته شده اش بارفت
 بوته بوقصیده از در مدح سام بن حسیب محمد بن کرده و مطلق است
 جنیت القصر سپرد روزن خیره زویر در این چون سندان
 رمانه بود آتوزده نشد و این جز من است سیدیت که هم در مدح
 سام بن حسین فرمود چون سمع رو روشن از ایوان آسمان
 ناله در او قاصد بریای قیرون روشن زمین و فرق هوا را ز قزو شک
 بحر سپهر کوز هوا کرد پیلان آوز و پای مهر چو در دامن زمین
 گرفت دست و ما ز کریان آسمان زهره جو کوی سیمین بر چرخ در برش
 در میان بر چو عقرب مانده صحرایان بهرام یافت از فلک چمنین لنی
 چونانکه دیده رخ کند سر ته رمان بر چسب چون شمانه کافور پر خیمه
 کعبه در تنفشه ستان بر کعبه غم دیوار شهاب کشته گریزان شبان
 چون چشم منم در ستان صد ایکن مری سوی راه نوا ده بغل سعد
 امید خود بر دیده ز پوند خانان اندر شبی چنانکه غصه شدی لیل
 یا ندر شبی چنانکه لا و در شدی جان راهی چنانکه پندار و روح را زمان
 زکش جو نشین کرده و سکس جو سکس

زین عقل عقیدت و ذرا طبع رافغان در آب و سگت و در خربس لیل

در کوه اولک زود و صبر و بان روز دلم نبود و خطرا نکه تچو حضرت

رازم می مدح خدا و بد بزبان خرمنا و دولت وین سام بن

کاقال مستی نای زبانشیح ۶۱۶ نام او فخر الدین اریکتم

بن شهر بایرمد نیست دولت شاه آورده که وی مردمی محقق و سالک

و مرید شیخ شهاب الدین ثم سرور دست سخنان بر شور عارفان

و در وجود حال بی نظیر عالم بوده و چندین تصنیف و کتاب در تصوف

از او هست یکی از انا المعانت که از خود شنیده خاطر پر نور است

حکایت کنند که شیخ عراقی را پیوسته با صاحب حسانت الشیخ نظر

باک بودی روزی شیخ شهاب الدین را گفتند که عراقی در بارار روبروی

پیر غلبندی نشیسته نگاه میکند شیخ عراقی را علامت کرد و گفته

این نظر که می افکشی آتش در کارگاه ناموس درویشان میری آخر

منی مینی که منکران در کسین اند و بد عیان گوشه نشین عراقی گفت شیخا غیر

کجاست که تو می بینی شیخ از کساحی عراقی ملول شده و او را در قی زاری

گفتا شیخ را خوشدل نمود شیخ شهاب الدین او را خواند شیخ بهاء الدین

در کوه اولک

ذکر بیا کرد یکی از خلفای شیخ شهاب الدین است و ۱۶۰۰ سفر عثمان و سند را
 همیشه گرفته مجتهدت بها، الدین پوست و سبک مشغول شد در آن
 سفر امر افتوحی زیاده از حد روی نمود و شیخ بها، الدین دست خود را
 نیکام عراقی در آورد و وی مدت چهار سال درست چهارده ^{حسن} ارپ
 بر آورد و شیخ بها، الدین پیوسته نگران حال او بودی و او را کرا
 و دشتی تا شبی بر در خلوت عراقی رسید شنیدند که زخم زده در او
 غزل گفته میخواند و می نویسد که نخستین باوه کاندز جام کردند
 چشم مست ساقی و ام کردند لب میگون ساقی جام در داد
 کرباب ~~سقا نشانی کردند~~ مجلس نیک و بد را جای دادند
 بجای کار خاص و عام کردند چو خود کوفندم خوشترین فاش
 عراقی را پسر ابد نام کردند شیخ بها، الدین را بر دروشی و غمی
 او رجم آمده لرزیدند و او را اجازت عراق داد و گفت وقتت
 که نیاز و سلام نامه شیخ و مقتدای پارسانی به شیخ شهاب الدین شین از
 رسیدن عراقی بیداد بجوار رحمت ایزدی پوسته بود عراقی بعد از
 ربا پرت مرقد شیخ بنام رفت و صبح سلوکش آجا نوزانی شد در روز

دولت سلطانه مجید - آینه بن ارتون بن ملاکو سلطان حضرت پور

هلاک زجام زهرمانه اهل پوشید مرقد باکتش در جبل صالحه مشهور است

در قدم تربیت شیخ آقا الدین عربی قدس الله روحهما این اسپاسی است

که تک جمیر مایه فضا صحتت سرسبب بخت بیان شیخ عاقبت و بخت

شکره الهی ثبت افتاد که نقل محفل رحمتان حیات الهی کرده و نهی

جمال تور شک بنان یغایه

وصال تو هوس عاشقا شیدا

بدین صفت که تویی بر جمال خود عاشق

بغیر خود نه همانا که روی بهایه

حجاب رویتو بهم روی بستت حال

هنانی از همه عالم ز بس که پیدا

بهر که می کرم صورت تویی پیغم

از نیلای بهر در چشم من تویی

ز رشک نا شناسه ز کسی همرا

جمال خود بیاس و گر پارسه

عروس حسن ترا هیچ در نمی باید

بگاه جلیسه مکر و دیده تا شایه

ترا چگونه بتو یافتن بتو که رسید

که هر نفس دیگر منزل و در گایه

عاقی اینی تو در بدر بهمی کرد

تو خود پیغم درون ز شمس پیدا

لیکن ندانم اینکه جبار بسوستی

زانی که سوختی ز غم عشق خود مرا

۲	کرمی طبعی است که در زمین است باشد	۲	کرمی طبعی است که در زمین است باشد
۲	تو روی آینه زین زین را در بری	۲	تو روی آینه زین زین را در بری
۲	همه مرا جویش نبکا شسته	۲	همه مرا جویش نبکا شسته
۲	سرم بر دست آنکه توام گشته	۲	سرم بر دست آنکه توام گشته
۲	مانا که نه بر مراد اوام داوند	۲	مانا که نه بر مراد اوام داوند
۲	نیش مکس دهند و نه کم داوند	۲	نیش مکس دهند و نه کم داوند
۲	جونی او وز بهترک هستی	۲	جونی او وز بهترک هستی
۲	مانه از دست رنج و آرتی	۲	مانه از دست رنج و آرتی
۲	یا جو ما هی قاده در شپتی	۲	یا جو ما هی قاده در شپتی
۲	در برم طرب بی غمی پیام مانده	۲	در برم طرب بی غمی پیام مانده
۲	سودس نخت و آرزو خام مانده	۲	سودس نخت و آرزو خام مانده
۲	سرایه عیش جاوداتی کده شت	۲	سرایه عیش جاوداتی کده شت
۲	کز جوی من آب زندگانی بکده شت	۲	کز جوی من آب زندگانی بکده شت
۲	نیک بدوستان و دشمنان ما شیم	۲	نیک بدوستان و دشمنان ما شیم
۲	کرمی طبعی که در زمین است باشد	۲	کرمی طبعی که در زمین است باشد

وز تو بزم شهادت هشت از آن

مهر تو پیرا شد و هم خویشا فراد

خروش و لوله از جان عشق خیزد

طریق دوستی چرخ از میان برخواست

که چشم بست از خواب سر کران برخواست

بهر آرزوی تو شد در جهان ابد حیات

که برقع از رخ تو بر نمیتوان آمد

چو من عالمم حسن تو بر که ناز کند

بر آینه دل نهادی مرا

از بس خرق زاده مارا

بایار درین خلوت و یار نیکبخت

دل کفر و کسر ایان که دارد

چه انصافست چندین جان که دارد

هیزر استن چندان که کفایت

و کردنی قیامت بجز آن که دارد

دل بر تو نم ز عجم بداند زیارا

که عمر مراد در سر و کار تو شود

ز خواب کس مستت جوهر کران برخواست

بیا و آرخ از عشق در برع

عراقی از دل جان آن زمان برید

بیک کرشمه که حسنت اروان انداخت

رخ تو در چرخ چشم مست لیک حسود

مزمکش که نیار مست بکار آید

آن یار که در میان جان بود

خود مادر روزگار کویست

جانم در دل میسزد دل گفت بر کس

نکار طایبی تو برک جان که دارد

عنت هر لحظه جان منجوا حسد از

مرا کوی که فردا روز وصلست

بیدوست بهرم جان

منگنا

نشان عشق میجوای بی عاقبتی
 بین چشم خون نشان که دارد
 مائین تو و تو سر میکشسی از ما
 آری حتی با کردن کرنا می آفت
 ای هفتی از آن ای که دل و دین
 پر کن قبح خود را جان شیرین نیست
 کجاست شراب خوردن آهین کن
 معشوقه خایم خوردن آهین نیست
 عروس را مدین صاحب عرفات آورده که چندینتی از او در سخن
 نوشته دیدیم که مدح عین اللک مدوح محمد عوفی بنوده و این مطلع
 آن فصیده است گفتیم بدان نگار که حورشید انوری کفقاروی
 نکوترم از نیک نگیری خواجہ غزنی مومن از شیرین زبانان زمان
 خردین و این چند بیت از تصار نه گرفتار آن اوست زبانی چشم و
 لببت با دم و شکر زبل کز شکر و پادام خوشتر پیش چشم ما بود
 چه با دم نبرد آن لب شیرین چه شکر شیخ عزیز نسبی از بزرگان
 صوفیه است صاحب علوم شریعت و طریقت بوده مقصد قضی از جمله
 تصنیفات او است از خود کند شتکی شیوه داشته و این رباعی خال
 مجربهاش اوست ای سبیل نام من از یاد بر بردار ز خاکم و
 ز بنیاد بر دامن تاشیند کردی از کو خداد غبارم ای یاد بر

رئیس علمیه و ... پیدا از مردم بزرگ اهرا این است در این ...
 کمال و مصلحت ... بود این را عجمی دو سبک اند که جاسوسان
 نزاکت او نیند ... جهان ز جان سخن کی گنجد آخرت در این ...
 سخن کی گنجد با کس ز ... ۱۰۰ هم مگوی ز نهاد در آن دهان سخن
 کی گنجد ۲ سودا پس ... بدگانی ... ناپیدین تر ز پ جو از
 فی حیات آن جان جهان زدگت تا جان سبک روح کرانی برود
 شیخ عزالدین محمود کاشانی زبان حاش ز جهان با حقیقت بوده
 صورت مقالتهی زجر حیرت طریقه ... مرید شیخ بدرالدین عبدالصمد
 شیخ علی صفایانیت ص ... زبانه عورت و شارح فقهیه ...
 فارصیه که در هر دو ... حقیقت پردازی و معرفت طرازی نموده و در ...
 ماه خودش ما قدش یکی بوده بد معنی اشارت صریح فرموده گفته
 نامت با قدم آید همراه قدم از تارک سر کن ... بکنم مردم اب که
 قدم است مست فاصیت حیا عدم شمع ازین زند و روشن
 نقیست که شودستی او هر دم کم ... حنا نم در دل عالی که جان جسم
 خور هر رک فر مو شیم نه یک وقت تا کو وقت یاد آبی ... گفته ...

علم لدنی ہوست تعلیم کن اگر ترا دست سپند کتقم کہ الف کفیت ہیج

درخانہ اگر کست کجرت کست ۲ اسما دو بہر با جدای تا سیکے

جوانی ہیج ام این ہی و مالی تا سیکے باخیرت از بال غیری چون

بس در نظر این غیر نامی تا سیکے خواجہ حسن الدین صہبانی قدر و الادا شسته

صاحب ہمت و فضیلت بودہ در عمدی کہ مستوفی ممالک سجز بودہ سسطہ

یا خستودی کہ قوام الدین درگزینی ازوداشت بہانہ براو کرفہ اورا

فرمود چند انگارغ روشش از قفس تن در زندان آرا و گشت در

بندیانکہ بود این رباعی شتیغ نمود ساحت و زوقوام الدین فرستا

۱۰۰ ہونہ نینقا و قوام الدین نیز از را جوانی فرمود و رباعی عزالدین

آیت کرتور کناہ سن خبردا شتی جون بک عزیز مضر پنڈا شتی

سن کرک عزیز مضم ای صدر کن باکرک عزیز مضر کرک اشیتی

کرنا نکہ تو خم بیس کم کاشتی در جبک بصیب صلح مکذ اشیتی

الکنونکہ زمانہ پایدار است مرا پیابده بانڈہ وز کرک اشیتی

خواجہ حسن الدین شروفی مسند جلالش با اطلس فلکی تار و پرو

بہم مافوز و اختر کمان از جنبش ساوہ بر سباط ستمدی ماوہ شتی

فضلش آن بیوزر بر که آید شیشه نماند
 همواره در پیش منور منیشاند و جوهر فضیلتش و آری
 مراد پدید آمده از آن نور بی بخت بشید و اهل حال و آری
 بکمال از بختی که بختش کوه را بر عاقل
 همیشگی کوه را عاقل کبریا اند با حکیم فلکی حکیم خاقانی و ابوالعلا
 کچو و سید ذوانقدر و دیگران در یک روز کار بوده و نزد پادشاه
 تقرب تمام داشته روزی از کتلی سر زود رسد سارمت پادشاه و در
 (افتد و مقصیده در عذر آن میگوید که آب لطافت او کینه از دل پادشاه
 میشود و اینان شعر است صبا جو غالی سیاسی گرفت در کلز
 شدم بیوی ریایی جواب خوشید از زمانه خلط همی کرد مشک با کافور
 چه زلف غالی بود عذر از نازک پای بهر خرم زمین تازه که بعد سبب
 ز خاک کین هو آرا بدل مانند غیا فضای شسته از یاسین و سون گل
 مثلثی شده چون تی حکمت عطا کتاد و در دل من در از صد
 طراوت چمن و رنگ صبح بوی با زکوشه چمنی با جانانه پر سی
 همی که شت نکام چو صد نیکار شراب کرده عمل فرج نازک لیک
 هنوز دهن چرخش گرفته خواب کتاده کوی کر بیان جو صبح گشت
 همیشه دل غصه بی جو نیل بر خنیا عو از فرقه در از از گشت می نیست

چو زیر قطره شبنم صحیفه کلبا

چنانکه شکر گل از عطف یلودر کلاب

کن طیفش از آمدنش نفس افکا

بجز جو حلقه رفتش بیاد و قرار

مشکل عالم همیشه است مدار

زیستش تبار کند زمانه مدار

تیباب تیغ بر انگیزد از سپهر نجاب

بگاه کینه بر آرد مغز فردا

رسول بر نشاندش وقت حایه

نموده طایر حیرت جو صعوه روزنگا

که فزق کرده خصم را بدین بار

بنا و پشت و سخت زین بر دیوار

بیان کوه زیم نو کم کند رفا

ز بهر بقتال مغرب گرفت مستقار

جو بنمیران را رسد پیش از ورسد قافا

نه با ده قات ز پیش کشته مسل بندر

بر جویش آسب برهن مجروح

بر آن عذار سن بوی و لعل غنچه نای

شکر کیشتر بید ایکا خندیدن

علای دولت و دین آنک در حاکم

ابوالنظر نشانیست که روز بروز

یکانه حسود دوران که کرد کسب

هنم سپهر بگوکب شود جو بکشتا

ز بس بلندی پرواز نازیب او

سکلفت است کنون تیغ او بر غنچه نظر

ز عدل است ظاهری نامی منطلوبان

زهی شکی اگر بانک سپهر زین

و کربت رای جهانگری افتد عفتا

خندک خصم نواز غنبت همین است

بسا و جوش که در برک زرد زده است

بچون خصم تو و ذوق تو نسا کرده جوئی ز شوق ما و جناب تو جان استم

که خاکم از سر رحمت در آید بکشت نه زین تعدی در دیده جان ازدم

نیزین تو ظلم در کوشش جان آزار مرا از ان ستم با پر در طکر خواری

که بود در دل نیت جان بدست که بر ضمیر شنیده گذر کند روزی

که سنده فاسد از ان خاک که نکرده کذا بدان سینه از بارگاه عقل ساقمت

حدوش کرد سرا پرده جلالتش با بر بدان علمم که آرد بنزد مهنی جان

نیان جذر هم رخصه اش قرآ نقادری که در و در از بساط وجود

بیاد هر و سیت عیار لعل آنها بسنجی که نهد فعل شهید رب مور

بیمه می کند و بد هر در هر دم ما بقدر قلعه اسلام و صد سکه به دین

بجن فاعل مختار و شایع مختار بخاندان طهارت بعنصر عصمت

باهل بیت نبوت بصدق صاحبان بقصد فرقه فلکسای جامع و فار

پس طاهر همیون جعفر طیار بنور فکر دل رسکینه ابدال

بنور بحر خورشید بسینه ابرار کمالان بهوات رتلا بجان زمین

بجایان جنای و باکتان بجا بذات ملت اولاد منت است

بمفلس ناطقه و راهولین پرکا آبان لطیفه که این و آن ظاهر

بدان قبیله که این نسبت و آن سیاه
 با اختلاف صور را قضاای هفت
 بدانند که این قبیله زوشود و او
 بدانند که این قبیله زوشود و او

بدان خرنیه که مر جان از او کار
 بسکه تو که روی تند و سیاه
 بنیر تو که زره را کشاد از و شکل

که بنده هیچ خلف با ختیا از کرد
 ز شوق بزم تو شب بگذرد که دیده
 در مباد که زین شوق مشغی افتد

لعمرون یوم تو ام نیست حجت
 اما و نریسته شاکر و عنصرت و هلش از مر و نت محمد عوفی

سجدهی کان و آخر آسمان فصاحت بود نقد سختش در روز بازار دست
 این الدوله محمود و اجمی تمام داشت چون آن پادشاه صاحب کرات

فتح سومنل بود عسجدی انقیصیده در تبت فرمود تها
 خردان نمنف سومنات کرد کرد از خویش را علم معجزات کرد

آثار درویشش ملکان کشته را
 نزدیک بخردان همه از شکاکت نیست

شکر و عای خوشی تن از و اجابت کرد	بهر و اهل کفر جبار از اهل دین
هر شاه را بلعب کرد شاهت کرد	شطح ملک باخت بد با بهر شای
بنیاد بر محامد و بر مکر ما شکر کرد	حمود و شهر یار ملک نکه ملک را
کوهر سفر که کرد بد بیکر جیات کرد	شاه تا تو از سکندر پیشی بر آید
مار اسر سسین عین از ابراهیم کرد	عین الرضا ایزد جوسی تو در سفر
او کار با بچیلید و کلک و دوات کرد	تو کار با بنیزه و تیر و کمان کینه
شد مکان عقیق و کان و همید	بکران جلش آشنا شده کوه
نهر روز خیره خیره ازین چشم میل با	باران قطره قطره همی بارم ابروا
زان نمره خیره خیره از تو ایتم میل با	زان قطره قطره قطره باران ه محل
بجهنش پاره پاره بچشم آند بغا	ماری که دزه دزه نمی نماید نظر
زان مشک کفچه نوده بر آن کرد لاله	دل گشت رخسار رخسار زای تیغ بر

فغان نسفلی و علو و شربت و سیبا	فغان نذر دستهای کنیز دها
جه اعتبار برین دوز کار از لاله	جه اعتبار برین خیران نامعلوم
ازان تهرزه شکایت ایکنند بر	جهنمای خنج بسی دانه اند اهل هنر

طرح بد است که با تو وفا کند و در آن	که گزیند ازین رهن نکرده ما
کجا باشد نه بزرگان کین میکند	بنوک در زمانه شار
کجا باشند حکیمان کاروان کیم	که بر راس عاشاران بود مانند تیا
چرا ز پای در آمد درخت مانع نهر	بوسم که بازه میشوند اشجا
بساله کاره است بهیوشی	بنوی روی طبیعت آب شغفا
ز چینی کن پرده از رخ نه کن زنیما	تا نکرده بعد چندین وز رسوا آوا
سال باشد تا بسوی لعل یا قوت است	ز نام می آیزد اندر رنگ خالقا
جهان مردم عاقل جان بود که	چو در در کشدش مردمان کردند
چنان بر لبه بودن که کر شریک	بسر بریدن از دستان خرم کردند
بزرگ بود با فراه ز جمله به روز گشت	بنشین در بر فلک سگم قسم است
بگشت بدست بدل برسم از خون دل	بگشت شود مسک بر دست من است
بچشم بیار جان رویت در آن	در روح مجسم آن رویت در آن
زهی بزرگ عطاس که در ضیق نیاز	امل بنپاه بآن دست در جهان
بگشت ز چشم به تو کان خاک در دهان فکند	ز ما دست تو بر آب در دهان آورد
بگشت ز لب خوننا که میریزی بسزه	شمار گشتگان آید بپاوت

کز از غم زنجیرش ترمسند نیاید
 پیاد روز خوبی شب بر افکن
 بلاک جان هر چه باره را
 ز غیب را خون در آستانه
 جو جان عسجدی صیبت گشت
 عخش کف او ساعتی و فاکند
 بر کل قمنی ز مشک ناکاه روند
 آینه روی است ز کار گشت
 مادر غم دست غمگسار عیشیم
 سرگشته بشود ز دیده کار عیشیم
 آن چشم ساله پین بجان آستن
 نه نه غلم سپاله از غایت طیف
 از ترمسند ام لاق مشرب توبه
 در دل هوس کنایه و در لب توبه
 دل دوش را چار سازی میکرد
 ز ریج عشق زه باری ترمسند ماوت
 قوال و ناله در هر کشور افکن
 مسلسل عجب سبکین در هر افکن
 ز پسته شوری اندر شکر افکن
 اگر ز طره اندر و دیگر افکن
 اگر ستاره درم کرد و فلک صحر آ
 بر تنک شکر بود بجان راه روند
 از لب که در و سو شکران آه روند
 حننت زوگان رفته کار عیشیم
 صیاد نه بیم هم شکار در عیشیم
 همچون سمنی بار عنوان آستن
 آستیت نقش روان آستن
 از عشق تباک سو غنغوب توبه
 زمین توبه ناما در دست یار عیشیم
 با وعده دست عشق بازی میکرد

پارکف پا تو تواند کالسید
 در همه شایه نازی میکند
 صحبت خباثن گشتان میکند
 در باب که از سود افغان میکند
 پر خیمه چندی که حبان میکند
 بهما بستن که کاروان میکند
 فرد ورتو عقل کل کنشتی کرد
 نسا آیدی بهره زشتی کرد
 خاکستر گشتگان در دو سنج
 هر آینه عمران بشتی کرد
 نعیم مستوز بصبار بلخی
 شکر سانی بوده که اگر نام میوه تلخ بزبان
 آوردی شیرین شدی و اگر مسوده شعر خود سپشتری از خوبی کلام
 خوشش روغن نفیسه روان شدی این رباعی از کارگاه خیال
 دوست دور تو دل خسته نظری تیز نگرد کردید هزار گونه خورزیر
 بیکر پر بنیر کن آید و دلی از غم تو خون گشت زرد و نسبت پر بنیر
 اضی عضد مشهور تقاضی سپا و لیت مولدش از پنهانی آید
 در علم معقول من ذل پسندیده و ارباب عقولست و در حکمت
 طیب نیز پیشه و علی بوده تصنیفات معین دارد و انوار الشریع
 تقی سبب آوری گویند از مصنفات عمده اوست در ایام دولت قاجاران
 بن سند نمای روزگار بود باید او تربیت خواجیه رشید مدینه آید

دنیا منش بر سپهر مینا نشیند و بی طعم گوهر شعر الثقات می نمودند اما این
 بن محمد العطار سجده نام کرد ایره کمالش از پرده و شکای محیط
 فلک عطار در شد نام و تیر شهاب طبعش بر سپهر معانی شایسته قبول
 سوختی قانون رضا حلس را بنگ کرده و نوای بلاغتش کبوش
 خرچک رسید محمد عنونی گفته که عطار درسی جان است از نور شید
 عطار کردی و بیان او در وقت تقریر یکی را صد نمودی از ما و جان
 بین الدوله محمد عنونی بود و در آن دولت اقبال ما دید که هر کس از
 کرانمایگی کم یا نسبت انقیطه و دور باغی مرا و راست ملک قلاوه
 او میان قلاوه ازین کمتر قلاوه صحران حشمت بیرون جان
 دهانه است فضل خار و کام خبر بدمانه سلمی دارم پنج بر ازون
 جگر آرزو که شکرگان ترا پیغم تر ای خون شکر شکر شکر از پاتان
 مگری که تباه کرد و از آن شکر همه شکر بیاورد بر ای سوسه خوشنودنگر
 آن اش فروخته خبر و دنگر پرسش نمود ز منم پر و دنگر
 از عشق تیان سیجاسی سو و نگر استاد عطای سازد که کسب کند
 و اهل کمال بوده و کوی فصاحت در میدان بلاغت پان ارضی

زمان میریزد و نه پناه مینمای کوناگون اورا آنچه انده اند مداح سلطان براسیم
 مستغور است و خندیت ازین مقصید در صحرای سلطه فرموده که قوم
 میشود و در عهد پیری نیز رمان سخن می نوده چنانچه سان ایت
 که در مذمت شراب گفته ... کی نکمال ای جلاجل

آسمانی در بزرگی آفتابی در جلا بحر برین کنی چون آسمان اندر عطا
 بهم در زرین کنی چون آفتاب آسمان سعد بخش خنج زیر کلک تو بیع تست
 زین دی ز مال بخش زان بعد ورا گوشمال آسمان کرمان شود چون قطره باران
 تو بچیدن چون خشکی هر داری کلک هر زر کی بد جلال سالنا از آفتاب
 در زمان بی باکی بخش آن سوسن تو همی زاده را با حرج هفتم برشی
 آسمان از کهنی دارو عینیه در و با آسمانست آن حج بسته آسمان در کتب
 چشم آفتاب زیر بندگی آسمان نقطه شود ریزد و پا دست او

برود و ایره کرد از وقت آید بسیار آید آسمان تا بر آید آفتاب
 همچنین ماما این بیجا و عین ان بیال آب تپسته هزار باره شرمی
 و من بلبله کل شئی بیع تخوم آنچه عقل من خورد
 بر من هستد جو آتش اندر نی هر مر اطاقت در آتش نیست

آتش آتجنان و آتشی می خورد وقت تهری آب چشمم
 انگه ز آب طلال آند و ی عم و نامت فنا و از و پیشه
 همجو و عسده که افتد از کی آنچه سرست می نشیند
 دین و دنیا همی گزاشی رفت وقت بهار خشنده است
 برف بارید بر سر ت نه دی انی عطا صد هزار ام ترا
 کرد بر تو نشان از ویی زانکه نامت عطاست خرد شدی
 لبطات شد بزرگ عالم شیخ فرید محمد عطار نیشاپوری
 فرید زمان و قطب فلک عرفان بود با طش در یابی گوهر حقیقت و طای
 طومای بهشت طریقت بوده شرفی از در جو عشق در کشید و کس
 خود را از رخ هوا و هوس شرفای جاودان خشنیده و شرفی لیدار
 بوده و سینه اش بحر ولایت هواره در کعبه حقیقت مقام نموده و از
 بعثت را با آب کل شریعت بر او عیب هم او محمد بن ابراهیم بن علی است
 صلوات بر فرید که کن است از اعمال نیشاپوری که شکر از
 اولی داشته زیرا که پدر شیخ مرید قطب الدین حیدر محمد بود
 که از ابدال روزگار بوده و شیخ عطار در طفولیت از حیدر محمد و بی

باقی و در ایام جوانی چندی نامه را تنظیم آورده لیکن قطب الدین حیدر اهل
 ریاضت و ریاضت باطن بوده و کیسده و ده سال عمر باقی و بعضی کسب و
 بهای گفته اند پدر او شاپور خان نام داشت که یکی از خانان ترک
 بود و قطب الدین حیدر مجذوب از مادر زاده شده است و کرات
 او مشهور است در تاریخ پانصد و نود و هفت و بعضی ششصد و دو گفته اند
 که رحلت نموده و در زاوه مدفونست اما سبب توبه شیخ عطار آن بود
 که پدرش در شهر شادیلخ عطاری می نمود و در کان بارونق در
 شیخ نیز بعد از پدر همان عطاری مشغول بود و دو کانی ار است
 و ملاکان تاجور ار است و بخدمت استاد دیوانه و بلکه در
 فغانه رسید و شیر در دکان نکاهی کرد شیخ گفت که چه می نگری
 به صحبت آنت که زود در کزری درویش گفت ای خواجه من به کجا
 ز بجز خرقه هیچ ندارم و در سلسله سزار میگذرم تیر تو چینیست که
 کراتاری و کاستن تو و شوارست آخر اند روی بصیرت بجای خود تطای
 که در کزری نمای شیخ از سخن آن مجذوب و پر در دگشت و دوش از روی
 نکا خوردینا بر دگشت از بازاری که داشت هزار شد و کار از تاباری

داد و بصورتی شسته فکرن الدین اکاف شتافت بهمت او تو کبریا
 و بجای هدت مشغول روحه سال در حلقه آتد درویشان بود و بزبان
 بیت امد الحز بسوی مردان حق را دریافت و خدمت کرد و در وقت
 هفتاد سال کجی کرد سوزیه به مشیخ مشغول شد بهیچکس را
 از اهل طریق اینقدر ماده بهیچ تشکر کرده را اخر زورنا بین خرد کوشه
 نشیت و نفی خاطر با از خود نمود و در اسرار حقایق بر دل او کشت و در
 مرتبه عالی و مشرب صافی یافت کلیات عطار از صد هزار پیش است
 چهل هزار مشنوی و چارده هزاره رباعی دارد و از کتب طریقت تذکره الای
 نوشته در رساله اخوان الصفا تیر از ان مصره سرف عرفان نوشته اند
 چهل رساله دارد و آنها در میان نیست اما کتاب نظم خارده و دیوه
 منظر العجایب مصیبت نامه جواهر التمام الی نامه اسرار نامه صیبت نامه
 نشر نامه منطق الیطرس پر نامه مخفی بنسب کل سر مرز به نامه و کل
 عطار علیه الرحمه یکصد و چارده سال عمر داشت و در دولت او روزگار
 دولت سلطان سخرین ملک شاه شد در نواحی راوه تبارک پادشاهی
 سیال پاضد و سیزده در قتل عام جنگیز در ماه جمادی الاخر بسال

بیست و هفت اردو متغ کاغذی جو چوارہ شربت شہادت نوشید و صبحی
 مایند و ہشتاد و نہ گفتند کہ سہی و ہفت سال تمامت مشیو و رو
 منورش در بیرون شہر ستا و یا حسن نے بجلد کہ آزا شہر بازرگان می تان
 غیر مہر قاضی رشتا و یاخ کنبندی بر سر او ساختا و ولس از ویرانی
 آن امیر نظام الدین علی شہ عمارتی دلپذیر بنا نمود کہ درین روزگار
 نیز محل طواف اہل ہر دیار است چہار تپی از ہر کونہ استعار حقیقت
 آئین او درین تذکرہ الہی تبرک کردید خواجہ علاء الدین عطا ملک جوینی
 برادر خواجہ شمس الدین محمد صاحب دیوان است و صاحب تبارخ
 جہانگشاہ است ہر دو برادر بر سز دولت و اقبال تکیہ داشتند
 و معین عطا کیہ آن بود ۱۵ ند پیر بہ پیر بہ بدرجہ رفعت و منزلت
 رسیدہ اند و آیات فضل و کمال را سیرت ایشان تعجیبی نمود و صورت
 عمل ایشان دیوانہان روزگار سادہ و مستور عمل بودہ چند آنکہ
 خواجہ شمس الدین در مراتب و بنوی زیادتی داشت علاء الدین
 و بنیاز معنوی پیشین پیش زفتہ شاہد حالش انیکہ در زمان سلطنت
 اباقا خان متصدی مہمات خطا بعداوشند در زمان خورشید از

پرتو حسان او بقیض رسد و از حسن سکونش در پیش و غنی در خط
 رفاهیت می آید و چون از محمد الکبیری که از عمال خواجہ شمس الدین
 بود پس آنکه مرد و در کاخ خواجہ بزرگ مقبول مبارکاه از عیون گرفت
 و هزار درم تخریر عطا ملک نمود بانکه زمانی باکی و درستی عملی
 ظاهر شد و حیات او پیدا آمد و شعله غیب الیقا فاکر کشت
 او را و سوخته بتبع سیاحتش سر او آوند و هر باره او را با قلبی فرستاد
 خواجہ عطا ملک این رباعی در وصف حال او فرمود روزی
 دو سکه و فرزیز و پرشده جوینده مال و ملک تو فرستدی اعضا تو
 هر یکی گرفت قلبی القصه سیکه پخته جهانگیر شدی ملک الجبال علاء الدین
 جبین جیانستور جوهر شمشیر بلا غش زرم از سلبه و بخت
 جهانستوری دلبر سپید داشته و طبعی از بهمت مینصب و بقلب جهان
 سوزی شمت و فتنه و قتی که میان او سلطان رشا غزنی کار
 کشید و با پادشاه با آن قوت جبرامی که داشت از او گریخته بید و
 رفت ملک علاء الدین ملک غزنین را در تصرف آورد و در
 پادشاهان غزنوی را پیشتر می سوخت و میخو بست که قتل عام اهل آن

دیار ناید بازیم بجز رختش دامن بگیر شده آنها را بخشید و درین باب
 آتش نموده ایشان جمله این چند بیت است جانان داند که من ساه
 چنانچه چرخ دوده عباسیام علاء الدین حسین ابن الحسینم
 تا آن ناست ازوک سنالم ولیکن پس از خار به سلطان بخر
 نیم خک نمود کرفار شش و قوت فصاحت و بلاغت ندیم سلطان
 گشت و سلطان در مجلس اول بدو طبعی جواهر بخشید این رباعی
 در بندیه شرح سلطان فرمود و در مدح او اشعار بسیار گفته و محمد
 عوفی آورده که دیوان علاء الدین را با دیوان ملک التسر درجا
 شهر پیر سرفرد دیدیم و از ان آیات که در بخشیدن خون اهل غرین
 گفته فرمود شد این رباعی که در ستایش سحر گفته نیست
 بگرفت و نکشت شدم او در صف کین با آنکه بدم کشتی از روی یقین
 بلکه تطبیق میدهم در شین و سالیش و بخشیم جان کرد وین
 ملک عیاشه به سلطان بگشت جوانی خوش صورت پاکیزه سیرت بود
 که همواره از بی شغل نلالت ستانی در کر زو او یز بود ولیکن خورشید
 طالعش بر اوج آدلی تافت که ختیه بغر زکوه آمد و کین فروزه بقا

از خاتم جویش در آن کوه افتاد و این قطعه در میان قائل خود التماس کرد
 اذان تحت شام بگذاشتم که از محنت و آردن سستو و آمدم ^{بمنه} _{بپیکر}
 جرخ خیزوری ندیدیم بغیر وزه کوه آمدم برین همه چون تو بیت غم میگذرد
 شادی نبرم جوخت کم میگذرد آرزو ز که بود دولت آرزو ز که نشد کم میگذرد
 که محنت است هم میگذرد پیوسته هر محنت سوشش ۱۶۶
 عیش خوش من جو عشق تو ناخوش دارد بر آتش چسبده زلف و چشم
 کوی از بهر دل نعل بر آتشش دارد امام علاء الدین او در حبه کای و غلی
 شیرین سخن بطیثه کوی بد بیه پرواز زوده محمد عوفی گوید که در بلاد فرغانه
 که مسکن او بود ملوک آن سر زمین او را بخشن تربیت مخصوص شهبازی
 و اگر چه سخن او در میان این بندگان است اما در دستان آن بزرگ عالمی است
 و شعر خود مکتوب میداد این رباعیات او را است من کر سینه
 وصل تو از هجران سیر از آن و دل غیبی بستم از جانان سیر
 جان بیری من در غم تو بس عجب است جا لم ز خوری و من شو
 از جان سیر ای آنکه زلف شام و از رخ کوی چون نیم سیر
 که سحر پرده خوری چه طعنه زنی لعلی ما را تو مهنس از انیم که ز

بگیری ۳ فرمایید چشم زده زن مودت و ز بند سر زلف شکنهای
 حشمت آبی تخی گام من ز شیرین لب تو وی شور یکتا من ز روی
 برونش علاء الدین حواری زبانی فصیح بیانی بوده که ستاره شعرها
 این بزمی شعری می کشیده و عبارت نثرش بر نظم نثره
 فلک سست طعمه گشته ده صاحب عرفات از محمد عوفی ذکر نموده که
 باره برسد غرت تکیه مینموده و بر سبب افادت بنوای موعظه و تذکره
 دشمن سزای میکرده این دوست از ترکان خوش نشین صمیم است
 صد هزاران ترک دارم در صمیم هر کجا خواهم بود سلطان مبروم
 نیاگر کشد دست غمش بر قبا روح نکوید که باش عقل نکوید که نسفا
 مولانا سید حسین بلوکی از مریدان شیخ بطلمی در هلویت لیکن
 خود بریزد گرفته و ملفوظات شیخ را جمع نموده و فوائد الفوائد نام نهاد
 بهت مرا و راست مرا نسیم توانا صبا کی که نسبت کجاست بوی
 بست خطا کی که نسبت امام علاء الدین ^{بن محمد عوفی} منصور ^{محمد عوفی} کوید که نسیم
 حضرت لادن او و کلین فضل را عند لب خوش الحان و این ارباب
 از بار باقمان نسند خیال او مستعد صدرا بیدان خدای که رحمت بستان

از عقد غنچه تاج سهر شاخسار کرد / همیشه کل جبر بر شست بجان شست
 مسند ز باغ کردش و خنجر ز خار کرد / صد را بد آن ضای که اینهمش جان بر باد
 بر روی آب قدرت او استوار کرد / زین طام خون فروزه زنگار
 همچون نگار خانه چین پر نگار کرد / صد را بد آن ضای که در صد کوی
 از سروران شوق ترا گشت یار کرد / که از روی غمت هم چون خیر استوار
 چشمم لسمی عقیق بز بر قطار کرد / در مارا هر آنجگر از غم غمت لب بر تار
 زین جان رو بروی دل بدر رسید / کنجیست رنج غمت از آن کنج مرا
 در دیده کوهر آید بر چهره ز رسید / غم خود بصیبت جان عزیزان بود و لیک
 قسم من غیب خیزین پیشتر رسید / تا که گناز عشق چه سازم که به شب
 یک حیل ناکوشتم که چو در رسید خواهر علی / راستی را پیشش عزیز است و خواب
 فاجش نیز میگویند از بافد کی معاش خود گذرانندی و پرده بهمت
 خود را بسیر بنجه دست اهل دنیا برده تلوی و مولوی اسارت باود
 آنجا که فرموده - که علم قال فوق قال بودی که شدی بنده
 اعیان کبابا حواجر شاج را وی از برزگان او گیت نکند و
 اند سال عمر کرده میر قدش در خوارم است این دور باغی از آن راه

ص
 ص
 ص

قیده وجود نسبت به دولت اهل سلوک فرموده با هر که شایسته نشد
 جمع دولت و نور تو ز بهید ظلمت آب و گلت ز نهار از نیقوم
 بگویند آن نمی باشد و رنه نکتد روح عزیزان بگلت چون ذکر
 پیل رسد دولت در دکن آن ذکر بود که هر در را فرد کند
 به چند که حاکمیت آتش دار لیکن جهان بر دل او سر دهند
 ابو القاسم علی بن حسن ابی طیب با خردی ادبی کامل بود و داخل
 ملک شمال از فضیلت قسمی داشته که تخم حسد در دل دانا یان
 روز کار میکاشته و تیغ پایش صف شکن میدان ساز
 و فانی بوده از تو لایف چند در صبح عصر است که در جمع آنها
 از رک ایستاده بچانیده تاریخ دوان و ندیم و خوش زبان بوده
 چنانچه بیان حال او از قضیده که مردم میشود معلوم میشود و محمد
 تیر که در سال جوانی در سنه ۴۰۰ درین طغرل سلجوقی بود و آخر عمر
 دولت پناه بود و صاحب باغبان صوری معنوی میبود و در سنه
 ۴۰۰ در سنه ۴۰۰ با پوند هم حرافی در پوست با آنکه سلسله حیاتش بوسیله
 آن پیوند از هم بگست و در سال چارصد و شصت و هشت و شصت غیبت
 در سال

جاودانی با قطع تعلقات جنان فانی مع ملک شاه بن التبت لیلان و غیر
 این اشعار و نواز از ان شهید عشق مجاز است چون تمایز از
 مار که دید هم رو میون کار که دید بیدلی ناز حشیده هرگز هم رفت
 ماده در خار که دید بر گردن خویش سینه عقد که در گوش نایب
 حلقه زر کوی غم عشق حلوه داد ای دلبر اشک وزح مسکن
 کوش تو در ۲ زان می خواهم که صبری را سببست نامش می گویند
 شد وی لقب است بر حشمت ز عتاب و ز آب عنایت آبی که
 بیخ بر آتش آید و عجب است حضرت تو اگر باز نثار و ز تو خجک
 صد گونه بر آید بر آید و رنگ بشینم اگر کار تمام افتد و رنگ
 بر آتش چون کباب سبزه خورنگ ۲ هر آنکه که خون من نیامد خون من
 جنان شبی آید که آیم بر آینه تجوانی مرا چون خواهی کسی را که
 روح تو خواند جو او را بخوبی لاد و خورشیدش در من کریم
 که در خورشید چون من نیامد که گزینم استاده ما شدن علم
 و که همه از او باشد تو ندی مرا ز نیاید از بهر آید
 که من رسم آن نیک و نامزدانی برایم را فروزم اطراف مجلس

برنگ صدفی و پیرن زبانی
 و کزود شطرنج خوانی جبارم
 چنان که خواهم بیازم باین
 و کشته خوانی روانت برآیم
 هم از کفنه خویش و هم بستان
 و کرامه باید بشستن بپشم
 بین از خطا یکی دو پد خسر و این
 اگر بگذر خوانی ساک روح ما شوم
 نه چشم چرا که کند روی ساق
 باین رس بر تویم برآیم
 یکی کم غور خوشتر از ام بخسانه
 و شوم بزرگ و حدیث نه
 معر بر بنام شوم که نیکو شوم
 غلامی بودم م اراک این
 و کرا از بزرگان ترا یاد کارم
 کرمی را بود بر ضرر و کام آن
 مرا برگزید از بزرگان حضرت
 ترا بود خوانم ز هر یک نشا
 یلی پیشانین پیش ازین ما دیدم
 حسین علی مایه کار داین
 بزرگان نمی هر چه با تو در شومند
 رسالار بو القاسم کور داین
 بر ابا قناح و دان دنده
 کمال الدین اسمعیل صفایانیت در عوزدی سر سومی پیش یکی از بزرگان
 که ششتر زرسیده این اپات را گفته و صف بود توی زانانرا
 همچنین بر سوال مدار و نیت انکار دور با کرمت انچه او در

سوره زمر

خیال میدارد جمال الحکم خواهد و هتقان علی صاحب اوقات آورده
 که حکیم و هتقان علی چون رخ بعرضه فکرت نهادی شامان سخن براد و سب و
 فیل طرح دادی و مضوبه باز خیالتان در فیل بند حیرت بیاوده مات
 شدی و هتقان فطرتش بهم تخم خورشید کاشتنی بالائی بخاری و تیار
 و شمس فال مخصوص و صحبت بوده و همه شاکر و حکیم سوز نیستی
 عوفی گفته که در ماوراءالنهر آرزو که آفتاب بچوت آمد لکک بدو ای
 آید و طبعی بدان شادی نماید زیرا که آمدنش بشارت قدم بسیار
 دانند هتقان شی را فرمودند که قضیه ده ردیف لک لک بگوید فرموده
 انشا نمود انتخاب آن قوم شد بشارت آرد از روز ما را لک لک
 گفته غمگین از آن بشارت شاکر لک لک شود عالی بزرگ و راع بسیار حسین
 جو برف و راع چون کرد عیا از آسمان لک لک بمقادیر برای آن کنه لک لک
 که بخرید عا که خواهد نکستای ران کنز اس بود که کل از مکان بندش ز لک
 مکانی گویند و پیران کز زو زان میان لک لک الا تبار رسن آید و در شان کعبه
 الا تبار شود بر آسمان بی زو میان لک لک حسوش با ضعف تر اند کعبه
 کزیران پیش جو بود از آن لک لک علم از است او کنی صل کز وری کتاب

نتوانی بطنی علم بجای صل کردن
 نسبت از بی شاگردی کردی بر دین
 جو خیزه میتوان از ان خایه بر آوردن
 در شبایی از بد آیات قانع دل ز قوت
 قوت جان یونس پسر اندر طنج
 مرتجی را نجا را اندر پناه غنکبت
 در چند منتهی بود او را در خوش آبا
 چون ابر پرده کرد در پیش آفتاب
 بکیم عقل و شریعت حکم هر زمینی
 دوم داید تا استدجای رینی
 مردمان فیلسوف و هندس
 تفرق بان چار چشم خوانندش
 حرکت و زکر جو شیر و لیک نیت
 استندش جانز کبوت
 یک برین صرا که با شکی می

بود آنکس که بتاوان راه علوم
 با چو مرغی که خردشش نبود خایه بند
 چند کوی ای امیر آخر که از اقبال
 که تو ندی قوت جان من به آنکس داد
 ورنه اری در پناهم دارم آنکس که شست
 در پیش سده ان کمن از منتری سوال
 ریز از زبان سده پیش سخای آ
 دوزن بجای یکی مرد ایتا و همی
 حکم عقل کنون ز اهل این زمانه ما
 مثل آنکه او بود احمق
 مثل سگ بود که باشد کور
 سها بر بردا سارت بهترین
 هر منتری که باشد چون کره جاپون
 تا چند کویم که جتانی بهر مقام
 کویم جواب امح خند از ان جواب

بر خاطر عزیز تو رنجی رسد عظیم
 تو جاکری بهرزو من مهتری کریم
 کرد خود را لقب حمید الین
 کرد که آن به انعام سن این
 میداد جوهر شش و نیش خوش کون
 آورد و کان کیش فروشی بیرون
 تاریخ زنجیرت همیشه شد
 این شد چو نسیم آن جو آور شد
 بستن مستقیمت در کشتادون
 ز بهر زرق شاید دل نهادن
 سلیمان با همی را زرق داد
 بگیرش زینت و زینت پای بر فر
 که موشی رسته گشت از آفت قنا
 و کر جان و دل محنت نهادن
 سیلی جو زون و دست نام داد
 جو بنیده تو بنده و من بنده هر دو هم
 خیر آنجا جو ناصر حیرت و
 لقب آن برین جکونی میسر
 یکجند بگوید کی بجنب ما نوشت
 چون به شدن حال شده شوق بر کن
 این شرف سفر که در بندم
 برین سحر اصرار خبید
 بجز یزدان در از انی ران
 یکی نیکر که بر مخلوق هرگز
 چو شولانت ما بجز دان تکلف
 جو منی حضور با افتاده در آفت
 همانان عرق فرعون آتیمان
 جبهه لهر آفتاب ندیده
 که بازار و بیکار
 زبان کردن شطرم و شتر کار

ز قاطر نیکبای پیر او ن
 ای تو با گل همجو باش و برنج
 مناشسته که با جو سازی بر
 نایرون آمده جو باش از پوست
 چه که چون برنج پای در از
 عمر در از اگر چه زهر نمونی است
 ز غم نماند که عم در از است در سا
 اندر نیاز عمر در از ای بسا در ک
 عمر از آن نیست که جان کنی در از
 مر اها نبوده مهر تو همی دارد
 و گرنه همچو منی هر کجا به پیوند
 تشنه بسته بود تو از قیاس دانی
 فرد نماند هرگز زانی و نانی
 این وعده رزق تو فراوان
 تا کون زنت را بجا چون سر کاز
 پیران تو خاک و گل شده اند
 بهمه حال شاید خورد
 جو چنین باشد ای برادر گل
 یکسختی بشنو از من ای گل خوار
 نان سخن کرد و جان دل تو کس
 ای چه جهان پیش تو ناچیز بفرمای
 هر چه در روی خود و وقت یکس
 و زانگی و چیز مخور هیچ تا سف
 چشم در آن چیز بودند و شاید
 بگریم هزم اندک بسیار نایب
 لبر نجاک کریان رفته رفتن به

که سوی در که این منتران عصر به پای
 روان کرده در هیچ حال صحت و ای
 ده اکتد بهمه حال حاجت تو صدای
 بگونه عم کذا ریم و ای بر باوای
 که همه مردمی بسندیده است
 زمین از چند مردمی دیده است
 الا باوی قروض نشنیده است
 مثل من کسیت عواجم و دهقان
 تیز در سبب تو ای کشش خان
 شد ریش تو مانند بوق علا
 ناهنده دو پرست بسجده است
 زان بی درفشده زان رسده
 نین بر همه سران جهان است ملا
 رکون رسیده است تو سنی سبلاست
 بر روی تو حضمی کند آن کون بقلاست
 از آنکه هیچ ازین منتران هیچ
 اگر جمع کنی خاک آن کسپان
 و کرمانند آن مهران برین دست
 در قلبتانی که زرد آواست
 نکند هیچ مردمی با آن
 مکران روسی زن و بل
 چند کوی که نیست در همه کشت
 من گرفتارم که تو کشت جانی
 ای برده علامت بر رخ جان
 چند آنکه سر قامت ترسند بدم
 انصاف همه خلق بر ادای بتی
 که هر طاعتی کردن آن سر که تو کردی
 در همه عجب اند که ترا جزیرین استیب
 بر کون تو زان روی نکند هیچ
 که بخوابی که خاص خواجه سئوی

رسوش شتد او اگاسی
 دل منه بزنان اراکمه زان
 ملود برد همد بوسه برو
 خار عزل باید کشه نگس را
 ببادش م و بر گرفتن رود دست
 و کرچه بشد های نشیت کپش
 اگر چه با که بیت مست کپش
 این مد نماید بدل از بنده کران
 چون عرصه بود مادره کامه سوان
 اندرین کسب عاچه این نزد
 ماکیان چون سگ باشد فایه کپش
 سوسلت او و خوش کرد گذر
 مدالکه مادر گرسد بدز بهر
 جماعت اسباب تغنی از پاسبان
 شای که هست بر همه شان دهر زین

کشتورگ می کسی د سوره عین
 محمود بن محمد بن سام بن حسین الصدر الماصل عماد الدوله و الامین
 موبد احمد اسفیر ابی ...
 جهان بلند بوده که جابه اطلس فلک پرو کونا آدی بزیر کان سلطان
 عالیشان بوده محمد عوفی گوید که عماد الدین د پیر در کمال فضل و ندرت
 بدرجه بود که آنجان شوان شد و در علو و رفعت منصب بکاش که
 امر او وزیر ابرعایت او محتاج بود در حضرت سلطان سکندر شمرتی
 و قربی تمام داشتت پسرش را در اسفر این دیدم که تعالیم میگرد و روز
 چند قضیه ابو العباس اپوروی پیش داعی خواند و این ایات
 از پیر خود نقل می شود : دانی که فلک بقای دهرت ندهد یک
 شربت آب بر لغزت نهد معشوقه پیوست دنیا همدار
 تلخ قویح جلاب زهرت نهد ۲ هست با کوه آ که کر با پیش
 سخامت ابرزدان دکان خشک لب سودای جرخ با بهمت اولاد
 همین دگفتنم کن ای پیر که با بهمت او بر نای عقل یا طبعش عموماً
 میگرد عقل گفتن کزهی سر زده شیدای صیت جوش که بر

این حکایت باور کاتبی می باشد و هر جای که اشرفی
 ز قهر و غضبش سران شده بشبیه جانسوزی جانفرسای
 می گشته مراد و لطف پیمان کرد بر دردم آید در مان تو کرد
 کفنی که کرد با تو این پیدا دیه هجران تو هجران تو کرد
 شهاب الدین عمیق باری ، شاعری سحر بیان و مضیعی عطا
 نشان بوده تیر شهاب فکرش مضمون شکا است و ساره خاطر
 بلاغت سوار محمد عوفی گفته است و شرای عم عمیق بوده و دردی
 ساحری در شاعری رحن آورده که سلطان سحر بلصنی که پناه
 ملک نام دختری داشت که سلطان محمود ملکشاه داده بود پناه
 بگریه هلاک فرورفت و سلطان ملوک دلتک شد و با وجود
 شعر ای نامدار مثل انوری و رشید که همچو گوهر در پای تخت او بودند
 است و عمیق را در عیب سیر با از کجا را طاب نمود نام تیره خانون
 سحر سحر بیرون پنا و عارض شده بود و قضیده کوتاه درم شیه آنها
 کینت و طلبش نیت که هنگام آنکه کل دم از سخن بوستان
 رفت آن کل شکفته در خاک شدند ان اشعار او آنچه شیرین

و مطبوع است در نهایت سلامت است و بخوبی متوجه شد و توان

بجیرت افکنده در رشید الدین و طواط شتر او را در شجر النخیر آوردند

اگر موی سخن گوید و کرمی او دارد

نعم چون سیاه است دل چون دانه سیاه

اگر موی با موی شیار و زنی شوم هم

بچشم موری چشم ز سبزی و سستی

بکجه از هر اران جزو یکدوره چشم

من آن موی که از رانی موری شایند

سقیان دوست بر عارض نمی نگارم

اگر عارض فروریزد هر کجبه اندر بگردانم

رفتم ز صحبت تو دل خون کرده

قد چو لطف تو بگویم چون زون کرده

مردان سازند عابی در گوشه زمین

بر عکس لوحی دکار من پیدل و دین

آن بیزره که بر عارض او خاستند

این آن موی سخن گویم من آن موی سخن گویم من آن موی سخن گویم

که از ریزد از نا امن تن من آن موی سخن گویم

دل سوخته و زردیده بیرون کرده

با شند زیمان خانه زمین

نه مورا من خبر باید نه موی سخن گویم

اگر خواهد اموری بچشم اندر سال کرده

هر آن نفسی که زود در یاد و موی سخن گویم

کاز دیده فروریزد هر کجبه از زبان

۲۸۵

در این درخت بیویشانی را که در کل بود بسیره تیار بسته شد
 خط تو که چون شکسته از بندگی
 طغرای ملامت و سر تا به من
 همیشه کز دست کرم هنگام
 دریل زرد از رشک رخت نامه
 خیال آن صنم هر وقت سیم ز قن
 بجوابش یکی صورتی نمود بن
 شید و از چون اندرون گرفته بقیام
 عیب اربابا که اندرون گرفته و
 معنی بعضی صاحب عرفات آورده که با اعتقاد بعضی غیر آن
 عفت و پیش از دست هر که اندر شبانه باد و خورد و خورد
 قوت صبح و باد ابو منصور عماد بن محمد المذکور است از استادان روزگار
 و در میدان سخن نهمین مضمون فکر بوده نوم بر اندیشه اش همین است
 ولجوه شاهان فکرش تکلیف محمد عوفی گوید که ماده در عماره بنای
 سد نسبت استاد بهمار وجود طرح قطر ظهورش را در عهد آل ساسانی
 آنگاه دیده خست به نگران بود در دور آل ناصر النین پس
 بتازه قبولیش بر او به شهرت در خشان مداح بین ادوا محمود
 بن نویست آورده اند که شیخ ابوسعید ابو الحیر بکیر و زاز کونیده
 این بیت را شنید که اندر غزل خویش زان خاتم گشتن تا به

بوسه و هم جو نشین بخوانی گفت آن را که گفتی است گفته عماره فرمود و شیرین
 تا بدیدن او شویم بیخ با اصحاب خود زیارت او شد حکیم عیوی غزنوی
 السلطانی مشهور بشهر یاری زبده ابارب فضل و از ایشان
 اهل کلام است شب روان جانشین راست از راعمت روی
 دوی در قدم نخست بر منزل مضمون میرسیده و خبر کلماتی نوشته
 تازه معنی از شاخسار اندیشه نیلچیده آورده اند که نسبت مدتی
 عباد الهی در دینی این مخلص می نمود و مولدس غزنین بوده و مولدش
 شهر یاری واقع است و در میان شهر خلاف است که آبا و عمو غزنوی غیر
 شهر یاریست یا هر دو یکیت جمعی گفته اند که عمادی غزنوی در عصر ^{الدوله} عماد
 سلیمی و طغرل بیک سجود کرده و شهر یاری در زمان قزل ارسلان از
 هر یک شهری جدا آورده اند و گمان بعضی آنکه این گمان خطا است
 یکیت است هر تفرقه بر طریقت در آن تظلمش و لا وزیرت و کسب بر
 کلام او شکر ریز رس و لا از چند که از حینتین پانش بر پنج ^ط
 در آمده این است ای طره و طبیب پاره وی ز کس تو این ^ط
 یک عماد روزنی بسیار فاضل و دانشمند بوده و در علم شعر ^{شاکر}

سید حسن غزنویست در حالت شجاعت و جهان گردی بطوس افتاد
 و او را ذوق صحبت بوالاسلام محمد غزالی پیدا شد و تقطیع را وسیله
 مخصوصه زیارت غزالی شد خود را دوست می گفتیم که این کس جهان از کی
 شد از غوغای شیطان و زسودای هوا غالی شد کفایت عجب در ام
 تمیذانی و می پرسی بعد علم غزالی بعد علم غزالی امام را
 چشم بر ملک افتاد دریافت که صاحب کمال و زیرک است گفت ای
 پسر یک خصال چنین که شعر و سیرتت زین است جدا بتصفیه باطن و
 عمارت دل نکوشی عار نداری که در قیامت ترا از فرقه الشجره اشعیم
 العاون شمارند این سخن در دلش زکود درویش شد و از امام
 در عاقبت که ملک و جهات خود را وقف علما و زاهدان کند
 منع فرمود که مباد ازین احسان رعوتی در تو پیدا شود و بگذار تا
 هر که خواهد قبول کند خبان کرد که امام فرمود و از بسند کاه
 آراسته شد چون آبت زنج کلشن در ده چوبست باده
 لعل خوش روشن از خاک برآورد صبا شعله لاله تاز آتش او
 ز آب و بد خنجر سوسن از جیب کس راز برآوردید چنان تا ابرو

در شین ریخت بد آن در موسم گل بلبل شیدا ز جبه ناله در وصل کار هم
بود ناله و شیون چون لاله سپر ایلمی باش قدح کبر حیرت
هرست جبه باشی قدح افکن صحیحین از فاء نقاشش طبیعی
صیایف خط خواجه مزین نوحه توام الدین نگس که بعدش اسرار
مهد شد و انصاف حکم جو دارکت او مجموعی از جام درخشان عذرا
دل او مجرم از خنج مبین ای دفتر افلاک بید تو منقش وی مانده
ایام بتل تو سترون ماه طفر از تاشش ای تو منور مرع اهل انوار
هر دو تو مسمن با بحر دولت آنچه است آید از آتش و زار بگفت نوش کیا
ز دید از آهمن از بختش دست تو اهل باقیه آرام و ز حینش کلک تو
لقر باقیه سخن در دیده کشد بر صفت حقه نیلی از رتبه خاک
قدرت زبست زوزن بر دست مراد تو پای سر انجام هر باز سعاد
که سپرد زبست از مشرف اقبال توام خانه جارا حوز شیدا طرب
نور در افکنده زوزن هر مولیم اگر چه زبانی بد بگیت سوی
در دیده من با دو چ سوزن ورنیت پراز شکر شکر تو دانه لاله
بمضمون با دوزبان در دهنم الکن تا هر چه درین مهله کون و فحاش

چالش نه بمانت ز حیران نور معدن روزت همه نوروز
 شیت قدر و تودا کیم دل نزم و سر سبز بغیر و زی ذوالمن
 کفنه چون کل نوروز و ز عید ^{اله} به بند خانه صرا مید با مدا و گاه
 بجزره چون سه و سه فلک بر تیره و کبوته چون کل و کل را چین ز سپکر ماه
 یکدیگر گم بسته بود کسی بود سه دو هفته بیج دو پیکران
 ز کجای بسته و بشیم دو به وزیر ^{باش} چه بوسه ها که زد م لاله الا بعد
 شایه شایه سگ بر گرفت کوشی حیال پروین بر کرد عیان نگاه
 بلطف گفت چو شد روزه رز و صل ز بهر پیش مشور و زرج پیش نگاه
 فراق بود صواب نه انجی و صل شدی هر آن صحر روز کار ز تبه تبه
 کتون نگار دو عیدت خدای وزی کت یکی ز وصل من و دیگری ز خدیت
 حجتی نه ملت طفا نشانی که در موافقت کشت کشت و می
 سمرای پرده زده که خضرش اقبال که دست او ز کربان هر شد کوتاه
 تعبید علی تو زان پس عالم که کدر با نخره کس می بقیمت گاه
 رفت آینه دیده حسود تو زنگ زبس که از جگر تفته می بر آرد آه
 ز بیم جان عدو بیت جو کم کنده خلوت سبوی سینه سنانت بدو نماید آه

منگب تیغ تو در بای خون جان راند
 زلف معانی و حسن معانی
 چه باشد از زوالت بلند قارک
 بسکین خط اندر معانی عدلش
 جواقب در اوج سر یکک ثبات
 خروس جلالت جو در جلو آید
 که از حضم تو دایم جو سایه در پی
 ز نسیم کردون سر دما کی سینے
 ترا باد پیوسته در گوش و کوف
 چون در تیره کی چشمه زین پسته
 چو کلکم ز بدحت جو رطبت بیست
 سماع ارغنون می ارغوا اینے

علاء الدین هجیت الله صفائی کو یا کہ بہان نظام الدین ہجیت اللہ
 غار سیت کہ مذکور خواہد در میدان شعر فارسی و تازی یکہ تازی نموده
 و خلی دانندہ بودہ صاحب عرفات از دور بیت عربی و بلذری آوردہ
 سابق اسرارانی داری کہ ببادہ عنتم ما کنساریے
 ادراک اس علی طایقہ سہوا مہومعہ اجٹار
 یعنی بگردان جام را بر طایفہ کہ ساکنند در صومعہ شہرا بخواران
 بلو الدین حسینی بنای خانہ مدح و ثنا پیوستہ بہ شہنشاہی فکر و پر

از نالش

۲۲

از بانش استوار بوده این ایات از قصیده است که در مدح سلطان عثمان

مکتوبی کفایت عثمان ناشد پسگی را بجا رو فصاحت ازورفته

شیرین و کوی عشق را شمع رخ ز پرده در

شمع صفت بدن طمع یافته نگرانی که

سخت خم تو شمعان چهره من با ز

زانکه در جان می بود قالب شمع هر

پیش تو از کجا نهم بهتر ازین دو خشک و

از تو شکایتی کنم بر چه شاه و اکی

ز نیت سسند علو قدر بدو عالم بشهر

دیدم در ای آدمی مردم دیده بودم

روی تن دشمنان تو خنجر بسته را بجا

بهر بو قفل آینه روی میدی در برابر

زانکه کرد بگزمان کمر گفت برو گذر

شد ز من دست تو صفحی تیغ پر کمر

شکر بجز منضم قصه غصه محترم

شیرین و کوی عشق را شمع رخ ز پرده در

شمع صفت بدن طمع یافته نگرانی که

سخت خم تو شمعان چهره من با ز

زانکه در جان می بود قالب شمع هر

پیش تو از کجا نهم بهتر ازین دو خشک و

از تو شکایتی کنم بر چه شاه و اکی

ز نیت سسند علو قدر بدو عالم بشهر

دیدم در ای آدمی مردم دیده بودم

روی تن دشمنان تو خنجر بسته را بجا

بهر بو قفل آینه روی میدی در برابر

زانکه کرد بگزمان کمر گفت برو گذر

شد ز من دست تو صفحی تیغ پر کمر

شکر بجز منضم قصه غصه محترم

هست که بر تو من کار جهان کس نما
 ز که جهان جان نوی هیچ غم جهان مخ
 بعماد مشهورست در بای سینه اش انگوهر معنی پر بوده و خزینه خاطرش
 کان فضایل پر در روز کار باقی مانده ملازم خواجہ شمس الدین صاحب
 بود و شطرنج را بسیار خوش باختی و خواجہ همواره با او طرافتهای پنج و
 طبعی نمودی و روزی با او دهم بیای داد و گفت ای کون زنت بلخ
 رک غیرت عماد کجاست آمد و این رباعی گفت و مگر راتہ خواجہ در آب
 بجز نهرل و مزاج و جایزه دادن علاجی ندید هر چند سخنهای بود
 میکوسی هشتاد که با عماد میکوسی عیب تو منق است اثر طبع
 این کون زنت مزاج پر میکوسی خواجہ عماد الدین اکرم طبعی کریم و
 و دهنی مستقیم این رباعی از خواجہ فاطر کم یاب او است چشم
 تو که چشمش مر ساد از چشم چشمیت که چشمها کشاد از چشم ما چشم
 تو شد چشمش چشم و صراع چون چشم تو چشمها فتاد از چشم زنت
 خواجہ فخر الدوله عماد الدین از بزرگان مکه ^{دولتی} و از دانشوران هند
 با امیر خنجر و حسن و بلوی در ملتان همیشه در صحبت بود و خود
 سرکار سلطان محمد ملکن بوده و ولادتش در سال ششصد و پنجاه

ما شهر ششم واقع شده کسی در وصف او گفته که تا ابد از وی آرزو
 با تم تمام از ایشان تقاضاست شماراوست که بپاره همچو بلبل فرموده و صفت
 آنست که خوزه عمری چند در رشته زلف کشیده شکست قیمت عین
 در زلفش با لیر زلفش بجان و دل شده کس غلام ز کس شکست
 سائده نیک قدرت ز زرباب دورشته میان حلقه لعل و میان
 حلقه نگارین از رشته سیم ارکس ندیده بجز آرم نسیم نیشین کو
 نسیم نیشین و شکست برده از دل و جان عمید غمزه بیکر با
 آینه بقدر کرده داشته ز کس + روی تو پیرایه صحن چمن موتو
 سمانه مشک خشن بسته کیست تو صد دین و دل خسته ما دم تو عد جا
 تنه اکلیس روی خورده را با و صبا و او داد ناده خورا کتون برشم
 بکل نوشا و شاد بیل خوش نغمه داد در غم معشوق کل پیشین
 بسوزناید یاد اگر ندهی عقل با بر لب در بار بار بر دم از غم نین چیره
 مدخل در دست هر نفس از رشک تو در جگر و دل
 رخسار در ضم هر تا رموز لغت تو داروشی روزم کرده
 شب از این تار تار دانی که بس در آرزو سبط آندای صنم

زانست که هست پر شکن تا به پنج خم هرگز بود که از تو گشتم پر در دست
 بوی وصال و تقدر و ان چون زارم بر پای کرده و پیر و دو و شش گرفته
 خود را بخدمت من و بسیار خفت همدا بر روی در فکته و از
 بیچی که طسره تو صبا وقت صبحم بر میکنم زور مگر ز تو اف
 این دیده که از تو جدا مانده تنم در کرد تو در آیم و مگر در نیست
 دست نشا طساد می پای کوی غم هر شب همی با لم و تار و زخم
 چشمت بجا که چهره مرا از خون دیدم هر چند درین در میجو بستر
 جابوس و نام تو تو جدا میشی و کم منم خواجه نقشه و دو بکین زورم
 رو لم از زخمت و بکین زورم میزان بود و بکین بر باط نام آورد
 و بکین بدیم خواجه ز جور و بکین بجز خواجه مشغور بود بکین شک
 سر بر آید و بکین بفضول دل نئی کرد و بکین ز کرم بس صیبه ولد
 بگرام سلس جواد است و بکین بجرم دولتش باد و بکین بر راست
 یاد و بکین شده کم جادوان با ... بقدر ساله
 شدی در میان ماده صافی مزاج و تک در مصدر و بلخ
 شور و شنگ بکشای زمان که منم در خم غیب صافی زین نشا

عقین رنگ ورموشکی ضعیف از جگر عود شد شکفت اگر ز تیغ خورشید
نیک بیک اگر را بچرخس زند بخشد که بد اسن و لولو تنگ تنگ

بهرنگ من قطره چکیده روی بر رنگ تفاوت کتد رنگ
پس من این و تو ای نیک جنگ زکرواص خویش من کوی سپر

بیک سبک ساز سر وحدت زبان گناه کای عقلت تو یکی شکر و شکرنگ

من صبریم ز فاقه میباید عقل ترد انهم زیند حکمان بطبع خاک

از تو تو پیش از من هر زمان کتند سحر حلال و صفت نوحطان شنگ

از تو یکی پال و صد تحت خار از من طلب علاج دل تا توان جنگ

لا تقربوا الصلوة یا وراوی نفس ام الحیا شیت بر آید به تو رنگ

حق گفت ننگ آنکه ز مخصوص شتی نام تو در صغیف سایه ز بهر رنگ

من خورده بار نیز در آیم صفت تو رنگی جو روی ست پانی رنگ

و آنکه بحسب ضمیم عوطه خورد انده عسیر نهند اندر دم رنگ

من لعل با طراوت تو بری نامم شره صافی و نام تو خشتک رنگ

بمانش بچشم گفت چه لایم چو نمی درد از ضرب شرع ندر ایلم هر دو

حق گفت این سبایم کتد کسیر لیم در مجلس سپه کش مشهور در رنگ

خورشید تاج دولت یو بکزن ایاز
 نختست یین داریهای جلاش
 در صوف لعل و بهر بوضعت بکشت
 دارم بجای تو بنواصح ناموش نظرانی
 دستم ز جود هم دونت بر رخ گشته بشون
 بوم درین تیار و غم پرورده ریح اوتم
 از جراحی عشق بر فاشه لبت سیر است
 زبانی حکمت امزش داشته و بیانی گوهر ایزان قطره رادر
 بصیحت اهل ضرر گرفته فرصت عمر دهن صحت را مده عاقبت دوست ^{کندارد}
 چه تقصیری کنده امر روز کار فردا پیش نکندارد قدر وقت فراغ
 نشانده خط خویش از زمانه بردارد الاتحاد والربیب حکیم ابوالقاسم
 حسن بن احمد الحضری عنف کلاش در لطافت از هوای صبح بهار ^{سید}
 روح تو بودی و پایه مقامش در رفعت اسم بی بی بیان برافراشته
 آمده ای سلطان محمود بوده و او را غیر از طور شاعری فضایل بسیار ^{شد}
 دو نیش آینه بوده که همواره چهار صد شاعر همین ملازم کتاب محمود بودی

رنگد و قلب بر درد از زخم بسته
 از شام تا صبح بیک پای خون کلنگ
 رخسار حاسد تو کی بود
 کوزی که بودی کج روی و کج گشت
 دل در برم زانندیش خون کونگ ریادری
 کز در آه صبحم یکد لبرمه سیکری
 خود را جوانی آراستند ^{ز بوی}

۱۲۱

مدائن بر آستانه و همه عمری بود و همگان بر پشاکردی او است
 نند و او را در مجلس سلطنت و هم منصب شاعری و نذیبی داشت
 که قصیده و مجموع حکبها و فحشهای که با سلطان نوده بنظم آورده و محمد
 که مقدم شعرای عهد و بنسبت ای فضلاء عصر می بود چون ^{الدوله} _{مکین}
 را نظیر قبول ملاحظه نمود و همگان پایه اقباشش را بلند میداشتند
 و قدوش بزرگ میداشتند و لیکن از حقیقت ظهورش چنین گفته اند
 که مولد بلخیت و اول شباب و ابتدای شاعری قصیده در شرح
 امیر نصر برادر همین سلطان محمود گفت و بوسیده امیر نصر بلبازت ^{سلطان}
 عسید و نظراصحاب دولت که سنگ مقیمت را حله ^ت
 میسازد مس وجود او را چکمیایی سعادت بنجایه در ادراک
 تعبیرات دولتی افزود که دو صد غلام کرم صغ در سنگ حدش
 می بود در چهار صد شتر اسباب سفر او بگیشید و یکبار طلا و نقره
 دیگر طوقه سیم در رالت رکاب به خانه و مطبخ او بود اما در زمان
 محمود بن محمود نسال در صد و سی و یک جوهر زندگانش عزم فنا و
 ال سبزی رفت م قدش در غمین است صاحب این تذکره الهی

در بیان سستی عارضی که تحقیقش مستی است این را با سستی کعبه
 باز بچرخد و چون در روزگار ما بوده در لفیفه نشوند در سستی
 کاهی نیست هنگام تغییر باز بهیچانی نیست چون حال زیاده می
 نقش وجود کز سستی او نشان بخیر نمانی نیست گفته اند که در
 سی هزار بیت بود لیکن سه هزار بیش در میان نیست صاحب
 آورده که در حق و عذرا و نهر عین الحیات و خشک نب و سستی از
 جمله مشنویات اوست وی در هر فن از شاعری رنگی انبساطی می
 آنچه تورنگ آمیزی بدایع و صنایع می نموده و ما از آن در بی توهری و
 هر چه اشتری بر آوردیم تا منتظر قبول نکته سخنان در او
 که وجودش عو کو باید در حقیقت بله پس شعر او پاینده است و او حنیفه
 در مایه کی شعر نیکو فرموده خدا یکمانا چون جاده است شکر
 که تا ابد نشود بود او جدا از آثار اما اشعار ملک الشعراء حضرت
 که رقم پذیر کلک کثر میگردد تو آن شاهمی که اندر شرق و در غرب
 وجود کبر و رتبا و مسلمان همی گویند در کسب و تمیل الهی
 محمود گردان بگرشرف تورنگ از دل تو زودده و فاو و نیکان

با کمال عشق و محبت چنانکه از دل تو
 آید بر من تا زنگی وقت بگذرد
 پیش خویشم هر کجا بساز
 عشق تو پای کسی نماند جز من
 با این باغ و دست مدت کویم
 اگر رفتی سال و سال از آن بوی
 در هر روز زلف سپیان بودی
 تا گشتای سخن و مانند نبود
 تا از سخن که نشانت نبود
 رخ پاکیزه میر صادق دادی
 بر خورشیدم برین عاقل شوق و آرزوی
 مشکین سوخ و جواد لبو تو بگذرد
 چشم زرت سایه زین کسلی
 ز رفتن تو زشت شب بوی کوی
 کجا بی خندانم بی ای در باسی
 بوم از دل من بر ند سنگ از این تو
 پرسید که ز خصم خصمش کردی
 لب بزجر از عقیق بر ارجه شکر
 در شوره کسی چشم نکارد جز من
 تا هیچکست دست نزارد جز من
 عجز شما همیشه از آن بودی
 روز و شب با بنور کیسان بودی
 چون بگشای کمر بیانت بنزد
 سوخته خرم که این پند نبود
 زلفین سپهر چون دل فاستق و آرزوی
 مومن سخن و وفا منافقین آرزوی
 عاشق شود آنکه بر او نیاید
 ز کس بدیدم که به نیرنگ دل برود
 از دگشت پر مشک مشکبوی کوی
 ز جان حریفان جوی جوی

نہاں

با ستر و بند نشان با بیم ناپید و
 مردمان سپا و دارند ناپید سخن
 چه چہ است حسارہ زلف و لب
 ہمانا کہ حور شید رنگ کاشن را
 ز رنگ خوش یک کل رخ مجلس
 شہم روز شد تا ز خود نبار کشتم
 چنانکہ از محمود کا ندر حیا ہد
 جو این جو دیش بروند
 صد اہل طین آفتاب کمال
 بیدین ملت دولت بد نمود و ہنر
 ہمی خدی ز بہر تقای دولت
 جو روی او نگری شاہ تا کرد دل
 شہر نہنگ تا خواہد از تو نظر
 ہوا جو نرم تو سپید بر پیش ہوا
 ہموال روی پیش عطا پذیرہ کہون

در جہان ہرگز کہ دید از چہر ناپید نشا
 تو چرا سپید سخن و آری ناپید و سخن
 کل مشکبو شب روز
 پذیرد کہ بخشید بیا قوت
 ز رنگ لبش بر می بعل
 زناہ منور ز شاہ مظفر
 کی عالم است بزم تصور
 جو آتش بلند و چو دریا تو آنکہ
 کہ وقف کرد برو کہ کلاہ
 آہین ملت ملت از بہ گرفتہ جمال
 ز آفرینش بیرون کہد فنا و زوال
 جو نام او شنوی فرج ہستہ کرد و فاعل
 ہمیشہ نگہ تا نگیرد از تو مثال
 اہل جوینہ تو سپید بر آہن حکما
 ہمی عطا تہو آمد بزمہ

دوش کردم ابرو آه جواب	بهر بیوالی گزاین بت پیراب
گفت پیدایش بود منتاب	مقتضی خورشید نشاید
گفت آنکو لی تو کرد کرباب	بهر پیکر آن تفت رخت که چیت
گفت عاشق ملبو بود بعد اب	عشقم اندر عذاب عشق توام
گفت آن ماک قلوب زتاب	عشقم آن میر نصر نام و بین
گفت ما سه ززم شباب	گفتم او در زبانه ماسه است
گفت نه و نخوانده ام بکتاب	گفتم ز زبان هوا ویدی
خزده الماس و سکی ناو بر برین	آینه دیدی برو کس درم و ارید خرد
چون آب رویش اندر پشاره آسین	کوهر از کس کس کسیم اندر نایند درست

ابوالفتح نام، الدین عبدالرحیم حسینی معروف بعیاضی عالم
 محمد عوفی آورده که عیاض داتی سپر ض بود و فاضلی بی بدل در
 دولت سلجوق بچوق غاری فضل او زوق فرقد میسو و مقبول سلطنت
 مالکست و مخصوص ملک طاعت شاه بن البرسلان بود با ششمین زمان
 حسین میر منبری و نظامی و صنی و علی بن حسین باخرزی مهاجرت
 داشتند و مشهور باقی نمود و باخرزین چون سه شنبه گردند در مرثیه او

مسکین علی حسن که ازان بشوم کاروزار پخرم چون حسین علی شمشیر
 در برج ملکشاده گوید در مطلع قصیده خطاب بشیخ منیا بد ای شیخ
 ما این ز حال خویشتن جان بچین سیمت ادی ان نه این منی بد
 شاهنیشی اری و منورلی بر وزیر بر سر ت زانست هر شب تاج شاهی
 وطن چون عصا مارا نمی خیز غایبی کلیم چون سپیل پناهی نزل فروری
 بی این از شتاب آسمان کرد اهرمین شب تو شتاب بزم سلطان
 آسمانست اهرمن ۲ زمین را غلامی کند آسمان بیج از شتاب
 گمشاده مگر چون به بیدم یک هفته هفتاد چون هفتاد
 غریب دور امان سپهر چونم شش برون آرد از آستان حیا
 معنی همه آتشست در دوا نیست از هر آفت جهان نبرد و دمان
 آتش فروخت بگردون رسد و دوازان دودمان بدرای بیگر
 دو پیکر و شست زمین را ننکست فر جان قشمان تن جان
 دازم کپرتی بازگ بدن دهر و میان او چنان آرد که مرغ ز لنگش
 دمان چون گرفت الی سلطان تاج از ملک بر وز کار ناکند
 انداختند اگر نشن وقت گوشوار شکر ماری چون فستق

در شجر کرم شده ماند از شجر مان پادکار ارسلان شاه ملک شاه طغانشاه
 شتاب رونق صدرند ناج و نکت و افسر هر چهار طهیر الدین عیسی
 در میان کسب حایمی ، در زمین و در هزار کرد و از اده کی بر آده
 بیرون قدم استقامت بر جاده بدر میفشرد عیسی احمد در اشعار مخلص
 از خطا بیات ازان عارف و اصلست نیز کن و تا از خود پرستی چه
 ندر حلقه مردان نشستی قبول خلق زنا راست و بت نفس پرو
 کنست و نشکر که رستی اگر خون بخوری صد سال در عشق همه با دیا
 اگر یکدل کنی آشوب روزگار من از دایه منست من نورم و
 حجاب من تو سایه منست آدم خلیف نفس و سر منست من گشت
 بجز و هر چه رید که سرمایه منست حواجه عین القضاة الهدی همواره عین
 کنستی مطلوب بی تعیین در انسان عینیش حلوه داشته در لغات
 مذکورست که نام و کسبیت وی ابو الفضائل عبداللطیف است و
 بلز و فخر عادات و ابای اثوات لعل آید ، جانچه بوسید بر مدی را
 بیان و جد و رفتن کند ، پیر سپوش گشت و بجز و پس ازان قماذلی
 ن و رنده سراجت میان وی و شیخ احمد غزالی میکانبات و در لغات

بیارب از جمله رساله عینیه است که شیخ برای نوشتن ^{القصه} ^{صغیر} ^{القصه}
 در کتاب زبده الحقائق گفته که من چهار سال مطالعه تصنیفا
 نمودم پنداشتم مقصود رسیدم چون شیخ محمد لکهن آبادی آمد از صحر
 بیست روز بر من چیزی ظاهر شد که از من چیزی غیر نام خود باقی نماند
 و اگر چنانچه من عمر نوح یا لم و درین طلبیات سازم کاری نکردم تا آنکه
 مصنون را مولانا عبدالرحمن جامی از رشتہ قلم حقیقت رقم در سبب نظیر آورد
 بجز دانش همین و همه آن مردم دیده روشن خود ملک ^{بسیار}
 هیچ علوی برده حال نشدش کتب علوم روی همت بصفا کشتان کرد
 کتب علم از بس بشتان کرد که ج عمری بسر آن راه سپرد سواد از آن
 نیز مقصود نبرد درو کا عشق نشد صاحب دل گوهر دل نشد او را حاصل
 تا کبان نیز اقبال شرافت ره سوی احمد غزالی رفت رشتہ عهد لغت
 بست آیدش رشتہ اقبال بدست بود در حدیث او روزی مست
 بس عمر بیکر زری رست یافت روشن بجز روشن بر درو شرف
 دلی از پیلوشش و او فرموده که ای عزیز رست کار با را بجز حق کی
 فاعل حقیقی خدا را دان آجا که گفت بنویس که ملک الموت یعنی

پنجاه ملک الموت مجازی میدان و حقیقت آن باشد که فرموده است سونف
 الا نفس یعنی نیمیر اند خدا همه نغمه ها را و راه نمود محمد مصطفی را صلی الله
 علیه و آله و سلم و گمراه نمود ابله پس از مجازی میدان که گفت احدی
 در دنیا و بیخ من نشاند که ابله پس اگر او مکریرا گمراه نمود که ابله
 کرده کرد و از آنچاست که موسی علیه السلام گفت و ماسی الا فتک معنی
 این بیت مکرفته بود نام جزو گوید همه جور من از بلغاریان است
 که با ما هم می باید کشیدن آورده اند که بیداری بدیج شکلم و این
 در کزنی که وزیر بود عین القضاة را بر در رسد که آنجا درس می خواند
 پوست که بردار کشیدند این رباعیات پر قوی خیر است که از آن
 ماه تمام حقیقت بر وزن حالات او تافته که هر روان باید بود
 که ماه تمام صدر پوشت خوانم از ران بخبری و رایگان بفروشی از ران
 خرد رایگان فروشت خوانم هر سوسه و ماه تمامت خوانم یا
 که سوسه افتاده بد است خوانم زین هر سه بگوئی تا بگردد است خوانم
 که رشک نخواهم که تا منم خوانم نامرک و شهادت بد عاخوانم
 و انهم سبب جز که با عاخوانم که رای چنان کند که با عاخوانم

نشد
سپه

آتش و لفظ و بویا خواسته ایم بر آتش زبلم بسوزم این کدورت
 عشقت بنم بجای مذ هب در پیش تا کی ارم عشق نهان در دل ریش
 مقصود این توی نه دین است و نه پیش حرف العین عموالی اهل روزی
 عزال سخنش رشک غزالان ختن بوده و لیکن در بلند روینا کوتا
 مینموده حمد عوفی گفته که از بیکه تا زان میدان نه مرت و این دو بیت عقال
 مراوراست عشق تو بجز بلا چه بردارد از عشق تو جان کی خیر دارد
 در محبت تو کسی که دل بند و بسیار پیرا که از تو بردارد کیا ابی که بی تو
 اعضا پیری الراری از شعرای نامی عراق و فضلای آفاق است
 فصاحت از شعر چون تیغ کشیدی حورشید فلک همی در پی بگو
 خدیوی صاحب تیر میو تشای آورد که عضای پیری از آکا بر شعر است
 در روز کار سلطان محمود سبکتگین از ولایت ری بغیرم خدمت سلطان
 بغزنین آمد و با شرای دارالملك غزنین بمشاوره و معارضه مشغول شد
 و در مدح محمود قیامده انشا کرد و در صله اغااتی که یکقطعه ان نوده بود
 هفت بدره زر که از ده هزار درم پر بود و پیشه با همه کسین عدد و یک
 باره شویس کی غنم چه حاجت تیر پکان شویس انکه کجا نذر نوردند ایما

هر کس از قبل نیشتی فعال کردند که صنعتی و پچاره کی و سستی حال و سستی
 نکسم که فغانم بچرخ زهره رسید ز چه آن ملکی کو ز مال داد آمان جو ششم شکر
 و ششم ازین سه بس پرتاه نگر چه چو کلم گفتن ز کبر و غنج و دلال سپهری است
 ملک که مگو کرد سنج کشت سخن نه کپیاست که به کس ندید مثال صور
 که پید کرد هر دو جهان یکانه ایزد دانی بی نظیر و مثال و کز نه خبر
 بیک زه کفت تو بخشیدی امید بنده نماندی باز و منتعال هر آنکه گو
 ازین ک شاه زبان دراز کرد بر و شیر آسمان خجکال و سپهره از بوم تعلق
 هزار اسم پر غم حاسد پچاره بسکال نکال ۲ عمر اشفاقعت این پنج تن
 بسند بود که سفینه حشره باین پنج تن رسام تن سپین خلق و پیدار غم و خرم
 و و پسر محمد و علی و قاسم حسین و حسن بر لاله پنی لر زاران چون دل بر آه
 بنی اندر خون غایت و نیمی اندر سیم قار علام الغای لیه که یکی از اعیان
 عربست این چند را با بو حاد برادر ابو رافع نوشت در وقتی که در زندان
 نهارون از رشید از زندان نو میید شده بود از قضای ایزدی بهیشت
 مان همچو کتخ فارون از روی زمین بر زمین بر وقت و فضل ربیع از
 خلوت شاهانه یوشانیده آزاد کرد و در سیم سال ربیع یکمید بود

هر کس از قبل نسبتی فعال کردند که صنعتی و پچاره کی و نسبتی حال و صورت
 نکستم که فغانم بچرخ زهره و سید زچو آن ملکی کو زمانه او آمان جو شکر
 و شکر ازین سه سبب بر شاه نگر چه تو کم گفتن ز کبر و غنج و دلالی سیرت
 ملک که بگو کرد رخ کشت سخن نه کیست که بهیست که بهیست که بهیست
 که پلوت کرد هر دو جنتان یگانه ایزد و انامی بی نظیر و مثال و کز نه
 بیک زه گفت تو بخشیدی امید نده نماندی باز و منتحال هر آنکه کو
 از بدیخ شاه زبان دراز کرد و بر و شیر آسمان خجکال و سپهره از بهر
 هزار اسم بود غم حاسد پچاره بد سگال نکال ۲ مر اشفاقعت این پنج تن
 بسند بود که سفینه حشره باین پنج تن رسالت من نه بدین خلق و بر در غم و خشم
 و وزیر محمد و علی و قاسم حسین و حسن بر لاله بینی لرزان چون دل بر جواه
 پنجمی اندر خون غایت و نیمی اندر سیم قار علام الفایلیه که یکی از اعیان
 عربست این چند را با او حاد برادر او رافع نوشت در وقتی که در زندان
 ناردون از زمیند از زنده کنی نومید شده بود از قضای ایزدی بهیشت
 هان همچو کتبخ قارون ایزدی زمین بر زمین در وقت و فضل ربیع
 خلوت نشاندند و نشانیده آزاد کرد و در سیم سال ربیع یکمید و بود

این سید از شدت روی و در اشغال است ایام را بگذرد
 احوال با قنانت لطف خدای بخیز و صل و ستیکم است مناجز ع اگر چه
 استیکم است حادثه نگردد آنچه خداوند ما نخواست نویسد مستحب
 و صرخ میکنی زریخ آخر قضای یازده حکم قدر کی است استاد ابو
 محمد غواص حکیم و دانای بوده و بحر اشعارش از گوهر صنایع لب ریاست
 داینه و بیت از جمله گوهرهای خوشاب است که از دریای سعالی نوری
 خیال بر آورده رزوی و وزخ دارم و دارم آزار و آزار
 سردوی آزار دل زار دایره وزخ او دار و زان دار و
 دل یازم روداروی در آرزو فاطمه خراسانی فاطمه خراسانی با
 آنکه پوسیده مسخر صلاح برسد داشته رخت فصاحت و دعوی صاحب
 کلامی نموده آراسته مانع بلبلان است ایران همه از نشاط
 کل با ده پرست اسباب فرغت همه در هم زده دست بشاب
 که جز تو هر چه می بید هست از تو و فاد و بر پانی نایاب
 بی حدیث تولدت از نایاب وصل تو حیات جاودانی لیکن
 بیاتنه آب زندگانی نایاب حکیم علی بن محمد بنی العسکری نوی

گفته که فتوحی که مصلح خرابین بمنز بود اشعارات آید از و بیدان نزدیک آید
 و عبارت دکناسی او طبع است این چند بیت از فضیله این بیت که
 در توجیه صنایع جوهر صنایع اراسته صاحب عرفات آورده که
 هر شاه است و با حکیم تناسلی و مختاری هم عصر بوده تا بنده بفرمان
 نوشته چشمه حور نشیند کردند و بنقد بر نوشته کنند خضرا چون حجت تو
 بدرقه چشم و زبان شد این ز کس پنهانند و آن موسس کویا ای و
 بی علت سبب تو آنکه ای ذات تویی آلت ترکیب تو اما جودت نه جو
 جود و ان از بی علت خستت نه جو خستتم و گران مایه صغرا هر روز
 کردار و در ریش این کشتی تا بقوت برین نیلی دریا ۲ عشق بکا
 با جان کردی چشم افکن و شمسوار میدان کردی گفت جو کمال گیرد
 ایمان بینی و نیت جو تمام نیت شدن کردی حکیم اشیر الدین فتوحی
 اظهوری حکم و صدق کو هر روح و بهی بوده محمد عوفی گفته که اثر فتوحی که آن
 طبع او بر سپهر اثر میگذارد نیز او مصلح فتوح بود و اشعار
 آید ازش ماده روح قطعه که در جواب النوری عبوده و او را او
 که چه در هر دیوان النوری مرقوم است اما ذکر او در پهلوی نام شاعر است

نمود که بسیار تکلیف آغشته و نهایت فصاحت نموده باز کبرم کی اندر آغوش
 تا کی آرم بجنگ جون و شست بهرگز آیا جواب عالم دید بکشت بگر
 سفر آغوشت انبیت عشرت که دوش بود مرا بالب نوشن کشتن می
 نوشت جون ندیدم بزیر حلقه زلف حلقه کوشش بر بنا کوشش
 کشت یکبار دل رشیم حلقه در کوشش حلقه کوشش ۲ برو عده مرا
 هر شب در بند رواداری ای ماه چنین آخر در بند جاداری ۲ این
 بهی خواهی تا جان مرا کبف غمزه غمزه غمزه می بکد و سه مای یکس
 و آن کی نیز بعد نازدهی ۲ یکدم بی اعانت دلم گرم نداری بپذیره
 مراد است و آرزوم نداری ۲ هزار آفرین جهان آفرین بر آطلوت
 عالم آفرین زیاده اما راست گشته ز کار تو ملک ز غم ثبت بد جواهر
 کوزیاد می و آتش و لطف قدرت در ام ولی ساز باد و عد و سوز
 ۲ هر هست باد فتح و پیروزی فرصتت باد حسن نوری انبیت
 نرا ز پید هم فرازی عالم افروزی جاگرد و ز کارنت ظم نده
 تمیت پیروزی نرا روز و شب نتیجه جرح شاد بادی جانکدام وری
 بخان بقیه مرا خواجه جو عجب که شراب نرستاد عجب آنت که تکرر صدر

رقعه را هم خواب نم ستاد مانگویم که نان درست با هم شترای هم
 نم ستاد اگر سبزیان کرم پیش صریحان سر و کران مان زمان کرم
 نداری دیده خیره روی که هیچ ندارم ای زن تو کیر خواره شرم نهی
 فتوحی ز دیدار جان پرورت روان شدی کی جان تو در شرم اگر فدیگی
 نوی در جهان جور و می تو دیدم فتوحی منم زسی نظم و شتر تو کرده فزون
 نرد در و نامم روان در تنم چون شکیم از خدمت تو بهی تو صاحب نه
 صاحب منم بهی پیش ازین اهل دیوان سلطان گرفتند عبرت از یکسج
 دیدن نگیرند عبرت نمی اینچی است جدا ز سر بریدن جدا کون در بدن
 ما شکر کنیم چون زلفت رسیم در مانیم هست از در
 سلب آیم کر رسد دست ما بدانش استین
 بر دو عالم افشاییم چون فتوحی بدام در ره عشق اشک خنبن دور سه مرتبه
 چند انگه خم با ده پرست به چند انکه در توبه منتبت بده تا این قفس
 جسم مرا طوطی عمر بر هم شکست بختت بده
 مؤذبی نسج کسور را در زاده خواجه سعد توفیقیت و سر
 سگ زبندگان خواجه رشید مدانی و عیاش الدین ولد او مختطام

حضرت و جامع و فخر کمالات بوده صدکه باز بر آن زلف معجز زده
 بر او هم زلف بسم بر زده فخر الدین عزیز و دید خراسانی عزیز
 حضرت معتمد الحق بلند داشت و صاحب اشرف جمیع خراسان بود
 فخر الدین سپرد و در جوانی زلال صفای باطن از هر حشمت ریاضت کوی
 و لباس خود را از درخت سبزه شیش پیدا کردی و همواره پدر خود را
 بر ارتکاب کار سلطان ملامت فرمودی هر که مان از عمل خویش
 منت حاتم طای بر د محمد عوفی گفته که سعادت اخلاط او را در تمام
 داین دو بیت از زبان او شنیدم آندم که ترا بود ز چند جوان
 بس در تعمیر ارمیت کم و افزون بسر سینه کتیر کتیر
 بر بندند یعنی کز رخ بسی زدی اکنون بس جان باز تو ام از چند
 جان دو عالم جو یکیت چون بود جانان دو کفران حق نعمت از
 کفر نیز زیرا که بود کفر کی کفر آن دو فخر الدین محمد در خایب
 مولود و متولد او حسن است جامع فصایل و صاحب شمایل بود محمد
 عوفی گفته فخر ز رخاری جوانی بود که چرخ به راه کتب فضل و فضل
 نگارنی و قاصدی نجوم با همه علوم در حلقه درس او سبق تکرار نمودی در

فقه و علم نظر از هکسان کوی سبقت ربوده بود مدتی در پیشتر الود از هم جدا گشته
 بهره داشتیم و میان من او شاعره و مکاتبه در جواب هم اتفاق افتاد
 و فارسی انشای شعر می نمود اختیار با عیاش اوست
 لب چون نوشت بر بود دل از شقیقه مدبوشت ارجو کنم عزیزان
 مس که ششم این نغمه باز برگشته از کوشش هم برای از دل تو صدای ایام
 برده گفت سبق از بیود با مان برده از بیم حساب تو در حال وقت
 قرای جان وقت ز قرآن برده در زبان تیرم که از ده بد سازب
 وز عیاش نام دومی و طار بی این سگ صفیان کتدی آهوشیم
 ناکام تر صدر و بی بار بی فخر الدین الخطاط الم یستیجی کامل
 بوده و خوش به پیش گیرشمال محمد عوفی گفته که و اعطی بود مقبول القول
 و مطبوع اللفظ در هرات مجذبت و صحبت او رسیدم و تسلی خاطر مجاوره
 او نبودم از لطافت بیان او این اشعار لطیف حکایت می نماید
 بر گل از سنبلی جلیبا میکش پس سلمانز که ترسایکینی در زمان دلزار سینه
 سبزی قصد جانها آشکارا میکش ۲ چون غنچه دلی دارم پرورشند خفا
 غمم بگران آمد از عهد و ما یقو هر جا که دلی بینی خواهی زیر آبی من

هر چه کار دلی سپیم خواهم ز جرات تو صد جامه قبا کردم در از روی و
 در بر کسبمت آخر بگذرم جو قبا تپو در خون دل آنکس تا چند شوی آخر
 گوید دل جان گوید همواره عایتو پشت دل بسته را کجای آم
 شیوه دای خسته بل کجای آم آنجا صرّه دست را منیت محل
 من قلب شکسته را کجای آم فخرالدوله والدین مبارک شاه بن حسین
 المروزی فخر المذنبه صدری بوده که علما و فضلا از فیض محبتش
 اعتبار می شده اند و عربیان روزگار پیوسته از تعلیم کرمش برخوردار
 بوده اند که انجام او چون در آئینه بر رخ مهر کس باز بوده و فیروز کوه
 بسیلده است و انعامش قبله اهل عراق و حجاز محمد عوفی گوید که کوفی
 و کوفی و کلمه دارد و عمامه پوش را بر مایه کرامت میزد و پیوسته
 مردم بدرجه صیافتش رسیدی و از حسن خلق او آرمیدی و
 حضرت سلطان سعید عیانت الدین اسباب همه را آما و سپاس
 و انعام فراخور حال هر کس بستدی و بناد می و قضایه و ربا عیانت او
 بیاطاعت و سلاست مشهور است و از جمله نمونه ایچا مذکور است
 هست صیبارکشا روی عروسها بر سر او چشم اثر کرد ز شاله شاه

ابر را آور و برق در عدد فرو کوفت کوس
 ستر عمارت کل پاره صبا کرد کعبت
 بس کی شکو و برخت الحیم گوی برخت
 زانکه بلا که کان شعله آتش زدند
 بزغزل عند لیب شاخ در آمد برقص
 مل کل از دیر باز برخت بسی اشتیاق
 بهین کل طبع خواه بی مل کل را بین
 منزل لشکر همه روضه رضوان بسته
 خیمه لشکری پر زینت قدس
 طبع جهان و چوین روضه بیت و بنو از
 لشکر منصوبه جمله جهان بش گرفت
 شاه جهان سیف الدین سیاه داد آفرین
 تنوع حرف زنی کتف حبب حضم را
 مرد و بیخ نشین چون شلیت شود
 است از کار ساز زانکه همه کار او

سر و علم ریخت لشکر کل بند سوار
 بپس بیچاره را چند دای ننگ
 از کم آسمان بر بگر که بیچار
 حیم بیار و کشت بر طرف هم غور
 که شکوه خیز نقد حسرت خود پاره پا
 موزم کل چون رسید جانب مل کوسوا
 کوته عورت کل عمرش با مل کند ار
 خواه بهین می دوست خواه بهین چه
 برده ز لطف و خورشید است قدر بار
 گوش فلک گزده که گوش به شهر بار
 داور اقبال شاه داد همه روزگار
 حال عالی نسب قادر دشمن شکا
 ساز و بران است حضرت تیغیت کدا
 خرد که اند چنین هند بندگی ننگ
 کار تو بس و کبر است با تو کسی ساچکا

از روی خیمه خندان بنده یکی سپیداشت
 خوب سبب کس خرام تیرنگ راه داد
 ز تنی بختین بدی شین تک او کران
 باد برفتن شدی حرره او سر مسأ
 بخورده من ز جفا دیده بسی از قیاس
 ز آخر من فاقصا فرود بسی از شما
 قصه بتاید در آرزو دیر سبب من
 من جوخه اندر طلا بینه ز غم و فکاه
 خاطر از بند اسب و کشت و شتود
 آنکه که خواب تو در لعل داب دید
 لب بر سر زلفت آمدین خو کرد
 هر لحظه بهر سوی دویدین خود کرد
 سحر می شدم ز در منش باز فرست
 اکنون که لبوی بر دویدین خود کرد

نحر الدی محمد بن محمود بن احمد نیشاپوری
 مطلع مورثید حقایق و مقلع نظم و قالیق برده و صاحب لب لباب
 که امام پان بیان الحق محمود نیشاپوری عالم یکانه بود و لطایف تصنیفات
 در اکثر علوم او با طراف عالم رسیده و امام فخر الدین از بزرگان
 را به غیر غزنین است و تفسیر بصائر مستنی و بسی ارای ترجمه غرر و سیر و
 حیض اللقبال که در بیان رای و طبع ساخته از تصنیفات او است
 چون سلطان سخر بغزم مالش بهر شاه توجه بغزنین فرمود بهر امشاه

امام فخرالدین بایر رسالت فرستاد سلطان بخر برعاش پیری و عزیزش
 اورا پیش اند چون فخرالدین ادب خدمت سلطان بجا آورد گفت
 که برام که شای ازین درگاه یافته زمین عبودیت بلب ادب رسید
 عرض منباید و این رباعی در بدیه کفایت و کلمه رسیده کرا آب دمی
 نهال خود کاشته و ریت کنی بباد خود او شسته من بنده همام
 که تو پیدا شسته از دست من بچشم جو پرده شسته فخر المله و الدین
 امام محمد سلیمی ، کفایت او پیش ابو عبد الله بن محمد بن حسن الفیثی
 السمی البکری است وی صاحب مقام شریعت و امام طریقت بود علی بن
 بودی و فضلا بر منظر کسناد قوت کجاست و قدرت بر باز سبزی
 بود که بعد از تحصیل علوم بجز از رم رفت و در خلاف و مناظر و سا علی
 آجا گشت و همه پیش دستش نشینت دست بزمین نهادند و از آجا با
 تشریف بردند و با فضلاء آن دیار نیز در وادی نذیب کجشای خود را
 تمام ساخت چنانچه گفته اند نه از دلیل بر بطلان نذیب اشعری فرمود
 هزار بر اثبات نذیب و ازین قتل بر اثبات خرد و لا تقیر نذیب
 فرمود و بر بطلان نفس هزار و در جمیع علوم حکمت و کلام منطق و تقویر

۱۹۸۵

یہ سمر و حدیث رئیس و استاد است و او را تصنیفات بسیار در ہر علمی است۔
تفہیم کیم مطالب عالیہ نہایت العقول کتاب الاربعین کتاب الدلائل
وہ ہر زمان مناسب تر ہوئے مناسب عمادیہ مناقب شافعیہ ترتیب
الدلائل عمیون المسائل ارشاد۔ المطالب اجوبہ المسائل البخاریہ
تخصیص الحق کتاب فیہ العالم لمخص شرح و چیز شرح کلیات قانون وغیر
از کتب و رسائل کہ ہمہ متعارف الہن زمانست ولادت اہم سال
پانصد و پنجاہ و پنج درری واقع شدہ و در سال شصت و ہشت
اگرچہ کہ ہر روز ہزار عالم را یکبارہ لیک اجابت فرمودہ و اول
مناقب از پیش امت کہ بیان کم آن نمودار شدہ
چند پستی فی زحمت اسن شکرہ مذکور میشود ابہا سنت اگر تا تو
تسازد دشمن ای دوست تومی باید کہ با دشمن بازی کرت رہی
رسد مخروش مخروش توکل کن بلطف بی نیازی و کرنہ چند روزی
صبر فرما کہ نہ او ماند نہ تو نہ مخسر رازی نہ چست جنین لطفہ اصعب
چنانچہ کہ است وین مشیمہ است اورا تلخی اصل در دوزہ مادر دہ
این مردن مذا و نسبت بلکہ تقابل کر خیر درین با وہر شہادت

موسی پنداشت لیک موسی شگافت
 کر چه زد لم نه راه خورشید تابانست
 آفر کمال خزه راه نیافت
 پادشاهی که او بکرم لطیف
 قادر آید بکشور پیش نو
 چون پرسند کشت این آید
 جمع کردن بکرم اوست کرو
 آن پراکنده به هم آورین
 کر چه چیز ای او شود جو جو
 نپس شوار ترزا اول با
 تیز بر ریش ناصر خسرو
 هر جا که زهرت اثری افتاده است
 حدود از ده برگزینی افتاده است
 در وصل تو کی تو آن رسیدن کا تا
 هر جا که نهی پای می افتاده است
 دارم ز جفای فلک به پیو
 بزرگو آن سهرس پروردون
 چشمی چون تازه می همه شک
 عالی چو چینه پاله همه خون
 چند آنکه بخوری با پوشته
 معذوری اگر طلب آن کوشته
 باقی همه رایگان نیرز به شد آ
 تا عمر کرایا به بدان نفرو شیشه الامام القاضی خسر الدین دراجی شرف
 قضات و صدق کو هر کالات بوده محمد عوفی گوید که فخر الدین دراجی
 که در راجی خورشید کرم نوال او بر نیامدی و تخم اهل خبر در زمین کرم طلب
 نیامدی و آن خاندان فضل و بزرگی بکرم و لطف طبع و مسمون

سر سخی موت در اطراف خراسان مشهور است من اگر چه بد انظر زبیده ام اما از
 همه ش صورت شمایل ایشان نشینده ام و در سینه ان آیات بخا اویم
 کفتم که اگر چشم من داشتی فرز کس او بر کس داشتی
 بد ز کتبی من و همت بیج اگر زرد داشتی با تو من داشتی
 مستزانی که در جهان هستی هم از جام گل سر پیشد
 پای احسان خوش نکتا و نه دست امکان خود فرو بشد
 سر انصاف کس نمیدارند سر شان بختا نکند از ایشد
 کربان زنده بر دوزیم دهنی گز سراق جا ک شده
 کرم دیم سوز ما بپذیر رو ک

فخرالدین سعد الجرجانی در پیکر منتی از معنی لایه جان آمد

که نام جاودانی را بهمان زنده داشته عمان فضیلت و کان فصاحت
 بوده و از نمایان مجلس محمد بن محمود سلجوق بود گفته اند که پادشاه را با یکی از
 غلامان ماه پیکر محنتی بود و فخرالدین در عشق آن غلام تواردی با پادشاه
 زده بود پادشاه این تعلق را در مایه شبی در مجلس شراب آن ماه سهار
 کرد رنگ پیچ و خورشید بود و فخرالدین بخشید از آن غنیمت محبت پادشاه

بر آن امر نگاه اندیشیده غلام را در یکی از فلوتهای پادشاهی که پیشکش
 بر بالین شاهی در زیر پای او برافروخت و برفت از آن شهرهای دورانی
 اسباب افتاد که سبب سوختن ماده حیات معشوق کردید و روزی که آن
 قضیه جانسوز عاشق رسیدم سوز و کد از چاره نبرد و پادشاه را
 عشق آن جوان فرمود که کتاب ولس میرا میسر است الفخر الدین نبط آورد
 او نیز چنان انزلی بر فرکار گذاشت که تا قیامت دل هر شاعری از رشک
 آن دعا گست و ایمان کلی که از آن گستان معانی بدستتاری قلم چیده شده
 اینهاست که عطر پروردمان عهد لیبیان سخنست بسیار شکر گفتند و
 بر روزگار یک یک بخدمت ثقه الملک شهریار شاخ زند امید ششم بخدمت
 آن شاخ خشک گشت و نیاورد هیچ بار دعوی شعر کرد و ندانست شاعری
 و نگاه نیز کرد نیادانی افتخار امید درین آن خام قلمستان
 اشعارین درین بان روسی تا ۲ جهان ششم درین بجران که در
 پنجشاید همی چون دست برین بگریه که کوی دل را گمراهش
 همی رفتن گشتم کوی بانسش اگر مرگ آید و سالی نشسته
 ای که در کف دستم را نه بیند سوز گری بسوزم من با سوز
 سوز گری بسوزم من با سوز

۲۵۵

کجاست سوز و به کس شناخ بی بر
 تو کو کجاست با فلک در کار زارم
 بگره زخم را بر آهوی بگذرد و یوز
 منم سیکار و از شفقت بسی کاد
 از آن جل چون شود یادت فرموش
 بیدار خیالت گشته نه عورت
 که از تو دور باد اهر چه جوئی
 نه ملامت هر دو کنتی خود توی بسن
 بچم چه آسوب تو تا سپنی
 نه بر شش بر زود کرده وقت کرما
 تو پنداری که هر درش به است
 چه دریا گشت چشم من ریس آب
 فلک روزی دهد روزی ستا
 که باز نشکست بشت کانت
 که تا تیر سون موج خوانست
 بر شفقت با من روز کارم
 چنان در بحر با من بگذرد روز
 منم بی بار و از در دم بسخایر
 دل کورا تو هم جانی و هم نوش
 ز پس کمال تبوست آرزو مند
 مرا دور دعا کرد دست کوسی
 ترا باشد بجای من هم کس
 مرا در دل درخت مهر باینی
 ز جنت خشک که در زور سرما
 همیشه هر و سیر و آبدار است
 جو و زخ گشت جان من زین تا
 به بار نیکوی بر کس نماند
 مکش جنین کان بر دستانت
 نکو می حال آن پیاره جوشت
 جنین باشد و فاق مهر باینی

که من بپتو بپیرم تو ندایین
 کنون صبرم ز دل بردت پیام
 مابردی و در دوزخ بگشتی
 که تو چون دوزخی پر آتش دود
 که بود اندر کنام جو شو یاری
 که با تو هر چه گویم می ندایم
 بدل بر صغیر صد کوه دماوند
 دلم ندیدم که ناکه پیش دادا
 پیام کرد بانو دل کرایین
 مای تو مباد از تند کایین
 که چشمش دید ه پند روی یارم
 مرا جزین جان شیرین در خور آید
 میان مهر تابان شهر مبادت
 ندیدم از جهان دل چون دل خویش
 العید العالم فخر الدین بن ربیع
 مای نام تاج فصلا ی دوران بود و در فصاحت سبیل غنم

مراد دل در بلایانده است با کلام
 که من صبرم کی شایخ بهشتی
 ازیرا من ز تو بیکر خستیم زنده
 پهنیکی باید باو آن دوزگاری
 نکا را من ز دستنکی جانم
 سر بسان به حکم کرده فرزند
 بچندین بسر تو دیدم در آزار
 نه ترسم از قضای آسمان
 تزاری من مبادا دما چینی
 من کس بس چشم خویش دارم
 هر آن مادی که آن کشور بر آید
 نهی رفته و فای من زیادت
 هزاران دل بر دیدم از خجالتش
 فخر الدین بن ربیع

سرانجامت نیای اهل زمان محمد عوفی آورده که سمیع سلطان علاء الدین ملک الجبال
 شیر به سانسیدند که ترا انوری ترا بجز نموده سلطان نبرد طوطی فرستاد که انور را
 نبرد کیت من دست و ملطف جیلد جان و انور که سبب طلب او مراعات
 اوست نه مکافات فخر الدین خالد با دوستی با انوری بود حق آنرا فرود
 نگذاشت و از سارا سلطان سرانجامت داشت نامه برو نوشت و مطلع
 آنرا سه بیت ابی آورد که مضمون آن فرقیته شدن و هدا کردن
 بود انوری دریافت که در ضمن آن مهربانی ناکامی هست و بوسیله شقیان
 ملک طوطی بر آن داشت که از فرستادن انوری درگذشت سلطان
 بار دوم هزار سفندیه طوطی قبول نمود که آن بلیست ان فصاح
 نبرد او فرستد انوری خاطر نشان کرد که ای ملک همچو من بروی که نبرد
 بجز آنکه سفند سیر زب پاوشاه را بر ایگان نمی ازرد بگذار که باقی عمر در
 ملک خادمان تو بوده مدح تو بگویم و آوازه تو بلند کنم ملک طوطی از
 فرستادن او درگذشت غرض که ملطف طبع فخر الدین خالد که
 تمام صورت حال را در سه بیت تضمین کرد و کرجه شعر او نبود انوری
 غلامش شد و انوری آنفصیده را که و علی که اسلام فخر الدین

افتخار زمان و فخر زمین در سحر فخر الدین خالد فرموده بزرگی از مردان
 خالد که از سحر با طراوت صورت نکارش پذیرفت که مایه بزرگی است
 ای دست برده از همه جوان بدبیری ناور دست بدت و پاندم ز دل بری
 ای در صف جمال زبردست نیکو ان در حسن زبردست تو هم جو دو هم بری
 کلام زد دست فیت جویدی در لم تمام دستی آمواری در کار و بری
 مانی ز سحر کف دست ز پی توام دستم شسته با منده از سبک می
 بجز در از دست تو در کوی عایشه کوتاه کرد دست و دل من ز صاری
 تا این دل صغیف ز بهرت بدست غم دست قویت بجز ترا در سندی
 دست رس نماندم از مشکلی شدم دینا بدست نماند و دینت بر سری
 بان بدبهرم و ندمم خاک درت زد هر چند با دست بودم دشگری
 عشقت بستیا ری همین بر تو کرد دست مرا جو سوزن زین ز لایعنی
 دست شعت و دهن تو زانکه تو مرا چون دست بوش جهان دست پوری
 سلطان دستیکر محمد که آمده است خورشید پیش سایه شش جاکبری
 در پیشی خزان زد دست جواد است هم زمان حجت دست چهار تو انکه
 سببیت است او را و بجز زرم و بزم بر تزیج سندی که فراد دست او بری

یارب دست او چه در خسته بگری
 از دست برد خنجر او برده کبیری
 هم پای در کلی تو و هم دست بری
 کما سلام را مضررت هم دست حدیری
 در باب دست مردی سهراب گیری
 با طالع تو دست یکی کرد شتری
 از دست مال میدی در مع پیبری
 تا دست تازه کردم در مع کسری
 و این دست سپین هر اگر بود در سخن می
 از دست تو می روشن میخوری
 از دست کار ملک کس را تو در خوری

سحری پیچ او که فتح ربه دست نوره خشت
 شرای کرده با عی نقاش دست در کم
 نونای نقاش سردی دست با حرم
 بیابان بلاد کفر بدست تو فتح شد
 دست هزار رستم بر روی کیست
 میخ با عدوت بدو دست پیغ زد
 یکس کوی نیست تهمی دست زانکه تو
 دست سست تو فلک بر سرم نهاد
 شوم بدست یسوی خواش سر بر
 شهنش در دمجیز و از دست حادثا
 جبه فرخنده با دعیت دستش بدین دوا

تشریف خیال یافتند ووشش
 تا روز کشیدش در اغوشش
 که حلقه ششم همی دیلان گوشش

در خواب ارکان سمن با گوشش
 سر بی آنکه زمین کشیده رحمتش
 که بوسه زدم همی بر آن چشمش

شد محنت هجر او مرا خوشش

حقا که حق حسیال او نیز

دوستتار بدلم نه تا و اینست

عشق را آینه است من آنم

جان بگیر و برابرم نشین

اگر در جانی که ترا سنده توان بود

بپوشد بغل بنوری که راه توان یافت

انگیزد کجاست نفاقی آوردند

راز تو میسر برسام بماند

هی سوسوی که دره سوزگشاوند

چون بار بصد پرده بماند دل عشق

فخر الدین محمود رئیس

و نبرد از بابیدانش پسندیده و عالمقدار و صاحب عرفات اورد که عرفی

بر چند فخر الدین که مذکور میشود و ذکر نموده و من اشعار از ان مشهوری پیدا نمودم

شعرا بدین رسا بیجانیت

جبا نکشتای و خصم افکندی و لفظ نشاند

شده زهر فراقه او مرا خوشش

هرگز نشود مرا قرا خوشش

که نکوت ز ما به تا با بسند

حسن را غایتیت تو آینه

کعبه توبه بر ابر چاینی

با وصل تو باد و کلت تا سنده توان بود

بی روح بیاد لب تو زنده توان بود

سرمایه عمر خویش طاقی است

انیک هم سوری حسراتی آوردند

در پای طرب خانه معمور گشتاوند

چون روزه بخون دل انکور گشتاوند

در چشم اهل پیش بزرگوار بود

و نبرد از بابیدانش پسندیده و عالمقدار و صاحب عرفات اورد که عرفی

بر چند فخر الدین که مذکور میشود و ذکر نموده و من اشعار از ان مشهوری پیدا نمودم

شعرا بدین رسا بیجانیت

جبا نکشتای و خصم افکندی و لفظ نشاند

به پیش از شکرش معنی بیان آمد
 زبان شیخ ترا فتح تر جان آمد
 نه سومی رتن حشم تو خوشستان آمد
 محشم اهل خرد نیک یاریکان آمد
 دادش کند خرد که این خط در گذر
 لیکن کدم فضل و کج عقل و کون
 از پای فقر بر سر کردون کنم گذر
 ندانم که مرغ فکرت در سخن بلند پرواز بوده بود و بلبل
 طبعش در بوستان فضایل نوآورد از آمده این صفت قلم فرموده
 چیست آن مرغی که منتقارش بود از شکنا ب سبکی عواص و در پر
 با سارست آب نترسش که سطح کافورست که در مای سم مسکش که
 از لوی خوش آب که لعل ند آب گاه محسوسست اندر چار دیواری
 که بهر سوتی نگون در سیر باشد در شباب ملک فخر الدین کرت
 در تلبیح بهای آن آمده که بعد از رکن الدین بن شمس الدین مقتدی ایست
 و طبعش سینه و مرتبه اش از پدران در گذشت از خاندان چکنیز

تولید کرد از بلاد

یچید و جذرت امرایم در سخن مهم او آمدند و کاری بر سر داشتند
 در رزم رستی تو و در رزم خسروی قلعه اختیارالدین و
 یازده ملک در بهت بفرموده او نباشد قید شرم عشق خانی بود
 اگر زن در زمان او روز از خانه برآمدی چای و شکر سبزه نمیدی
 و قمار بازی از ایشان ترا شنیدی ریشخوردی از این بعد از زخم نمودن کلکاری
 فرمودی این رباعی مرآور است و در مقصد هفتده چون سبزه
 بجاک سپست هر که که تن از سبزه بطن ناک شدم شایسته نیک
 افلاک شدم بان خطن سبزه خوم با سبزه زان پیش که هم چینه
 بزفاک شوم شیخ محمد الدین بغدادی از صاحب کمالان جدا نصیب
 بوده این رباعی مرآور است دل به دل خسته ایگان میخواهد
 بفرود شوم اگر دلش چنان میخواهد و آنکه بنظر او دیده بر راه نهد
 محمد الدین اصفهانی نام محمد صفوت الدین پادشاه خاتون بود
 که در کرمان سلطنت نموده و صفای طبع محمد الدین رباعی مشهور
 او کو ای نمیدید رقم طبعش پیام برین نگرست از اول
 شب ایچم بیدارم در ماکم صست
 نبضم جو طیب و پیو ایچم سلطنت کرمان

بنده کز او در میان میخواهد

۲۴۹

صفتش ندازی تمهی سد ام مطلوب کست زنی مدس دل ار

موضوع راجه نوز به جمل راهی اوج ظهور از ان سبب که بلعل

نیز سید قیامت بپن که با حد کرهها بست دل انکو صدر زبر کو

شماره احمد بن محمد از دمار کانی مشهور بفسرید کانی خواجه فی الملک

هند وزارت از وجود آوارا شیر تینم داشته در زمان دولت

العاخان مکه رسد رر کواری داشت و خواجه سمس الدس صا

دیوان هم عصر است قتی قطعه فرموده رز انامی فرستاد امام جواب

فرموده هم دو قطعه ما هم قوم شده سرفاضل دوران امام ملک دین

خدا کو سبب درین چه فماید که کرده سه ده قسری کتورا

بشپس رزه حور ظلم بر ماند حد کجا سربو سوی

اگر رد خون گریه بشاید ایالطفت سوالی که در شام درد

ریوی بکشت صفت سم ها اند مگر نیست مصاصی که صاحب

جس صها سسج کرس لعم ماند نه کم رکره سسج کره صا د

بیکه که شتی خنده بر ساج سیکساند اگر سباعد سمس خود سری دار

کچن که سماں به کست نالاید تقای قمری عمر کور باز خوانید

بسم الله الرحمن الرحيم

قمر القیس را بلند م نماید صدر بزرگوار را جعدین مجد آبر کانی
 مشهور بفرید کانی کاب در دست و عدالت در دست
 کعبه که م در کانی در صون سر کانی بود و وصلی و امی داشت
 بهر فن که بار جوی از وی کوی سادس العن او را هم دیوان
 انشا سلطان عثمان الدین عرس سام بود و کجاسانی که ار دیوان
 سلطان بموقف وصل الناصر الدین عیسی می نوشته حضرت
 خلیفه اور استایشامی نمده و هم عونی کوید که وقتی در نیشاپور
 بمحضت جمال الدین علی لاسوری کاتب کعبه دیوان انشای ملک
 مویز با نوشتت بساط سخن کستر بودیم ذکر فرید کانی رفت
 باطلک مود و مکریمی را آورد بخطی که ابن مقلدان بر مقلده سار
 و ابن البواب بیدر بنش تن در دادی دو قطعه یکی تازی و دیگر فارسی
 نوشته بود و فارسیش نیست آمد بدام عاشق مجبور است تمام
 مرغی را شبیانه مشتوق نامه نام لقطش مع بل مجید از خنده هه هوا
 خطش بود منقده اگر به عمای پر سیم از عطار کوید که زان کعبه
 زرا اهل نعل منبری این خرج در کدما گفتیم جواب نامه کوی سیم بطی کعبه

۵۰۴ ۵۰۴
 حضرت ابو جبرئیل علیه السلام فرید بن جموعه فضائل و مناقب بوده
 ایشان را یکم انوریت و در آن هنگام که اجتماع کواکب سیاره در برج
 میزان واقع شد و انوری حکم قرازا تغییر نموده بود بانکه طوفان
 خورشید واقع گردید شد و خلاف بر آمد فرید الدین ابن کعبت
 کفایت انوری که از سد و باد های سخت ویران شود غارت سر ز سر می
 در وقت حکم او نوزدیت هیچ باد با هر سل الراج نودانی و انوریت
 انافزید کانت در خدمت سحر تفرلی صاحب داشت و در صبح مسعودین
 ملکشاه این ترکیب بند گفته که هر بند او صنعتی لازم داشته و ما چند
 بیت میزنند اول که نام محمد وح بود و ذکر نمودیم از بای در قاجم و از
 دست رفت کارم اندوه است پالم کفر فتنه دست ما رمی دستم
 دولت تا پانمی او بیوسم کر زیر پالم آرد هم دست از و نذار
 چون بشکیر پالم از مای در نیام در دست باش اقم پالم زر و زر گام
 از حشر و عظم مسعودین محمد انصاف خود بگویم گیره زیاده از حد
 فریادین سپهر بشار الهام وی یکانه بود که از فیض کلا مشن
 بشارت روح متین اهل کمال میرسیده محمد عوفی گفته که از شیخ زکی کاشغری

شکینم که چون از غلیت ج از کا شتر بهرات رسید از هر کانه فضلا مقدم
من فضول ساخته بودند و مر اسله پروا نسته فرجه اندین تیار اراکلی
بود و انقصیده را بجهت آورده زسی ز خاطر تو لشکر کجی منصور حی

بهت تو کشور هم همور سز که خطا غلامی ستاندا از اطلاق بوشت
سکن تو عوار خطه لاهور تحقیقی و تحقیق خود نه مغزور جیم مایه
مهر تو در کل انسان سر خرد بهوای حار تو همور ز روح بکوشا زینا
جوید روح جو آفتاب که از عرش ام خواهد نور جمال باطن تو
در صفا جویت کمال بدفع حشم بر از وی سپید سوز دور فرالدین
جاسر می در فضل و کمال یگانه اهل حال بود محمد عیوبی گفته
که ستا در بنار تحضیل نمود و مراد خدمت او کتایش خاطر می

بود از فایده انقاس او بهره و ر بودم در روح استاد عالم فخر
محمد رانی ترکی گفته چند بیتی ازان بریان قلم او زده شد
که صبح تیغ زن خنجر روز کار زرد حسرت آسمان شین برشته زنگبار
خنجر روز کار کل در تنق ز غردین ماز عروس مانع را زهر شکیار
اگر خنجر کرم در صف تیان برم لاف نهستی کرم صد کرم شعاع

انگه بسیار جوبه او دارد و حجر در یسین

دام بلاهی نهد سنبلی مشکبار تو

دیده سپید میکنیم در شب انتظار تو

دو گرفت سر بسر آتش آبدار تو

گر خبری نماندی دور تو هم سر آبی

نام مبارکتش بهین بختی و همسر بدی

باد موازی او با قاعده بقای تو

باد عروس صمیم شیفته هوا تو

باد طراز هر سخن فاخته آشنا ستو

آرایش در علوم نجوم یگانه بوده و او برادر نصیر الدین شعرانیست که حاکم

ولایت نیمروز بود و محمد عوفی آورده که در ابتدای جوانی کام جازرا پیوسته

انظرتیهای نفسانی نشاء کامهیاخته و ضیح و شام بگرفتن جام صیوح و

پژدرون کاس صروح می پروا خسته اما در وقتی که عوفی خدمت او را دریافته که

سجده و عبادت قدم استقامت فشرده بود با آنکه دل تو

طبیع آهنگ دارد و جان در سر ز لعلین تو مسکن دارد کردم سپیدی روم از آن
خاک روم چشمم کرد روشن دارد

شترای حکیم طبیعت بوده اشقیه را در طبیعت دوستی فرموده
شبه کردن از وفا و رتبه ناری از حفا و شهنش کن چون کردی مکنمانی

ملا و اراده زبانی نیز چون سوختن مکن به حونی هرگز مکن با
همچکس و رکنی با دیگر با من مکن فرید الدین بلخی چراغ بر فم قصاصت

از جوی زبا ستر باره نور سکر گرفته امین چند بیت را نسبت با داده
بوتوم او دیده در افغان بنامه دیده نقشش تو در جان با

آینه و اشقی از نیکوئی آینه در رویتو حیران با
فرید الدین احوال مداح اهل دول بوده و قصاید در مدح اتا بکان

فارس مثل سعد بن زینکی و محمد شاه بن سلغر شاه فرموده و مداح
من ابو بکر رضوان بنموده در خدمت امامی هر وی صحبت میداشته بکان

بعضی فرزند محمد حکمراسته اندا علم اما فرید در صنعت اشعار کوی
بر زیدی نموده صورتی چند که از آینه خاطرش روی نمود آینه است

انتظار معنی شناسان در آید ایگرفته رخ گل حسن رو تو رو
تا و در

۲۵۲
۲

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

زخنده گل تقفا بازمی قد شجیب
هوا بصفت اکسیر می پرو هوس می

جوشب کروی او تارک چون دگر روشن
بسی بدند مردش بغم زرم بر جوشن
شود کز نگر می روشن جو چشم از دم آستن
مشک کرده از سپکان تر نشه جو پروین
که با مردش روزگین خرد ماند چون پرن
در آن حالت که از خونها نبودید زین
تختان در رو به تیرت چه ای در پر یاران

۲ ارانکه هم در دست تنگی و همنش
ز عدل جنر و روی زمین نشه رننش
که نیست در همه عالم نظیر خوشنیش

حکیم ابوالفاسم منصور الفردوسی الطوسی
بنام اوست ای سخی بن شرفشاه است و گویند از قریه رارسه از اعیان

باید بعل هر تو
بسیگر که چون شکوه زهر در زانین باغ معلق
بسیگر که ای شقایق تنیم نموده تش سق
منه تنفس به روی گل خسار را کلشن
بسیگر که ای خندان خندانش بر روزم بر جهره
شود کز دم زنی ز روشن یکدم جو خراج آن

بر وجه بنام بر تنخ هندی کار که لکین
خداوند جهان خردین فر و نرم دل
در آن ساق که از جانها رسد بر آسمان
زین بیان بگذر تنغش جو شیخ مهر آریا

سخت تک با نش شکسته می آید
بسیخت چون لمن صد هزار و نیست خبر
جهان بنام محمد بن سلفه شاه

و آورده اند در سبب کخلص اوله سوزی بن مخر که او را عمید
 طوس کا دیز و چهار باغی داشت که فردوسی نامید آن بود فردوسی این
 آن مرزومه بوده باین نسبت فردوسی کخلص نمود و در میان کشتن چندین
 که فردوسی بر ادبی مسعود نام داشت از طایل طوس برایش دست یافت
 فردوسی برای رفع دراز دستی از همکاره بفرزین آمد که عرض حال خود
 سلطان محمود نماید و سیاه که مجلس سلطان راه باید نه داشت عنصری
 بلکه الشوا بود روزی با عسجدی و فرخی صحبتی در گوشه داشتند فردوسی
 خود را جلوت ایشان رساند چون صورت رستاخیز غیر مطبوع
 داشت بر طبع آن نازک ایشان کران آمد گفتند این رباعی مشهور
 آورند که مانند رخت گل بود در گلشن تا او را پازمانید
 عنصری گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن عسجدی گفت
 مانند رخت گل بود در گلشن فرخی گفت مژگانست نمی گذر کند
 جوشن فردوسی گفت مانند بسنان کیو در خبک شین جوین
 همگان بر کمال حالت و تاریخ دانی او آگاسی یافتند غرضش لازم است
 و عنصری برهنونی بنصاف او را محرم بارگاه سلطانه است

طایل طوس

۲۵۳

مجلس تیر ماه سنه ۱۲۰۵

سید سلطان تیر ماه سنه ۱۲۰۵ درین غایت بر فرود می آمد آهسته او را تکلیف
شدند تا به کعبه رفتن نمود و ایات صبح سلطان پر خست که کمی نیست
سیچو که در کلبه و از شیر مادر شست به کبواره محمود گوید نخست
بسیار از اینجاست بسندیده آمد حجره در زد یک بارگاه خوش
بسیکیش نمود مدت چهار سال پنجم آن جواهر آبدار روزگار
گذرانید و احمد بن حسن شمیمی مری فرود می او نیز در صبح وزیر
اشعار و پذیر کیفیت و لیکن بایز خاص الثقاتی عالم تبرلی
نمود بایز از ور چنده در مجلس خاص بعضی سلطان رسانید که
فرود می قمر مطی ورافضیت خاطر سلطان ازین سبب برو
اشفیت و او زبان عذر گشت و که سن اهل ستم و این سخن بر
سلطان از آزر دوش در گذشت و او چهار ماه در غزمین
بود بعد از آن در هرات آمد در خانه ابوالمعالی صحافی چندگاه
بمیزبده مجموع اوقات خود را از رعایت او شیرازه می بست
سلطان در کلبه سیاز حستن احوال او پر دخت و فرمود که هر جا
نشد بیدار کنید فرود می گزیران شده بر ستم آورد آید و سفید

جرفانی که از قبیل منوچهر بر قابوس حاکم رستم داد بود او را توان شنید نام خود
 بکشد و شصت بیت که در حق سلطان محمود کفیه بود یکصد و شصت بیت
 طلا خرید و آن اشعار از شاهنامه محمود موده اگر چه تا وقت رسید
 روز کار بماند و از رستم در چون بطوس نامه میر شده بود و وطن خود
 ساکن شد گویند چون شصت هزار بیت شاهنامه را میر و حجت و
 نسخ را بکتابخانه سپرد سلطان شصت هزار درم بصدقه او داد
 خود و بیست هزار جای و فغانی و مستحقین شصت موه و از غنیمت برآمد
 نقلت که سلطان محمد بفرستد رفت نامه بکک و هلی نوشته بود
 و با همه حسن آنها آورد که اگر او جواب نامه نفرستد حیا بد کرد و خواججه
 این بیت شاهنامه را خواند اگر نه کلام من آید جواب من کرد
 میدان افرا سیاب سلطان زاد دل بر فردوسی بسوخت و از وی یاد آورد
 حمد گفت که فردوسی را بیری دریافته و گوشه گرفته سلطان دوازده
 نیل برای او فرستاد مشهور است که رساندن آن هوال هر دوازده هزار
 طوس بر آوردن خبازه فردوسی بکروز اتفاق افتاد فادان آن
 سیاب را خواهرش دادند او نیز قبول نمود و رحلت آن حکیم در آن سال

است و یک فاقع است و ترش در نزد یک در عیب سید بطوس در فریه که
 اگر آید سید میگوید و نیم فرخی طوس است فر حکیم ایجا واقع است
 در مقام روز که نیز معین است فر رفت و بر رفت دور شود
 نه تلف خون و بر ماه کرد درخت برویند چون شد بلنه
 گراید رگه و ن بر و برگزند شود برک پرموده و بیخ است
 امزش سوی پستی گراید نخست جواز جا که بکسلد پای خویش
 بشاخ تو این ده جای خویش پدر چون نغمزند مانند جبران
 کند آشکارا بر و بر نسان کرا و نکلند مشرو نام پدر
 تا پکانه خویشش مخوانش پسر شنی تیره چون روی زنگی سیاه
 بیاره پیدانه پروین نه ماه تو خورشید گفتی به پند اندیش است
 تاره بچم کند اندر دست روز نبرد آن یل ارجمت شد
 مرغ و به نیزه کبیر و کند درید و برید و شکست و بیت
 زلمه و سینه و پا و پوست نه اول سعی تو بود آمدن
 نیز سعی تو باشد شدن میان دو ناکامی اندر جهان
 اولی ز کسستن کی توان نشو و کوه آسمان بود در ایلی

چو گوئی لب از شیر ما در شش
 اگر ششتر کردی کار لب من
 پیرانیز و اندیش در روزگار
 نیز ز داهی زند کللم کس
 بنام بگوگر پسم رواست
 کسی را که یزدان کند نیکبخت
 چو نیره شود مرد را روزگار
 عم در دل من در آمد و شاد رفت
 کفتم شکفت که زمانی بنشین
 دوش از سر لطیف بند پر خورشید
 چه هم همه عفو کرده و دستم بگرفت
 حکیم گفت کسی را که بخت و اله است
 برو مجاور در پیشین مگر ز در
 محبت در که محمود ز اولی در بخت
 شدم بدر یا غوطه زوم ندیدم در

اگر شش تو نام افراست
 بکنواره محمود گوید بخت
 چنانست کانی با بید کردند
 نیز کرده اند ما بند روزگار
 که این شتخ را زهر باز است و بر که
 مرا نام با بید که تن مرک راست
 همه سهل کرده بود کار بخت
 همه آن کند کشن نباید کار
 باز آرد بخت مهر نهاد و رفت
 شش کتون قشیش از یاد رفت
 بنود طبع مردمی کردن خویش
 خندان خندان فکته در کردن خویش
 هیچ وجه مرا از زمانه جو بخت
 بدست فتنه در می که اس نیست
 جلوه در مایگان را که پند است

۲۵۵

۱ دو چیز بر تو بچسبند پس هم
 و نیار جو بر منی بسر تاج
 ۲ اگر بری بس زلف تا بدار نکشت
 یک شماره زلف تو میکند شایه
 بی نشودن شکین طلا تو هر ماه
 بگرف قتل من نکشت کی نادی دوش
 بستی آرزوی با سپوس او کرد
 زانش دین به چو شمع در کبر
 ولا چو شیری بکند را دهو او هوس
 بگو که جو که شد فتح باب خسرو
 که با پاره کرد کند تفاق و رشتنه کبر
 علی عالی اعلی که دست قدرت
 شنی که تا بد نکشت در ز چشم کند
 شنی که زد بد نکشت عره را بر او
 شنی که مسلم کرم که کا ۵۰ کور

سکینه کجاست نیست و خطای در پیش
 کار از خط است زود به غمتر
 زدی معرکه جان جو بر منی مغف
 نکشت بر آری بزینار
 کرده در خم زلف تو تیر از نکشت
 کند من نوا زین نلیکون حصار
 سرم قد آهوز خیرف بر بدار نکشت
 بناد بر لب چون نوش خود نکار نکشت
 اگر کشی بپنم سوی فرار نکشت
 زشته آرزوی نفس در بر نکشت
 که در بر در آن قلعه تنوار نکشت
 بجا پاره که زد در دمان نکشت
 هزار بی زده در چشم روزگار نکشت
 بر آمد از بی مهلا صد هزار نکشت
 بکلا شنی و ساد و الفقار نکشت

کند براتیو نکشترین تار نکشت

غلام او کاتب و مداح ترست و مدح

همیشه با شش گشته دستیار نکشت

قبول کرده غلامی قسم می توڑ جان

نهاده چون زهره بر چشم اشکیار نکشت

بزرگوار خدا یا بچن خیدر زان

مهر آن حی که رود خلق را ز کار نکشت

موالیان علی را ز راه سلسله

پی شهادت دین برقرار دار نکشت ابو الحسن علی بن مویز الغفر حی

شنا کرد حکیم عمر بیت وی حسن کلامی چون رخ دلبران خلق داشته صورت

اندیشه حسرت طالع نیکبختان فرخ با تیره فضلش چون معنی شعرش بلند بوده عبقار

دولت شاه از تیره است و گفته اند پدرش غلام امیر خلف بود اول

بمطربان افتاد و چسکی خوب شد و آخر بشوئه سخنوری درآمد و سر آمد گردید

خونی آورده که فرخی سگتری است در ابتدا مداح امیر ناصر الدین سلجوقی

بود که در روزگار سلطان محمود حکومت سلجوقی داشت و بسید ناصر الدین سلطان

به شناختند و در آن دولت آسایشنا بدید و او را قدرت دنیای از قوت

شاعری نیز بقند شده بود و عمر بر قند نمود و در راه مالهای او را

مرفد در آمده از خجالت نکستی زوی از مردم پنهان داشت و چون

انیم فرزند آمد انقیطوع ز گفته پیاد کار آجا بگذشت همه بجز عمر

سپیدیم قطره کردم در باغ کونع و وادی اوشت جو بود کسب و حین

اندرم عالی و علم ز سخن اهل قرش خرمی بنوشت بسی ز اهل ناصحابی شهر شری

تغیظه بودم کو ترکی و جنت هشت هزار کوشیدیم هزار جنت پیش

سلسله در چون تشنه مانده اها هم گشت چو دیده بخت پند کف درم نمود

هر بریره بود در میان زمین طشت سر آمد دیوان فرخی ثجانه البیت که در

تبان معالی بجله عبارات فصیح اراسته و نکته های بلاغت اندر گشته

آن سپهرن وار پیشش بر خاسته و دره باش از جواهر صنایع پرا

نورست مجموعه نادانی الهی الحسینی الهدانی که جامع تذکره آلمی است گنجی

بر آن دیوان نوشته امید که تبطر نکته سنجان عنصری لغوی و فخری و

در آید اشعار و دیوانش از هشت هزار بیت بیشتر است برنی از

حجته آیات حکیم حجت معقیم انیاست که رشک زلال تسنیم واقع است

الکلیم الکامل شرف الانفال علی بن عمر القهقی که مرقه فضل بر وفق

عربی نماند و شکر آب بیان او سکرات جبل التکین سید ادم محمد عوفی او

که در خراسان بکمال هنر از سکنان درگذشتند و بر حضرت سلسله

که سخنانش الهی بن محمد بن سام از مخصوصان بوده و از صرع آیه

میخ این پادشاه است ای تیغ نوبی جهان خیر چون سپید

دم جهانگیر کس از ملوک جهان یاد کار تیغ و قلم بنویست مگر شهر یاری تیغ

قلم چخته حسن و سلطان شرق و غرب کزوت بر شرق و غرب جهان با دو کار

تیغ و قلم عیاش ذاور دنیا و دین که قدرت او جور و زکا شد کنگر

تیغ و قلم ملک محمد سام جهانستان که فرود لب فرین پیشین بسیار تیغ و قلم

نهی لبان نبی پیشوای دولت و دین نهی لبان علی کامکار تیغ و قلم

عجب نباشد اگر میخ خوان شونده ترا زبان پر کشته هوا ر تیغ و قلم

همیشه دست تو باور جوت رسد ای بدستگیری دین دستیار تیغ و قلم

بیش از اسب می یارد فلک را بگیر خورده کافور میریزد هوا بر پستان

در بر بسته درون لاد کوه و آرد آب چون فولاد کوه در آید در این

عیاش سر مار سید ای که از آسبیم جی یارد بود کی ساعت برهنه همان

بیا بختیمه ابر اندر و بندد هوا هر زمان از سیم نقره تیغ سازد تا و د

آتش کرد و نبرد است اندر دم تانه بگذارد که یکدم خوشش ز غم

در اقبال تو ما هر زمان بانک بر کرد و ن کردش ز غم

ملکوت است چون آتش و بست تا از آن آبی برین آتش ز غم

۲۵۴
۲

سلطان طغرل ابن اریسلان در صحرائی ری خنک نموده و طغرل را
 پشته بر دار کشیدند و سلطان طغرل چون کشته شد دولت از قاضی
 بلوق بدو مانع و از مرثا هیان انتقال کرد آورده اند که چون
 سینه پیشکش آوردند و سوال نمود که با وجود زنی
 لشکر و سلاح جو افتاد که چنین آسان اسیر شدی طغرل این بیت
 شاهنامه بر خواند که ز شیرن فزون بود با مان بزور هنر عیب کرد
 جور گشت هور عوفی گوید که سبخی صد نامه نوشتند در بیان مرثا
 که عاشق و معشوق با هم نویسند بسیار خوب انشا کرده اورا در
 صنعت اشعار قدرت بسیار بوده از جمله قضیه است که سنگ
 دستم در هر صبح آواز مینموده خست هست که مارد در
 درم دل من در قفا دست یگان در خطم دل خیزه پست که رفتی دنیا
 ز بخت جان بدو گفت که رفتی منت بر اتم دشماره تو زرد
 شد از باریناز ار میکند ریش آغاز لاجول کن
 شیرینچا هر روز این دیو لاجول جان کرد و باز از کجا
 گل روی تعبت سیمین عذار مهر توان دردم چون سیم در کجا آ

شکل مادی و پشمن تراکارا مهر است
 من ترا جویم بسیم و تو مرا ازانی بنیک
 سیم و زر کم نباید ازا اگر سر سنج خود
 شاه محمود دانک بخت سمن سنجک
 سیم بیاتنج او بر سنجک تا کره جو
 ای بنک مهر دشمن را بکشته همجو سیم
 حاشا که سیم و زر حاصل کند پیش
 مجید پیرن آید از سنجک و قشانه سیم
 دست بی سیم کرد این چو سنجک آسما
 بشک از آسما سیمین بر آن زندی
 زدهش و سیم بختش شاه زری کر سنجک

همچو نقش سیم در سنگ اندرون با سیم
 زخم سنجک و عهد سیم از دست کوی کا
 خدمت چشم و کند بر سیم چون سنجک خنیا
 زانکه چون سنجک پیش چشم بر سیم
 همچو سیاه از پیش سنجک کرد سیم
 کرده محبوسش بان سیم در سنجک
 زود پیش همجو قارون ناید اندر سنجک
 باده سنجک با از دست بی سیم غبار
 سیم اشک از چشم او ریزان سنجک سیم
 رطل سنجک خواه و می با بخت سیمین کار
 کرد درون سنجک و سیم و بد سکا ل تاه

سعد الدین دسر که چاره اقلیم قابلیت پیش زبان آوری شیر نموده
 جامع جموعه فضایل و کمالات بوده و این بیت از تصنیف ابی سید کبیر
 شیخ علاء الدوله ابوبکر بن عمر گفته
 سخا بخت چو عطار و دوسبرام
 مزاج و طبع حبان بر دشت حقا و

۲۵۸
۲

۲۵۹

۵۲۳

سپهر کهن کهنش چو سواد صد کیرام
 علاء دولت ابو بکر بن عمر که از دست
 عیال ملکیت و زنیب ملک و خزانان
 ز بیمش او مهر ذره شده است
 بدست کینه بود از سپهر زین جام
 کالی که کند خلق و عقل در اصلا
 خورد ۱۵ نذیب کند نامها میسوی
 راستی و درستی ز روی رسمی کام
 رسید اینچنین سو کند
 که من بوج تو خوردم ز قوت او کام
 ازین قصیده بقصد حق زنده می
 ترا بجام آرام و ز تا برور قیام سین الدین
 صورتی بحسانی لنگ بوده ولی در ۶۰۰
 فصاحت از جا یکسو ارا ن بیدان بلاغت ر بوده هر جو هم کی
 از یف کالاتش برج فضایل را اختر نسبت و هر
 ناف قواعد حکم ترا ز سد سکندری در اول روز کار ابوالارسلان
 بن اتم خوار مشاه از بخارا بخوارم آمد و ابوالارسلان او را
 کتی ده این عالی صحبت ساحت و فرمود که جواب قصیده ها
 که بیطلعش نسبت صمیم چون کله بند آه و دود آساک
 شفق در خون نشیند چشم خون بالای سن و سینه تغیر و فیه

انقصید بگفت که شب که بردارد حجاب این سواج اسرار من خفته
 گیرد صبح را چشم و دل پیدار من چون مجلس برد این قضیده رفته
 شتند و نمیند پند عذر گفت که من این قافیہ را خوش آئینه
 پیچتم و بس از آن قضیده قافی را همان قافیہ در دست آوردم
 و مطلعش نیست تا زاکیر قاعث شد طلا سیجای من کج ما آوردم
 کینی گشت فاک پای من و سیف الدین اشعار دقیق و آبدار بسیار
 و در گفتن شعر متابعت بدر الدین شاشی می نموده و و کج عطاری خبری که
 بلای عطاری مشهور است و عدنانی و ملک شانه تراش از شکر در آن
 سیف الدین اند از آنکه غمزه نوز کشتن امان دهد نیست
 بسیار بیاد تو جان و به تیر است فرقت تو که بکانش از اهل
 در آنش دل آرد آب سنان دهد و خنجرانش بنانی خویش هر که
 کردم در امانی خویش چون جبرائیم که پر شد از روغن کشت آب
 بنو کانی خویش هر که تن هر که برادر بس بود که برودن بری داد
 نکشتی غم او زار مرا ما تم خویش بسی داشتی حامی با
 ما و در باغی که جان دست رسی داشتی ای لعل تو زار ما

کوهی از حیوانی که تو نشیند عبر از طره و تشنگی ماند بر صخره
 چو بخش سطر رویم بامید حلوه وصل چون آینه که سازی از زلف
 این دنیا که عاشقان نویسد بی حرف بود در خط محور در نه به شک
 بی خبر فیکه تا همچین خط بجز کردی تر عاشقان در تو پرده حسد
 کرده از آن برون درند خستگان سنان غمزه تو مرگ را در چشم
 شمرند سخن تا گوید و هاشم نه بینم سر تا بخشد یاشم نه بینم
 چو حالت پوشیده در نور معنی نباشد عجب که جوایش نه بینم
 حجاب چنین صد نه آرومن از غم بپیرم اگر بکیزم اش نه بینم بدل
 نه نشیند همه عمر و هرگز چو یاقوت آتش زبانش نه بینم شاه
 کبود جابه جوهر و اش زبانه کاه در سلطنت بود
 طیب جامه مملکت و کبود جابه یکی از شهرهای مازندرانست از رخ
 آباد تا آنجا نزدیک نیست فرستک باشد در سینه هر اردی و ده که
 شاه عباس در سینه فسخ خطه بعد از آن که کونید و در ۱۲۵۵ زده هر
 خانه سدا آنان سرده کوچ فرموده کبود جابه را آباد ساخت
 چو عرونی گفته که همواره در شهر نو بازه کردن بساط صحت و خیرت

پر و آتی اوسن در آن شهر نیشا ط خدمت او شادان کشته مغری که را بنام
 اسب و جراحی گرفته بوطن خود بازگشت نمود و در حضرت سلطان گش
 پر سلطان محمد خوارزم شاه سبب فتنه انگیزی ماسدان کارش
 اچایی که سلطان حکم قتل او نموده کاشتنگان مجتبه آورد که هم او
 روان راستند چون ایشان بمنزل او رسیدند خواستند که شیخ
 ام سلطان را بجل آورند شاه که بود جامه تکلفات کونا کون در از دست
 انزوم را کوتاه کرد و التماس نمود که او را زنده بدرگاه برسد سلطان
 برجه ام که بجای آوردند از قضا روزی که او را بتایه سپید طاعت
 رسانند سلطانا حشمتی عظیم روی داده و بساط نشاط ابر کوشه
 گسترده بود و چون خبر بسمع سلطان رسید در غضب شد بر فک
 سائست فرماید جمعی را که برخلاف ام سلطان جرات نموده بودند
 گنود و چایه رباعی گفته بکدراند و از عظیم حشمت سلطان گش سر و چشم او را
 بوسه د بود هر چه در آن حشمت از اسباب بود مکرمت نمود و تازج
 تقرب بر سرش گذاشت و آن رباعی اینست من خاک تو در کفم از
 می آمم عدالت بیکی نه ده که صد می آمم سر جو آستینت کس نتوان

بجای آورد

دل در غم و زاری بود ز نزاراد چون رشته تاب محبتش تن در داد

بنیاد چو سوزن از جبهه شری میزد هم نجیبه بی زرش بر و افتاد

خدیجه سینه و حق کسی به حکیم که فرزین بلاغت بشنید چنان

بیان طرح چه بودی صاحب عرفات آورده که بعضی هم عصر خاقانیش

سر جمعی از شغرای ارمان محمودش گفته مر آوست پیام آورد از دولت

سعادت سوی اسرار جان که خواهم گفت یک نکته که هست آن بکه رخا

نه هر کوی آید از کیسی بود با دعوت مولی نه هر کوی زاید از زالی بود چون رسم

نه هر ری بود جان نه هر جایی بود زام نه هر جویی بود و جله تهر آبی بود چون

کلاست اینک بی عمت شو کس فخر بجز کز هست اینک بی امکان کس صدر رسد

ندام و نه دست و زام از فلک همت بجز صدر قضا قدرت و زین هر یک

فی دوران جا او بود بهم شکین بی نیکیست او بود افلاک را دور

شیخ فرید الدین شکر گنج که انکار او لبیای عرصه و

بهنیستانت صاحب سجاده هدایت و ارشاد بوده و شیخ نظام الدین

اولیاد و بلوی بی از میدان آن پر معنویت صاحب عرفات

سازنده که شیخ فرید الدین شکر گنج که بلنج معارف لایزال رسیده و

خدائت بکین معنو غیبت که حکیم از که ام فرما دست و صاحب و تشای
 این قطعه مشهور را از او آورده اسپه دایم که هرگز ایزد
 قانع تر از او یابند تا روز عشق جو سه شب
 از خرمین ماه خوشتر جنبید گفتند که جو مانند ازین غم
 میجو بدت تغزیت گزینید پوشیده پلاس پاره کار
 میجو بدت آدر و نشینند جا اگر چه پاره جو ماه نبود
 کار میجو بسزنا و خراهِ نبود در غمزه تو ساح و مالکاه نبود
 میجو که بکنید سر زلفین تو خرد ای برکلت از غم تر تاب شکنیا
 وز عارض تو تیره شده مشاخ آراشته عشق تو تابنا و بدنا
 بر کرد با گوش تو از مشک رسنا چون قد تو کیس و زلف مجنیا
 تا دیده جو تیره دیده ایم من طبر استاد فصیح اجر جانی صاحب دو تشای
 آورده که ملازم امیر عیض المعالی کیجاوس بن سکت رین قابوس است
 و قصه دو امق سعد را را تنظیم آورده این بیت از الجاست
 بیغم وجودی که از غمش میرد بیای ولی نعمتش
 و در آن مشنوی ذکر فنا ان قابوس نموده و دست بهفت سال تنظیم

مجلس بود و درین مسجود غزنوی بود و در آخر عمر آن پادشاه را در این
 دورگیان بعبادت مشغول شد و او را هوس غسٹرا در وقت
 باهمیر ابو السواد که والی کنج و برقع بود بغزای کرختان رفت و اجماع
 شهادت دریافت و در آن تاریخ این سوویت پشامود
 بلذاب اجل رخت بناگاه آهنگ شدن کن اجل ازیم جیل
 روز کن نماز در آمد همه صل شب زودر آید چون از در آمد
 شیخ ابوالعباس فضل بن عباس شاعری بودیاس بن زینب
 و کلبه فضائل ذاتی و لغر سپند محمد عوفی آورده که از لعل
 اشتیاق در مثنوی نصر بن احمد و تنبیت نوح بن منصور میگوید

پادشاهی نشست خوب تراد	پادشاهی نشست فرخ راد
زان که نشسته زانیاں نکلین	زاین نشسته چرپیان نشا
سکر کنون چشم عقل بکو	سرجه مارا از آن رو آمد داد
گر مرغی ز پیش ما بر دشت	باز شمع کجا آن بنهاد
مقیضی موزی فقیه دانشمند و حکیم طبع	در مند بوده کلنی پش
مخوش با کمال تلخی از شیرینی عالی بوده	و آستان بندی اشعارش

۲۸۲

از معرکه سوزیده و این دو قطعه برین دو معنی شاهد است خواجهم در
پوشش آنک ایسانی سمت از روی ماوشی گسنی فانه کو بود در

بپسینه نماند اندر و گسنی میفکن نوبت عشرت بفرود
چو اسباب مهیاداری امروز بهتقبال اندر رفتن بیشتر

سفر در دل ریخ فرود آمدی امروز است دجیم الدین فلکی شروانی
محیط نقطه علم و خرد سندی بوده و فلک ختر قضا و اجابت

بجان محمد صدفی شاکر و فاقانیت و لیکن همه او بیشتر شعرای
بود استاد که گفته شد شاکر ابو العلاء کنجوند او مداح خشن

نموجهر شاه است و این قضیده او استاد اندر و ستین است اما
جون پسند اهل این عصر نبود مطلق و یک بیت از قضیده او گفت

اقتاد سپهری و معالی محیط نقطه عالم جهان بود و عروت
جوانغ دوده آدم دلم ز حضرت فاش جو حال او است پراز خون

ششم ز وقت لغزش چو زلف او است پراز خم زلف چون مار تو است
ز نیند اهل تپا کریم ز کس جاد و تیو افسون نکند کریم جلالت

بوقا و قید کسی دادم نکند وعده و فانا حکرم خون نکند کریم در دانه

عشق تو جان در خطر است. فلکی را کس ازین آیره بیرون نکند نه خطایم
جان در خطر او راست که او خدمت شاه منوچهر فرزندون بکنند نه ای کشت
تو ما پیرم در وصف تو هر کرده پی کم در کرد سم سمندت شب چه بود
نور چشم مردم در زیر پیش زمین که سیر کوی که در استیاست که تم
حکیم عبدالدین قنبری النجاری است که کمال طبعش خود را در
در سبیری فکرش براه و خوشبوی محمد عوفی گفته که منی عامی بود و تحصیلی
نداشت و کرجه کتاب نداشتی آنکسی انگشت بر صوفیه نوشته اند
و چند بیت غزل او شهر داشت یارباعی که برای در چشم سعد الدین گاهی
گفته نوشته شد هر کج ز کین تو از کوی بر آمد فریاد اول حسنه
ز بهر روی پشید کونیت ز خد انشوی دلبر هر گاه جوگان دور لغت بران
کوی بر آمد اندر کوی مغرب فتان کوی زرا نژود فریاد زنا دگی
کوی بر آمد دادی تو مرا وعده بر آن عارض چون سیم ترسم که برن وعده
تو می بر آمد در د آمد و در دیده کافی تناد و چشمش هر دو زخم چون بر نژود
یازب بکار تا که جلاد اهل چشمش در کش بر بند کردن حکیم فرزند
المشترقی از شنوای زنان عمر لیت بود و محمد عوفی گفته که حکیم که پاهای

ابو و نعل

۲۹۳

باورد خلیفہ ثریا بود با حکیم متطلب با عی و محمود و راق عمر است منقطعہ او را
 در غمت حکمت ای عجب دیدی مرغی کہ شکار او ہمہ بانا
 پیوستہ پرورش یک کیشش ہدیہ تا بچہ اش را برد بہمانا
 حرف القاف امیر شمس الدین قابوس و شملین از جملہ ملکان
 ستور کار بکمال علم و شجاعت و ممت و صلح آراستہ بود صاحب
 صفات ملکی و ملوکی بروجہ احسن کثیر عالم و فقیہ و حرمی و علا و اہل
 استعداد بود بہ سبب آنست کہ تاریخ است کہ شیخ ابو علی بہ ارسلطان
 کہ کجبت نیاہ با میر قابوس آورد و در سایہ جانشین آرمید و
 کہ صاحب ابن عما خط او را دید کہ نامیہ در حیرت شد و گفت ہذا
 قابوس ام جراح طاوس یعنی ابن خط قابوس است بہ سبب اس
 ہوی اولاد زیاد بن ارغشتت کرد در عمد کجیز و دارای کیلانات جو
 نشو کمال البلاغہ و سیر الملوک از تصنیفات امیر قابوس است و شاعر
 رباعی را چنان بدشامی نمود کہ سبحان از رشک پیراہن فصاحت
 قبا ساخت بکہ در آل حال خلق پسندیدہ و صفات کزینہ زانیت
 خود ساختہ بود اما در آخر بدخو و زود چشم کرد بد بخو زیزی لشکرمان

وسر داران حرات تمام می نمود تا لاجرم ارکان دولت به پیشکش

با هم یکی شده و سعی سپهرش منوچهر او را گرفته در زندان کردند

در عملی بسطام بضر بفتح خون آتشش هلاک ساختند

مکارم اخلاق و صفات نیکو در ذات مجبسته داشته هر شیطانی

نموده و کمال او را ازین آیات اثبات توان نمود کار جهان

هم اسیر آراست بانیاز من پیش دل نیام آزونیا زرا من

هشت راز جهان بر کزیده ام با هم بدین کیدیم در از

میدان و کوی و باید که وزیم و زرم اپت و سلاح و خود و دعا و نرا

گلشاه نشاط آمد و مل مهر طرب منه زازوی ازین دویم عشق طلب

خواهی که بر بدانی ای ما سبب کل شک خست دار و وی نشاء لب

قدرتی بر قصیده کوی داشته این دو بیت نقصیده است که در

گفته پذیرای ثغر درنگر تا چیست این دریا که از غم آورد بیرون

لولوی لالا چو زو کیوج بر خیر دیگر دشو رطوبان رسد آسب موج

ز جالبقایی بلسا قاضی شردانی در زمان محمود بن محمد میکشاه بوده و

شمس الدین ابوالخسب وزیر این پادشاه را محبوس می گفته اما صاحب عرقا

بزرگ فاضل کاشانی که گمان می آورده و ممکن که شعرا و باشد بر خاک گشتگان
چو روی برفت بر کثای آزادکن ز بند اسیران خاک را قاضی چو صید
تنت مزن ماوش از ان که بسمل کرده اند شکار هلاک را

فاضل عثمان قرظوی بر مرثیه حاجه سعدالدین دیوبندی که کفایت
ان عصر بود شهادت یافت قطعه گفت چند بیت از مرقومش

بجواب دید غریزی وزیر عالم را
رسان بقصد و یازده کشتید
فرشته وزیر اسد دین دولت
که نور رحمت چا وید بر رویش با
بشیر همه جبهات را او کرد
بماز مانکه قدم برد بهشت نهاد
زن زمانه هزاران هزار شو
نه این عروس جبار می سنزد و اما

حکیم قطران بن منصور الاطالی العصدی البهریزی از شاه

شعراست و دیدان سخنوری سوا سی بوده که عربن مکران فصاحت
بر شپستی بیک اندیش را شکستی در اشعار مشکله و مربع و محسن و دو
بچه فتن دستت از سوا شت محمد عوفی گوید که قطران که همه شعرا و قطران

بمیشود در یا از تیریه است و دولت شاه آورده که از ترندست
در بلج می نوره قوس نام بلاسم امیر محمد بن احمد قلج که در بلج در تظا

در آخر بعراق افتاد و از شعرا و ائمه و اهل علم چون رشیدی و شیخ سبکی
 و عدنانی و پسر خجانه اکثر شاکر داد و دید مردم اکثر اشعار او را با هم رو
 سپید اند و این خطاست چه از حمد و حسان ظاهر است که آن شعر با آن
 قلیب است و این ایات قطره چید از آن دریاست بهشت و
 نسیب از نو بیاکتی باز در بهشت بدو کرد جنج کوی باز درم درم شده
 روی هوا جو بهشت بلنگ شکن شکسته شد و روی سخن چو سینه و با
 مشک ابر کند هر فراز را جو شیب نسیم با دکن هر شیب را چو فراز
 کنتو که سرخ گل از روی برده باز گرفت یکدل رخت ازین صحرای کفر مانده
 تو خند خنده همه سال و من گریه گری
 تو نماز نماز همه روز و من گدا گدا
 حرامی توانی مگر بدین تو که هست مگر من او ستاننده نواز
 آن ماهه کسین که ز پرورش اگر من یاد آوری تو نامرست جاودان
 آتش مزاج را جی کش نام اگر بری جای زبان نیایی جز شعله در دماغ
 ترسم از آنکه ریزد صد جای شیره تب خالها آرت آن رلب کما
 ضایکانا جان منایجان و سرت نه که جان نشد زرم تا شد مگر
 جهان به سپهر از آن شیره که گری چشم اگر بخارم ز عید نشیبت
 ازین ربه

ازین سفر بکنند بکم دل بری
 زهر آنکه جو بردار شد سحر
 ما ز جسم و دل من آب آتش خیر
 وز هر دو زمانه رستیخز اینگز
 ب تشکیف بر سر من پریم
 کز آتش و آب هر کسی بگریز
 هر چند تو در کن من پیشتر
 زین جان دل بدستی پیشتری
 هر چو من ز غمزه چون پیشتری
 از خوشی و غمیش مرا خوشتر
 پیدا کن آنکه پیدا نکرد
 کز خلق به پیدا او بر آوری کرد
 ز سحر خود بماند ز دوری دور
 پیدا در سهر که پیدا دی کرد
 آن چیز نکر ناز و خواب آلوده
 وین چشم نگر چون تاب آلوده
 کتاب رحمت بکتاب آلوده
 کردیده مشک ما هتاب آلوده
 نیمی ز علم برنج و نیمی بشکنج
 اشکم جو عقیق گشت رویم و تیغ
 برنج از دل و جان میان نکاید بکنج
 من برتن و جان بکنج بفرودم رنج
 من از سردیاری نمی یازم بچیا
 به از تنخوا هم که بیک کسی را
 به از تنگست چنان رنج آید
 که از ناکسان خواستن بویا
 ای آسید کار جو تو نازیده
 کار تو دانش بدوشش وین و دایا

انگس که کنیفس بزند پیر ضایتو باشد و نیل آنک بیان باشد نفس

با دولت تو دولت و اقبال دشمنان چون آب در سبزه بود و باد در فشان

شدن شکیم را ز روی درویشی چون و تو من در ذوق رویشیک چشم چون در پیو

چیکم قطره ان این مویسے صاحب عفات آورده که از مویسے

ویم از حال شیریز است و ابر قطران از انجا است اما قضیده از او در کار

سلطان محمود و مدح نموده مدح نظام الدین وزیر نیز کرده و ممکن است که

همان قطران شیریز باشد به است قاصد در سبزه آن بت کثیر

یکی ز سر و بلند و یکی ز بدر میسر دلم شده است و شمع تا حد شمشاد از او

یکی ز سر و بلند و یکی ز صدر فقیر و خرد دلم اصل ساطرات خوش

یکی ز سر و بلند و یکی ز شای امیر امیر غازی محمود کوش و خیر سناست

یکی همایون تاج و یکی خجسته سر بر همیشه باد رسیده و برده بد از نشت

یکی بریده و بیخ و یکی طلیه به تیر چیست آن در پیکه مشک کوشت و یک آبا

شکستن از رسم جااست و کورد در مشک آبا هر زمان بر بر آید و بر سیمین زمین

انجم مشکین نقاب فساند از زرین کوه پیش از زون نظام عالم است از بهر

همین این در باید است بجز و سورت آبا قضا فی نظام الدین که نوک کلک او است

۲۴۴
۲

ہندی تیغ ممالک پرور مالک قاب مولانا قسطہ مدین سرخسپی
 قطب فلک فنیہ و کوہرگان باغیت بودہ مجر آورده کہ در آستانہ
 حاکم قند بکتابت اوقات گذر ایند پتہ کنجا نہ سہل
 بازار جہ شہد بسخہ بخط ہندی از کتاب مر و اورده بودہ
 کسی اورا شواست داشتند صدر اجل مجیر الدین اورا طلب نمود و
 شکل از قطب الدین آسان شد چون دانست کہ ذات او حیان علم
 و کان فضلست عزت و اکرامش نمود و اورا نزد صدر سعید عبد الغری
 عمر بن سید الیادات برد و لغتہای آن کتاب را استخراج کرد و فصلی
 در بارہ ہر یک از کوشش بالا گرفت تا دیر صدر حیان شد
 بعد از روز باز در کار از تحصیل ثمرات تفصیلات پرداختند قطب الدین
 بہ امام ناصر الدین بسپرد نوشتن این قطوہ را درج نموده و عوفی
 او ہمیشہ یادہ می برد و در کوشش بودہ در عنت ایام آئی
 دیدہ روشن مردم چشم بیان مردم است دل کہ ز غمات بہت بود
 ثابت سخی ای دو دیدہ ضہبت قطب الدین بختی را لاوی آوردہ
 کہ از خلفای خواجہ معین الدین سجلیت و مشرق ولایت و مطلع ہدایت

این چند بیت که قوالان هند درسم و درمخواتند اوراست ای کز
 رویت عالمی پروانه از لب شیرین تو مشوریت در صحنه من بچیدن
 آشنای مجرم خوا، بگر آشنای حال نیست وای بریکانه
 مسکین کز گنای میکند عین کن عید بنود کز گنای میکند
 قطب الدین محی شیرازی از ولمان جمال بی سازی و در شکر
 عالم مجازیت عارفی بود بر علوم شریعت واقف و صوفی بوده در کبریا
 حقیقت متکلف و مکتوبات او مشهور است که درسم اسم آن نکتهای ماریک از
 معارف و حقایق بیان کرده از جمله هست که در آن نفس که صدای
 قدم بیان دو پیر زمین بگردید ناله زمان برادی سیر موا اقبال الدین
 علامه شیرازی از فضلالی عالمی قدر معروف عالم است و خوب
 مولوی قطبی بوده بر منطق فلک فضایل و علوم نجومی حوز شید در سیر بوده و
 پهرتین بل مرکز تحقیق او انجام پذیر گشته اگر شاخه خواجیه نصیر الدین
 اما استادان هر فن بشاگردی مباحث می نموده اند و تصنیفات او در علم
 چنانست که عای مشرق و مغرب از او سندنایند و از جمله تصنیفات او
 مقلح العاود و هاشیه کشف و شرح کلیات قانون و اختیارات علامه

۲۶۴

حد ایجاب بخون و حنہ نشیدای در هیات و دره اتاج که بغایب انشا کرده
 و جمیع علمها مخصوص توحیدی در درج نموده و او همیشه زاده طوطی شکر
 رضا مستیخ سعدی علیه الرحمہ است بسیار مطایبه دوست و بزرگ
 و خوش طبع بوده و با اهل بازار ریش از طراقتها مشهور دارد
 ارسنیان ہلاکوت از زمان سلطان محمد ضای سبزه پائیدہ بود و چون تیرغ
 رجش از قلہ قاف بقا پرواز دار و عزیز تارخ اورا جبین فرود

کیشند تقدیم زمانہ رمضان	قطر فلک و خود آن جان جهان
چون قطب فلک باگشت نہان زورہ	و پغندی و وہ ز ہجرہ اندر تریز
رسیت بر آن عرضہ کنم پر رست	۲ کردد کند پای فلک پیت
آمدت ظلم کہ فتد دریات	از دست عدوت جو جان آورد
پس عطر و عسیر جلدہ بوینے	۲ بی زور و سہم سحایہ حسنی
ز تہاراکر تو رخ بشوینے	فریاد اگر تو شہ نہ خواہی
نظمت شاعری قلبان بودہ کہ موارہ و پیا	حکیم قطان بخلی
نظم بیاجی مرقدی جاقاش ہزل او بوریامی نمودہ و کون عرض صد	
سہزنی را بخرمہ کیرسی بیدریدہ کو یا کہ شیوہ خیر ہزل و مطایبہ شدت	

قطره آب چید که از چشم کمر طاقت جکابند
 هر که جوین بود عای جان کیش بک شیرین
 ریخ خانه فر مانده ام ز کار چون کمر کار کرده
 در حد که نیت کشت مرا خایه که بود
 بیمار خایه کرد جو باران رشک من
 از مال شربخس چون بهار شیت
 زان آنکه دست زان جلیب شوم کده
 ما او این بسین گرم پیش صدرین
 صدری که عرج کمرش توان نام گفت
 در ماد چشم جو کس به تر شود زبان
 از آنکه کیر بهمت او کشت زردان
 از کیر بود او بر زد کون
 کراستی افلس پیشش کن این
 ای مهربان کشت اما بگناه
 چون کس جرات شد اندر میان را
 زان کردم این کرانی چون خایه گام
 جراح بچو کمر به شفقت هر زمان
 چشم کو دم که نه من کیر تو شدم
 تا خایه و مینم هر روز را نکان
 تا کور و کج دارد کس را بود و لب
 تا کیر با بکان بود و خایه با دوگان

۲۶۵
۲

حضرت جنتی با همه آوختی ز کبر چون کس دهن دریده جوگون ^{زبان} بدنی
 سلطان جلال الدین قلیچ طغاج خان ابراهیم بن حسین
 محمد جوینی ^{که} سلطان سم فرود و عبارت لطیف او غیرت شکر
 چنان از آرایش دنیا پر نیم سبزه که مصحف را خطا کو هر آئین خویش
 خفا داشته و بدست پیکانه آرزو بدیده ساخته صرف معاش خود می نمود
 ولیکن چون شهریار سم فرودش رفتهای بزرگ از هر طرف ^{روی}
 زخمهای ریوی بر شفتای پیش میفرود و او اناقام شکر با

تو می نموده و این رباعی از پرده نشینان صمیراوست

ای روی ترا حسن چو بازارچه دهن نگرار چشم کرم بارچه
 دریا که ترمیکند از خون جگر بهجران تو از هر مژه دستارچه

قلیح ارسلان خاقان عثمان بن ابراهیم محمد عوفی گوید کوی شهزاده
 بود بایمال به هر ملک سیلانی بدل و فضل حیدری و علم عثمانی ^{داشت}

در رجب پانصد و هفتاد و هفت در نیم فرقه خدمت او رسیدم قلیچ
 قان در چپک بود و حال بنده محمد الدین عدنان در ملک خدمت

آن پانجاه آرام داشت و قلیح ارسلان در سن چهارده پانزده ^{سالگی}

و از مردان میدان بحکیم به از و کوی تروی و خطایشانی که برین مقلد برای
 مقلد دیده در بختی روزی جمال الدین رشید را که در پهلای او بود و
 که کجینج ککس که خواهر ارسلان در حکم و بود نامه بوسه
 کج ککس که امر قرابت مخصوص است نظر این پادشاه که بر آن نوشته
 اتحاد کانت را بر جانید که میدانی که شوهر خواهر قرابت می باشد
 بنده بجه ز فرمان مطالع نامه الف قرابت را ترا شنیدم ترنیشند
 آن پادشاه بن احسان و حسین نموده و دیوان ایشان را به من
 و مدتی در خدمت او بماندم و او را اشعار نیکوست از اهل بلخ
 ربانی ثبت اتحاد که پرکار طبع شقیش نقش آرزو آیره فصاحت
 کشیده نامه تو همان نمونه پر کاریم سر کجه دو کرده ایم کجای داریم
 چون لفظ نهادیم درین دایره های ما آخر کار سر هم باز آیم
 ابوالقاسم زیاده بن عمر قمری حسرت جانی بن محمد فی آورده که
 قمری قمر اسمان فصاحت بود سخن عالی داشت و در اقامه دانش والی بود
 این قصیده را در مدح قالیچین سن و همگ گفته بی کجده که شینیا
 می اوبت چین خیال او بود اندر پشت حر العین میان

حلقه بوسه

۲۴۹

طغیانه لقیته موافقت و لم شمال آنکه میان فلک هو او زمین امیر مدبر^{الدین}
 تقوای دهر است که قافله فضل را فرست طبع او پیش خرام بود
 سلسله نظاره سستی اندیشه اش با نظام حمد عوفی گفته که نسبت محمد^{حش}
 که قوم الدین طغرای بوده باین بخلص منسوب گشته ذاتی کریم و دهنی مستقیم
 داشته از جمله دست پرده های جیانش این آیات عظمی است
 بحر کلبه نوشتان دست صید لطف و زیبای بیالیم فرود آمد و هفته
 ماه لغزای بخارای رخی اندیزلف آنکه جمله سرگردان هزاران
 مانند اندر چشم آنکه جمله سودائی ضاوند اگرکام جهان بر
 بازوت سید فلک را دست برندی طلسم خرج بکتی سی ۲ دید
 آرزوست دیدارش گوش را راحت است گفتارش برش
 لبی نمی بهم که کند از لطیفی که دست افکارش کات خویش
 بیان از بلا بر علم است بدان تیغ بدان از نیام که کبر است
 کمر طاعت حق بد اگر بخت دلی که در پرستش معبود کوه را کمر است
 متباهش غوغای بستان پروال بهشت ازان تیرس که زنیان جاودان
 تنقراست رسید پری و سلت ترور است و سیده صبح دولت

شماره سحر است امیر قوامی خوانی طبعی عارفی داشته و بیانی و اولی از جمله

و پایه فضالتش کیوان سنده محمد عوفی در نیشاپور صحبت کرده اند

موربانی م اوست ۶۰ کونه سکفت کل درین روز میسپ

صد کله سلع است ۶۰ روز تربیت بر رخ من و حال خود و کارها

در بر آنه نوز و در وقت خندید و کریت من آخر تکند فلک شمارن و تو

باز اید از بجله دارن و تو هم پیش من و پیش تو آرد و روی

کردارن و تو کرد کارن و تو استاده تو بعضی حدیثی کنی کنی معانی

و استاد کارخانه سخن دانی بوده او را قوامی مطرزی نیز گفته اند و گفته اند

که برادر بزرگ یا خم شیخ نظامیت بیانی بصیحت این داشته و بی

حکمت کرنین قصبه در توحید و شکوه اهل عصر و پیری حقیق برین

شاه است و بصنعت خود درین بیت انسانی فرموده که ارمان

سخن قوامی باکی در روز خازم دلا امروز کاری که به فرموده است

فردا چه باشی طالب دنیا کز و غالب شود نمودا زرام از پیر و

چه که بونس نچو بود ماهی ز بند بار خازن شو که واقف گشته بود و عذرا

چنین سبب که کند خبر سبب است

زمانه عجب بخت و غلاتی طسرفه

خندیدم تمیز بخت عابدی مصلح

بر او هرگز آنکه هم گفته تو

مجوی با تندی خیر حلما بهشت

ببخاز لعنت کنی و انکایه

اگر چشم کذاب شد تو زو تبری

مکو درشت گسری ز ما بد بخت

شتم بخصیخت پیران جوان باده پرست

بخشمای تو اندر خیال دلبر و سیه

بعشق نزل و هوس و زکار خرج کن

زدست عشق تو ای هر چون گشته

حوان پیری بکا بهشت هم تو در بخت

شکست غم ترا سپهر ستون

ز در روز جوانی ز دیده شکمیز

جو غم ضایع کردی منال بهیوده

همه شده بخرابان جمل مست و خراب

ز پادشاهی عادل نه خواج بصواب

عقاب را نتوان زد مگر بر عقاب

که دید بر سر افس طلیسان ثواب

بجان همی طلبی حکم اهل صواب

زهر آنکه منافق شقی تر از کذاب

بخار بخت مکن عرض سینه سنجاب

مده بیاد جوانی ر عشق باده ناب

بگو شهاد تو اندر سماع خنک و ربا

که بس دروغ بود و صبر روزگار سبنا

بخت هم چنان که ز کمان چند پرتاب

چو بر ساخت ترا روزگار سر آ

کست چیزی و عیش ترا زمانه طنانه

نثار ز جگر کتی سرد و بولوی خوش آ

چه شد زبانه رستم چو کشته شد آ

جداری از بس پیری اسپد رخساری
در ای قهر تو هرگز کجا بود در ولایت

تیر پیر سیرای عاقبت سازم
وین حجره عاقبت پیر سازم

وقت شدت خست بر بندم
رو ز طغرسست کوس بنوازم
جای در گشت جای آسایش
بر خیزم و کار دیگر آغازم

مردی نبود که در چنین جای
میسورم و بازمانه میسورم
ناگاپش جوانی از من شد
از من آمد بید صبح سازم

رفت آتش عیش و زور آمد
روزی که در پید پرده را دم
نان و حبه آتش سوزان
کس ساکنم که بس دارم

از دوزخ می بود مرا با نیکی
چون گشت پرورد بصد نام
از زمان سخن قوامی تا نیکی
در شش روز کار خوارم

خواجه قوام الدین در گزینی
بسیار عالیا و بسیار پستگاه
بود با استقلال و وزیر سلطان
سخت و لیکن شد خون و نازک رخسار

و خونریز بود باندک بهانه بزرگان
را از روی کشتن چنانچه عین
تقاضای همدانی لغزوده او بر در
از دار کشیدند و حواس را

صفحات

۲۴

صفای آنی که تا در دیر زندان کشت رباعی گفته نیست کز آنکه تو هم کنی
 گمشده ^{گمشده} هیچک نصیب صلح نگذاشته اکنون که زمانه پایداری
 بی بهره باشی از یک آشتی شیخ میری بعد از شیخ صوفی است
 و مقام عالی داشته اگر چه آتش قبری بود اما چهره شک از خلقت عطر
 انفاشش ز زری نمیوده این رباعی از آن صاحب کمال است
 عشق آمد آشتی بچام افروخت پروانه صفت سوز که از موم ^{خست}
 ناکتر بره اگر بیدونخ ریزند دوزخ داند چگونه می باید حسنت
 حروف الکاف کافی میسر این دانای بوده که بزور
 بازوی فصاحت بر لشکر معانی ظفر می نموده و هر لحظه حصاری معرفی
 ضرب شمشیر بلاغت میکشود محمد عرقی گوید که فلک نهر رود دیده بر
 زمین زبان آوری چون وی نریده در عهد کشتا بر بساط بیان ^{بگفت}
 و بر تک سخن ^{بگفت} بود این قصیده را در صفت علل همان ترک میفرمایند
 حکام بینمایید این شوخ سوار آنکه کردل ستانند کوی زکرا دند ^{خونی}
 بگنجانند ترکند هبل اندر شک نیست و لکن از خوبی و زیانی
 مانند پانند میران سپاهند عروسان و باقند کردان جبانند ^{بر}

نمانند مشکین خط و شیرین سخن و غالب زیادتند بسیمین بروند بره کم و منوی بیجا

شیرند زور و بهر که چرخسترا لند پزند بختل و محسوس

بدایم تر و خوب تر از سر و بهارند پشتم تر و شوق تر از صدف در مانند

مانند شدر و نه جو با جام شترابند مانند نهر بر بند جو با تیغ سمانند

زان بر عیشش اندک شایسته جویمند نان با به عمر ندک ما بسته جو مانند

جز بر گل و بر لاله می مشک نریزند جز بر دل و بر دیده می آب سرد است

جون سیم نهمه پاک تر و پاک چسبین اند چون سنگ به سینه سحر و سحر است

مانند جزا عالیه بر نوح که همه خود بی غالبی با عالیه و عالیه و

در زرم بخیر شیخ زدن نامی بینند در زرم بخیر دل شدن کارند مانند

هر گاه از ایشان صحنی بنیم با خوش کویم خاک آزا که چنین خوش لبند

باد اتمه را جمله روان جان و روتم کایشان همه خود جمله امان روان

این ندر آبنا است که این سیم بر ندر ایشان بزور و سیم خریدن نمانند

رکان بهبا که جوگر اند همه س در حسرت ایشان بر نعم دالم اند

ار جو که باقتال جداوند سالم دانشان صحنی که بهمانیکه کرا اند

مخلطان جهان چشم و کشتی که غلامش از محشتمی هر یک چون چشم و مانند

ایمده که در این

انها که به تیر از شب ظلمات برآند
 و آنها که به تیغ ارمه گردون بستند
 چون زانوی سحر تیسلیک شاه به بیند
 چون نامه طغرای ملک شاه بخوانند
 پیشین کسب بول از ازار و نپذیرند
 تا نام ملک شاه جو تسبیح ندانند

دوش در کوی خرابات مرانا گاهی
 مارشس آدر روی برخی چون باهی
 گفت بسم اسدا کراسی باشم ماهی
 کوهل دل من دوس به بسم اللهی

سکائی بن ابو الفتح زونی
 جمال فصاحتش بر حسن دلبران باغزرا
 دعوی کمال نبوده بعد عمو فی گفته کوی ذهن صافی داشت وقتی نکی مر غم
 نزد وی این شعر نوشتند که صاحبقران عالم کافی تویی که هست کلا
 دار فلده نمودار شعر تو کافی این قطعه در جواب او نوشت سلطان
 نظم و شریکی آنکه در جهان داد سخن براد به بیار شعر خویش در دیده ^{ضل} فانی
 ظاهر خشک نما از کلین صنیر ز کلزار شعر خویش کافی کند بحالبر
 او عرقین ز ایلچی چون چشمه پیش دریا اطوار شعر خویش جودت بر صد ^{ضل} فانی
 معالی بگرد او بیز ارشد ز شاعری از عار شعر خویش شرف الحکماء

سعد الدین کا فی خبار یہ حکیم ہی ہو وہ کہ در قانون حکمت سبجای مالموہ ۱۰۹ در حکم
بیان معجز نامہ محمد عوفی کفایتہ کہ وی در فنون نامہ کفایتی نگاہ و در کتب کفایتی

شامل روزی یکی از متعلقان طغزل با حال من محمد الدین در بیان مسالہ
تو در مجلسی عظیم را پیرایہ دادہ مطربان خوش آہنگ در ہاشمیہ آن ہم
بدستان عند لیان نوار کشیدہ سعد کافی را گفتند کہ شعری را کہ

کوید انقطعہ در بدیہ انت نمود زہی حدیقہ اشجار فضل محمد الدین

کہ روی بخت تو در شرح لالہ کون گشت
پہن پیوست تیرگان کرد ہر سخن

محبط ماہ جو کل مہر تا زیون گشت
تم ز رخ نوق و آقاب از استسقا

بہمت تو صحیح البدن کنون گشت
میان مجلس با خجک بہ سد شدہ است

و تہلک او کہ اندر سال خون گشت
سنہ کہ رنج گئی اصبع مبارک بوش

بنبض جنک یکی نگرہی کہ خون گشت
بہ اردلا کہ جہان بر مور است

بر نخل روز کار نہ برکت نہ بر است
افلاک عاقل فکر و لہو اندہ بر گشت

ایام شناسکش و پکانہ پرور است
دم بہت اینکہ و مسکوش دست

دیک بہت اینکہ تو میکوش گشت
بی آب محمود لوتی گشت کار دین

ما شد لولو نفسی زارتہ فرور است
سہم ۴۱ کہ سفید است چو شیر

۲۷۲
۱۲

خند من مجوز تو نباشد شیر ماور است
 موی انکه در دست تو دروغا کرا
 تخت این حدیث ولی پزر کوهر است
 کادر میان چشم تو جزوی محقر است
 شیرینی جو ساخت بخرگان و پربک
 سابل جو صبح بر در تو پهرین در است
 گفتی من که پر تو با ریت با و بست
 سنگینه که در بختن جان من این پست
 زیر اگر شخص پاک تو طوس و دیگر است
 معلوم شد که دشمن جان تو این زرت
 هر دم برای شهرت آبی سکندر است
 انیک بگو میت که دلت نیک غمخوار است
 بگو چشبان ز شیر گرفتن تو انکرا است
 بغز و بختی جانین که پیشتر مطهر است
 نریا بگو و خواج که به بنو و جبر است

ای انکه طبع سمیت تو در سخا کرا است
 بشنو یکی حدیث که مانند آب بحر
 نیکر کی بردم چشمم خویشتن
 از روی رحم زانکه مژه نیک از عرا
 چون شرفست فانه و نان تو آفتاب
 طاوس را بدیم میکند پر خویش
 بگریست زار زاروم گفت ای حکیم
 ای خواجه پروبال تو مید انکه زرت
 کز زرباشدت چه ستیا کسی تو
 حرص آنجان است که در جهان وان
 دیدی بان شبان چه رسید از برای
 بدخواج شبان که رفتی همیشه بیشتر
 بر کوزه های شیر فرودی همیشه آب
 سبلی در آمد و رنه خواجه ترا برد
 آواز داد با نقش از گوشه و گفت

آن قطره‌ای آسکه با هر چیز چسبند	کین خاک بوده خانه پادشاه کین پادشاه
ای در خسته دل نهی دیوان	شد صبح سبیل گشت چنین خسته گشت
خشک از زکات بازگشتی درم درم	دانی که صفت این به آن در روز پور است
در کار حق خیانت و تدریج است	بروند جمله این که در میان تو تر است
که تو قمر شوی سفر تو بر وزن است	انگار روز عمر تو خود روز محشر است
پر بهر کن ز صحبت نا اهل آن	وز تو فلک شوی کس در تو بچسب است
دانی چرا ضرر و شد از ششم	هر چند وی تازه و با زیر چو عجب است
ز نهاد سعد کافی در خلق دل مند	از بهر آنکه ایم همگانه خست
منه نیک و بد خلق را قضای جان	دل در صدای بتد که خلاق اکبر است
امروز هر آنکه پارسای دارد	خلفان زمانه را ریا می بیند
منه کز زرداری بارتو سلطان کشد	اراستیش ز پارسای میداند
آنکس که جو کار دبا تو در بند است	سپه او تو جانان تو از جان بکشند
جمال الدین نام شمس معروف کارگر	کر تیغ ز نیشل زین و دندان بکشند
و کنگره قصه فضیلتش بر سپهرین	غزین از شعر ای مشهور غزین است
و کنگره قصه فضیلتش بر سپهرین	میسودد چو کس در طبع طریقتش نزل و ظرافت غالب بوده و کنگره دان

۲۷۳

کشتود نخل نشانه ناکه بجوی نموده و بنیکان روز کار از بی باکی بیخ ریا
 در صدر بوده اند که هر غرضش بشقیب و فامی سفینه اند که عوفی از و چینه
 قطعه ذکر نموده در صبح طغانتاه قطعه گفته وزن خود را بخورده و ج
 معایش او را طلبیده پدرش کر با نشن هست یرد شکند خورد
 ناخشان پیر پسرش کر با نشن در نکره بر کشد حبت دیدگان پیر
 آینه سرهای نخل خواجبه کند همه بمدی درون و رنگند
 آری پلی که هست کمرش را بکس زن درون همه نکند
 هر که در آید زده خجسته خواجبه از بهر من آن غوزن بر پای نشاید
 ز کس فروریزد کیر اندر کوش جنبانکه در آن حجت همه جای نشاید
 تا ولایت بدست تر کانتست ۲ مرد آزاده مرد بی نالست
 چند کن تا دریده کون باشی روز روز در دیده کون نالست
 خرم و بیخ تو مانند اهل شد که قهر ۲ که نکرده شکم پر از جان سپر
 که بر شمشیر شیخ که بارت را جان به بند شکم خاک نشود جان
 بنده با زین کلی باشکم خون هلی حجت افتاده که هرگز در شمشیر
 بیخه اول صین معده نکرده هرگز ضرب او در شمشیر و ننگ انسان کسیر

کئی تو ان کو چنان چہ جہان جہان پیر	معدہ را کہ در سنک ہی بکد از
کاشکی مشیو دی اچلب محمدان پیر	بکوزمان سیر نیکر در این ہم نوعی است
زانکہ شدہ طرم از فکر ت بی مانان پیر	خوشترق درین اقعہ فریاد م رس
کہ خورد قرب سلیل اچلب جہان پیر	نظر تو کرم نقد بدہ نان چند
او حد الدین کرکائی کائنہ اقلیم کمال و نکته دانی بودہ کرک طبیعتش کوسند	
وہ معانی را چنان از ہم سید ریدہ کرکان صحرا چیکال حیرت بند	
میگزیدہ اندر بک چند کہ انہا را بسیر بستان پروریدہ اینہاست کہ درین	
مغر غزارت اقیامت میچند و میچند بتی کہ روئق مدبوسدوی رحمت	
ذپستہ تنک شکر رخت لعن خند نش صبا بطبلہ عطار اناں جنت ماند	
کیان آرخ و خورشید فرق شو اگر	کہ مایہ دآرد از ان لطف غنیمت نشانی
دلہم پردہ کر قمار کشت در غم او	چو سر بر آورد از مشرق کر نش
خدا یکان ملوک جہان منظر دین	بگر کند نشہ عالم بلطف در نش
در آسیای سپہر و شور کرم بیشتر	کہ بر ملک جہان با قدست فرما نش
جہان اگر ز عناصر کمن شو و سائت	بمانہ ی پیداز قرص ہر و منہا نش
کسی کہ کسوت ستر شد جنیر ہوشیار	ز چار گوشہ رخت تو در اید کاش

کویضه شفا میخواند بر اندر دست نشانی کسی که نظم بسین تواند کرد
 در تیره نشاند این بار گاه نشانی حکیم عبدالدین ابوالفتح کسای المروزی
 حکیم صوفی مشرب و دانای پاکیزه ندیب بوده کسوت اشعار را
 بزرگبیر خبان آراستی که زیور فرقی شغری شدی محمد عوفی گوید که
 شاعری بود که کسای زهد در برداشت و کلاه فقر در سر
 دل با سبیتن حرص رفته و کرد حرص از صحرای سینہ بآب دیده فرو
 نشانده و در سقیات علی مرتضی کرم بسد وجه این کوهر خوش سفته
 و او در زمان سید سلطان محمود بود و مدح او فرموده مدحت گزینی
 کسی را که پیر بستود و صفا کردند و داد همه کار آن کمیت بدین حال
 که بوده است که باشد خبر شیر خدا و ند جان حیدر کار این نور چرا
 مثل دایره دان پیغمبر ما مکر و حیدر خطیر کار علم همه عالم بجای
 مهر چون ابر بهاری که در هدیل بگلزار منه گفت کویلی که کان
 دهر سستی کرد و ایم کنی کوهر قشینه چو جانب از دو و پوی کرد پیر
 زنی جان زنده بودن کی توانی چنانچه تو ندانم کدام حادثه بود
 بد معسول کرد و تن مجروح از آب دیده چو طوفان فوج شد همه

جازه تو در آن آب بگشتنی فوج جام کبود و مایه کوه و شعل خرد و بر

کوی شقایق است نقشه است ببلید وان جام که چون صفت پیری

کفت از قرح ندانی زار قرح نپید ۲ دستش از پرده برون آمده چون

علاج سفید کفتی از منع می تیغ زند زهره و ماه است دستش مثل

شکم قائم دم خون دم قائم کرده سر انگشت سیاه از خضاب من

از موی سیه کردن من که همی ریخ خوری پیش خور و ریخ مبر غصه رو

نه جوانیت تیر سم که زمین ضد پیران جویند نیاندگر میه کوی جوی

از تو کوثر و فردوس دل و جامه ز تو سیاه و سفید رخ تو هست

باید تو اگر مایه کار زان بود خورشید ای ز عکس رخ تو آینه ماه

شاه چستی و عاشقان سیاه هر کجا بگری ده ز کس هر کجا بگذر

بر آید ماه روی موی تو نام حویست چه بود نامه خمر سفید و سیاه

بلب چشم راستی و بلا بر رخ و زلف توبه و گناه دست ظاه

رسیم کوتاه تیر ای ریخ سیم و زلف کن کوتاه مننه بیصد و نود و یک

رسیدن تبت حال چهارشنبه سه روز باقی از شوال بیایم بخیار

باز هم و کفر سرود کولیم و شادی کنم سخت و مال مستوده و اربند

۲۲۵
۲۰

که برده گشته فرزند پریشان جان گفتگر کار زونی به
 معلوم است شخص خود را از روی صنعت خویش برداشته روی
 گفتگری بود که پای شاهد سخن را بدست افرا طبیعت از نجات
 چنان طریقانه دوختی که با کمال نزاکت تاقیامت کند نشدی درین
 نقطه بر او ای این مضمون شاهد است مرا طبع نکوداده است
 یزدان و لیکن طالع نیکون داده است ز کوه های کونا کون
 بهر کجی دلم کجی نساء است بنید الم معین کین کهر
 چرا بر رشته کارم قاده است سخنها جواب آتش من
 بگویش خلق پیدا آری که با چوت کلامی مروزی جوهر کلامش نکینه
 و نظم فصاحت لغوی در صنعت قائم ببحر بعد ادعا تون فرموده
 و این آیات است که نقشش رقم پذیرفته اند چیست آن سیکر
 حمیده که نون روز و شب با الف شده مقرون شک دراز
 گرفته چون فرهاد حتم گرفته جو قامت محنون بپکری کوز
 بحر ای وزده اش بر آمد کف خون زینت کشت کیتبا
 قباد رعیت پشت دست فریون چون با پا رسیدیم

شیخ مخلص فرخ خانون شاهنشاهی جمال خان بغداد آرد
 میمون لطف تو چون نمای روح انسرا بخت تو بر در دور
 حاجی ملکت سلیمانست حافظ کج فائده قارون میر عمید جمال انسرا
 کمال الدین نجاری فضلش دماغ کپو ایز اعظم خورد عور بخشیدی و سب
 عمالی ما بهش بخت سختی فلک ردا آسیب رسانیدی محمد عوفی نوید که
 عمید عجوبه دهر و ناوره ما و راء النهر بود از شعرای آل سلجوقست چرا
 نیلومی نواخته و ندیم مجلس و مداح سلطان سحر ملک شاه بوده چند از
 لطایف شعر او اینهاست پیشانی و قفای تو ای ترک داستان
 این زهره زمین است آناه آسمان گشته است عیش روشن
 روز فراخ من این تیره چون دور رفت آن تنگ چون دیان
 سز زلف نکار گفت که از غیر خیزم شب صورت و بیه صفت بشکیر
 یکیم از شبست و ز دورست هر کیم با بنیم از گل هست زلاله است
 ز چرخه لرزایم شمشیر او جافسرا ابر زره نامی نجار معنیم همچون
 دل مخالف صاحب شکست تمام مانند عیش و شهنش عمر شر مکرر
 کمال الدین زما اصغری صاحب عرفات گفته کمال الدین

زیاده در زود بخوردی فرید وقت بوده و صبح بجان عرضه کمال را سه صبح
 کسب میاید و توحفی آورده که فضیلتی محض است و او را بر پیش دیده

ایشان را می نمودند در شکوه از بطور جهان سپوفا گفت این همه

لیکن گفت خوش جهانی است فاکش بر سر که خاکه نیست عاقل

سکند اگر از سینه کردی که فرازان دحانیت بخریم نذوخت بر

دل و جان اینچرخ که خانه کالی است بر لاله مگر چشم عبرت

گان و عیض خود دستانیت پس رو که ز بیای غت کات

ستیلند کامرانیست رنگ رخ زود عاشقانیت هر جای که برک

نعمت انیت عکس رخ روی دلبر است هر جایی که شیاخ از عوا

بر کلمینا که کالی بخت بد بگیری که لب شکر و شانیست جهر زهر نداد

در نواله کردن که شکل کرد خوانیت آزا که شک مار کش بود

ز هیای سر آتش لکثانیت درد که همای ازین شبنون بر خاک

شسته استخوانیت نه ماییم بیان عشق ترا بخریده سپوند دل و

جهر تو خرد و پیریده تو فارغ و ما اینک بر میدارم از تهاه رخت شو

تو عوض دیده کمال الدین ز جانیست از تزیه زنیانیت که مرا

کہ میان قرون وار و پیل ۳۳ ست بیانش مطلع خورشید فصاحت و آئینہ
 مثال بلاغت بودہ در مع خواجہ شمس الدین صاحب دیوان حبیہ
 ردیف آفتاب گفتہ و در مع عطا ملک برادر او نیز مع ردیف آئینہ
 نمودہ اینہا است ای مہر طلعت زود آتش در آفتاب خندیدہ
 شمع رو بنو صدرہ بر آفتاب در آرزوی دیدن خورشید رویتوں
 ہرزور خیرہ کرد بر سر در آفتاب در دق جمال تو چون میکنم طسرا
 یک صفہ پیش نیست زبان و قرا آفتاب از شمع روی شستہ و زان جہان عجب
 همچون ز زامی خراج دین کستر آفتاب شمس سہر دولت دین سایہ خدی
 کز نام اوست روشن نام آورا آفتاب تا در خیال بادہ غسل لب تو ام
 ہنچون لب پالہ ہم کشتنہ جان سپار در زرت نام این سخن بچو در خوشن
 شاید کہ تو بگویش کہی بچو کو شوار منہ کر پر تو جمال تو اشد بر آئینہ
 کرد اب پیش رو بنو سپہم در آئینہ زینا لکہ آفتاب رخ شست تا بناک کی
 تاب مہر رو تو پہا شد در آئینہ دستور ملک مشرق مغرب عطا ملک کا
 برای رو شستن او مخم آئینہ کمال الدین تشار از و با مکان حقیقت
 مارست و مہ اورا است ایدل مطلب یار و فادار کہ نیست در آئینہ

در شوق مجوی غمخوار گزینیت - کرنیت جوئی کیزرو انکار که هست نورست
 کنی مانند انکار که نیست کمال الدین مسعود الحنجدی بی بی بزرگ
 عالمیقدار و محسنی صاحب صدر بوده در روضه الصفا آورده
 که در یکی قلعه های کوهستان در بند بود این رباعی گفت و اراد
 منم بایست - کی باشد ازین جناب برون آمدنم نامیت ازینک
 برون آمدنم کوی مکر از سنگ برون می آید پروانه از شکرت
 آمدنم کمال الدین الم اعظمی - نظم آرای جمیع کمال بوده این
 بیت از قصیده که صفت شمع نموده از مرقوم شد ای شمع
 بر فروخته قامت چه بگیری کاندر میان بانع شبتان عجمی
 هشیغ صابک جویغبان شوی طبع تا جاء و سی ظلمت شب را فروری
 هر چه لاف محبت ز می نپزینی کز چپ هر شبی بدیضا بر آوری
 ملک کمال کونه یا فاضل و اهل و عمل خویش طبع بوده وقتی از قبل
 فخر الملک ابو بکر ترمذی حاکم و عالی یکی از جبال بود و آن منزل را
 کینون بن میگفتند اند قصیده میگوید و صفت انجامی نام دارد آن
 آیات چون دماز نفسی واقع بود ما بر کوتاهی کرده چندین رقم بودیم

هیبت ازین بیت العمل ہی چند بسندن عمل انصاف اگر من پنج را آید
 آرد دین ظل کرم نہ بر فسوسمی کی عالی کیتوسمی ما خاک نہ کی تو کی
 آفتان و خیران بر جیل کوی کشیده سہمہ ہم اندر و کم کردہ رہہ کت
 چون جان از کنہ مکروہ چون شخص از علل در ہر شکافی دوزخی دروی
 دمان از ہر شئی ہر فارازان چون ناخچی مابساق و را تو در حد ل غول
 از بس کسار ہا در دست پیمان مار ہا دوان دوان در غار ہا کچ
 لنگی در جیل دستار ہا شان چون رسن از موی سر شان پیر ص
 شان چون کفن بی بند بستہ در کفل آئی باد بر کیر از کرم این کفتہ عالی
 از بزم بگذر بر آن میون صرم بر خوان بر آن صدر اعل آن بفضل فر
 خوان بچقل آہنگ جو آذادہ فجر الدین کردار و عروس دین طلی
 کار ہمہ بار غنم کشیدن باشد ^{مست} و صلح لم اذ ید رسیدن باشد
 دارم زوراق تو دلی خون شدہ چون قطرہ کہ موقوف جلیک باشد
 شہاد ز تو کر سرتند این جرح بلند منہ شمشیر تو بر کشا پیش بند از سہ
 بیع تو ہر حاملہ کہ چشم افکند البتہ بریدہ خلق را ید فرزند
 کمال اللہن ^{الو الحسن} د ا معانی بند ^{طبعش}

یا کتبل رسته بوده وی نیز چون این مصراع اخضر رباعی خویش مشهور است
 سخن بر کا خط برنج آن طرف سپهر کوی ز بهار رفته مانده است اثر لکن
 چون چشم عقل در می نگری بر بسته و گراشد و خود ریسته
 در سینه صفا سطور است که چون قطع شاه طفل را که آخر پادشاهان
 سلطنت در همدان بقتل آورد سر او را بگدا و دستاو کمال الدین
 که از هم صحبتان فاص قزل ارسلان بود این رباعی بگفت
 شتاب یک جهان در یکسب فیروزه چرخ هر زمان ناپاکست دی از
 پستان فلک یک کز بود و امر خور ز سر تا تنبت فرسنگیت کمال الدین
 اسمعیل صفهانی ملقب بخلایق المعانی جمال الدین عبدالرزاق
 صفهانی را دو پسر بود یکی حسین الدین عبدالکریم که بسی فضیلت داشته دوم
 کمال الدین اسمعیل اهل فضل و دانش طایق ایوان کمالش بار و بار
 همسری مینوده معنی آفرین و حدیثش همه تازه و دلنشین آفاده و صاحب
 ۶۰ علمت و یوان او را تا هفده هزار بیت جمع نموده و متعلق بکر القدر
 در اختیار او دست آلفه را الفاظ مستعمل در شعر دیگری نیست و در آن
 ایشان در بعضی از همیشه با صحت بوده اند از اکابر صاعدی بنامی

ترسیت ایشان را کمال رسانید و بودند و صورت حال ایشان را با جمیع
 و کمال الدین قضاید غادر مدح صدر الدین و جمال الدین پیر او پروردگار
 این تذکره الهی در اثر ترسیت بزرگان این بیت گفته مری از حضرت
 که آمد و سعی برون کشد ز خوشه پروین شراب ریانی
 مستوفی آورده که چون در زمان بلاگو حکم قتل عام صفایان نمود
 بودند که کمال اسمعیل را کشتند و محله ترکیه را که مکان قاضیان عظیم الشان
 بود نیز امان داده بودند تا هفتاد کس خود را کمال اسمعیل نامیده اند و وقت
 یافته اما تم تاثیر نفس کمال نکند داشت که خون او نارنجی ماند و چون
 قطره را بر موده بود و عاقبت از عظیم خشید پادشاهان بکن ساره
 پادشاهی و نیست خوخوانه تا در وقت را جودت کند جوین
 آورد یکبارہ عدد مردمان پنهان را هر یکی را کند بصد بارہ و
 واقعه در جمادی الاول ششصد و سی و پنج اتفاق افتاد که فال نیک
 زدن در سخن بسیار خوبست و پذیردن بد چنانچه شیخ کرامی تطبیق
 و بوده بسا فالاکه از آنچه بر فاست جو اختر در گذشت آن فال شد
 راست و مرقد کمال در بارہ صفا است کمال الدین حسین

ایچینی آلی سید با کمال و حاجی در نهایت جلال بوده و جمال عالی زریب
 از کتب مشهور استعداد او از آستانه دانشمندانه محمد عوفی گفته که وصی ضیاء الدین
 عمید الرافع سزوی نیز در یک اوقطه و نستاده وی شفیعه را در آب
 زعفران کوی مرفوریه کوب فضاش از ایوان شغری برگزیده
 مکتوب عوفی آورده که وی از شغری معروضت و بحسن بیان موصوف
 در آرزوی آل ناصر الدین سبکگین است و در صفت ماسی گوید
 صیبت آن کوی رود پنهان جوشن سیم را بسته میان
 ستانانیت جان است بجا چنگه سپید شود شود چچان
 وی مصنوعی در صفت صفای قیوح و می نظم آورده و شیخ عراقی نیز همین
 معنی را بسته و لکن میان هر دو تفاوت است در خوبی عبارت بسیار
 این شعر هست که عراقی مفرجی است کوی فرماید قیوح و باد ده
 از صفوت همچو ماه دو هفته دارد اثر ماقیوح نیست مانی ناب
 در قیوح در هوا شکفت مگر آنچه عراقی فرموده انیت از صفای
 در لطافت جام در هم آمیخت رنگ جام مایه جاست نیست کوی
 می یابد نیست نیست کوی جام کو هیادی ساید ما ز ندر است کوی

طبرستان تیرکویید و در سلک شترای آل سلجوق داخل است محمد عوفی
 آورده که اگر روایت کلاشس کسی برکوه کردی کوه بصدا باری و آری
 و این رباعی از او است نه روز وصال باز تو حسرمی نه تیره شبی ز بزم
 تو بچی نه بر کوه و عسده تو محکمی کس جو شو بدید و پوفا آیم
 حکیم کوشکی قیامی اصلش از قاین است در کوشک و طن دست
 از ندیان مجلس سلطان بخر بوده و قوی که ترکان عز در ختلان با سلطان خک
 نمودند و ترکان خاتون صرم سلطان با با سیری برودند کوشکی انقبط و راداد
 می نماید ای حسره زمانه و سلطان در کار زمین پیش خویشین بجان در
 زمین سب کردی شبی این کون در دیده کان رنج مدار خود را جان در خطر مکن
 با این زمان ریش بر آورده حسره و بنشین و در ولایت مردان گذر کن
 با این سپه که رو به از ایشان بکشد ز نهاد قصد شیرینان بکن
 خوارم یا ز مردمی ایشان جو شد خبر کس را که ز مردمی ایشان خبر مکن
 اسباب حسره وی همه هست مزا در مرو شاه نشین دیگر سفر مکن
 کسی که حسرت حوای ز پرده ای آید باز همچون می طره است ز چگون گذر کن
 با دیگر از برای خبک غر ز لشکر سلطان علم بفرستند

چون مجال تیر ملک شان بود همچنان کیش می انداختند
 در آیت عقلی و ماست روزی آن مال باشی دهدش
 و انبیر عقل هست و ماست روزی آن عقل باشی دهدش
 کتف الدین شیرازی از اصحاب کف سخن پردازست
 و شیطان در جو بلج گفته در وادی فخر تشنه بودم ستای می
 کثر است کانی زفات جوت آرد میشد ز طبع سبوی درو
 راه ریس زیرینک بر سنگ آن سبوی و شکست
 امیر کیکاوس بن شمس المعالی تا بوس و نسیمگیر شمس المعالی قابو
 ثنایت بلاغت و فضل بروحی بوده که گنمه ازان محترقت و محمد عوی
 گوید که امیر کیکاوس ثمره آن شجره احسانت و در زیری که ز کوی
 افتد اب پندرش داشته و موارد علم ز میت فضلارا بر مشیت
 شمرست در لطافت آب زلال و در طراوت باد شمال و آراخله
 این در عیس ازوست تا دور شدی شدستم ای روی چو
 اندیشم خردن و صبر کم حال تن چون ناور چونیل و خیاره چو گاه
 آنکشت بلب خوش بدر چشم تراه که مرگ بر آرزو نه بد خواه تو دود

ازان تو چنین شاد جبرگشتی زود چون که ترا نینسازد از این فرزند تو
 از هر که کسی شاد جبر ایاید بود حرف اللام مکیم لا نقبش کمال المعانیست
 نکته دهنیت که چون خورشید بلاغت از مشرق بیانش لامع ریشی
 چشمم روشندان فلک را از نظاره مانع آمدی و در اوج فصاحت
 بازی بوده که چون مرغایان بجز کاشش پر در پر زدندی مرغان
 زمین کواکب از ریشات با نشان غرقه شدندی بیان وقوع
 میفرموده و او از شعرای قدیم آل سلجوقست با برمانی و سمرقانی
 العالی و جعفر همدانی و مخزگر کانی معاصر است و در مدح خواجم الملک
 وزیر سلطان ملک شاه و الب ارسلان قصیده فرموده است
 آمد کشته ده روی برین نگار کن چون مرا بدید کپسته آل وطن
 بسته ز خنده بگر پشتم کشته چشمم ابرو زرد دبا که وز لطف پیر سخن
 دوامی ز قص کن بکل اندر ز آب چشمم دو دست زوزین بجا سخن زوی
 پوشیده من سگاح نماده بر لب زین چون کرده گاه کین و عوکی با نهن
 بکشته ده چون بدید بیکان مرارین برین نگفتنی و بنا گفتنی سخن
 گفت آن جانم فانی بود آن نو بود بر سر زرق و زین یکدو منون در فون

بر تو دل من ایرون هرگز نبرد وطن
 بر شادی طرب چه گزینی می خرن
 چشم نه رفته نگشت بر دهن
 هر شادی بودم و هر راحتی محن
 مهر زنده پیل و قوی تر ز گردن
 سالی باستنش منزه ز آب لبین
 کفنی مرا اشارت گوید همی بدن
 نجات وزیر شاه جهان بود علی
 زمین زمین و حال نماند بین
 تا هر مراد آن سخن از دل آورد
 هنگام آنکه شب ز حبش لشکر آورد
 که جبرست از پدر و مادر آورد
 فردا ترا ما را در دست آورد
 کاش تو بلفله رهی و چاکر آورد
 با نگرش خود هر خنیا کر آورد

ز من بر شادی دل آرن و بگشتی مرا
 حجت خصم کنونی همین سفر
 بگفتم که پیش ازین بخردش مبارک
 نه منیست اینهمه و یک بی طلعت
 هم ز یک شب بر زمین اندر کی آید
 بسلی بد است از قدم او قضا کرد
 منشی او سعادت کوی همی بد
 امید آنکه نجات نماید مکر بین
 خورشید روزگار ستوده نظام
 هر روز درم سخنی دلبر آورد
 آمد برین آن آنم و لمز بی روی
 بنیست گفت بجهت های در قیام
 کاه بگره بپند ما تو مرا قیام
 از خاک بر لقا و از ره بیان پاک کن
 بگفتم شوم با چه خنیا کریت گفت

معرب قرور در دستش نور اولاد
 آید شراب و از کوه ماه اولاد
 بدتم اندر می بود و بار در آن خوش
 سماع شبانه و منید شانه
 بنفشه بود بیت اندون من ز کوش
 سینه کر لاهی با چراغ رومی کوش
 کمی هر دو راه او من هر دو نیست
 کوشن بیت ز پیر کی سوز و روش
 میان جوی و راه میان عده و عید
 کشتیجان حسین علی بخون زید
 مرید او علم بید و آن راه او مانده
 بند خلق می چون تو درین کشتی
 بریان خویش منی نکشت توانی
 بی دانه آسیای بی کوشت استخوان
 بی نور ترا ز دیده کی سال بکورتان

شب من تویم بهم تا پکار آنکه
 از شراب و سرابوسه پیش از آنکه
 شبی که شدت من بر لطیف صم و شون
 میانک بر با کوش و بروی کوشتم
 ز جود آن صنم و رلف او هر چه
 قنوس کرمی بر بند سنج لبش
 کمی بیخ نبوش او من بیخ سکا
 سوز صمدی این نندازه مکارم تو
 منم زیار جده امانه و ز دیار عبید
 بخون من شد شرکان لوط صریح چنانکه
 ز خویشتن عجب آید مانی که چرا
 بر مسلامه غای مشرم و بیوفای
 دو مسلامه کانی هر دم کشت و عوانی
 چون درنی آتش نمی در مان با یکانی
 ای کده ترا ز قلبیه هر روزه بتالین

بوسینه برماند که بکف طفلان
سرسنگ آری کوی که رون ناید
با اینهمه روز و شب از روی کبری

در کاسه تو مانده طعمه لقی مستان
زو کیر که اندر رفت اندر من و دستان
چون شیر زده کودک در از روی تیان

چون بر فلک کف نهریت سپاهین
هزار چپارین فلک اندر فادست
گفتند که خلق کجا گستر اندرون
همان جو خلق گشتن صمص
برن سوی حور عین شب ماه نو اندرون
سپین قینه ساقی بگرفته دکا
چون کرد باز که فلک زین خود برآ
گفتند برن آنکه به پند کس و نذیر
از افسرده چین و فکده برابران
که در هم را کسبست همی از بر الف
چنین چون باه نقشین یکدسته زعفران

آوردشان رنگ برون شکار کین
پست و ضعیف گشتند بد را کجائین
امشب که به فردا آتش همی زمین
مانند هکس بیانش اندرون زمین
چون سوی بند زین بر سوی حور عین
زین قلع یانی بگرفته درین
من خواستم کام نهادم بر آب زین
سروی جواد بگاشغور یعنی چین
زان پیشتر که بودی برابر و نقش چین
که میم را خسته گشته کرانه همی چین
او چون با همیان یکدسته همین

گشتیم دور عاقبت از نیکد کرد بدو
 ره که بود و در بود که باشیم هم ناک
 یکدم از یار بچیدن آمده
 نقرین دوستانه از گوش من
 فخر علی وزیر شنتا ه بوی علی
 هست این دیار من بی فرودارم
 بیم رفتی از کوه دار و از لیلی خبر
 کوی گرفت آن صنم کو بود در عالم
 چهار و لفتش را در بستر گفته زود

پرسد و در کرد که پیکر پان
 سخ کرد خسته و فرم
 وان دست دیگر مبین گشته لاکه
 کاند ز قصر خواجه بگوش من
 حسن بی و حسن رضی میر مومنین
 پرسم را چه عدل حال از سوّم و از
 دم کزین منزل قمر کی رفت که کس صل
 عورده و غذا بدم بر ده ل و مق
 نکینش رخ شمش لب کینش و ن

تامنوست هر روی به از بهر صیام
 آن سخن که میان من آن غالیه لطف
 کیر تان از دل او صبر نمودیم کینون
 بر او رفقه و نداد و گفتیم کینما
 رسلای و کلامی خود دما بر یکم

من صبح با نه ام از پست یک ماه تمام
 بزبان بوی اکثرین سولست و سبک
 یک مهم صبر می باید کردن ز کام
 کز همیداری بوسه زوی زود
 کز پیا را بد بوسه سلام و کلام

چون که نیکو نیتیم ز تو آید عد
مخبر بر خفا با من بدایتیم

تمامه زوره سیر آمد نایم سبلا
وزی ناب بر آن آب فرو بستیم

فانیتما لیسیت زخم ای چشم شکین
سپهر و دورود تو میدارم کوب

ای لاش کن و تدبیر می لیسو کال
دورا زخمه زون بر بجا را کوشن بال

تا توان زخمه می آرمی رود بود
بها التوم است شب و روز وقت

من همبگیرم از عشق تو از حال کمال
فراق تو مر است شب و روز حال

تر ندین کیز انم و پیش می روز بروز
جانم از غم آب رودی و فرمای بر

چچیم آنرا دره پیش می ل بال
صبر کن بود این چنین حال محل

داد کلیم از افقت تو ترک ترج
باع را کف چیدن بر طب دوست

داد با قوت مرا فرقت تو
منع را گفت که خدیو ز غم بنال

گیم چرا نگویم روز کله ز فراق
ر ب روی من بجا است بغرم شکا

فراق کرد مرا آن نگار و لبر طاق
گفت ای غلام خیر بزین اندر آرا

سکان بگو نیکو چینه و بجزری
نیز بر آید نوار و ز بهر شکار شد

آخر همی خرمند در خالا
چون لطف بقرار از و بقرار است

میراند اسپ بنده سگفت از پیش
 کاخر برای سبزه زمانی بدار اسپ
 بشنید این صحت می را بد چون ظفر
 اندر رکاب صدرم روزگار
 آتاه لبی. الا و سپ او پی بالغ نظر و نهر پرور بوده که جوهر عقل با
 صفای ادراکش تیره نمودی و درس علم و ادب را ببارتای رنگین
 افروزی ادیب دبستان کمال و سپب کشور افتخالی بوده محمد عولیس
 گفته که لبی ادیب غریب و شاعری عجب بوده و او مداح امیر سیف
 بن ناصر الدین سبکتگین است پاره از گفتار او که آرام کرد
 این است جو برکنم دل نشویدار و بر نهادم مهر و نرسد می بزم
 شردیم که بر بوم می هست ز مژگان همچو سوزن سورش بر
 خرد ز نیو کشید و هجر را سنو فرو نام من اندر کار مضطر
 بدله کفتم ای از جان شیرین مرا بایسته زوز غم خوشتر
 مخور غم میوزم در ویش از اینا ولیکن زود بازم آیم تو انگر
 زهی دوروش تا یک تیره هوا چون قیر و مانول جوان
 سینه اندوده سینه اندوده سپهر چیده آراسته کور
 زمانی بود روزگار بر آنکه برنگ روی مجوران عجب

گرفته و امن خاور بستانال
 بپاران تباختی بوده ضرب
 از و زاده است هر چه اندر حیات
 بفرشته بر خواندم بچگون
 بفرشاه باز و بیرون کد شتم
 بر دکائی رسیدم کز بر او
 بدیدم در نشیمنه پادشاهی
 بنامش بر بنشته عهد آدم
 ابو الحسن علی بن محمد الغفر نوی اللوگری در عهد آل سلیمان و آل
 ناصر الدین سبکتگین نیز بوده و در نوح بن منصور سلطانی نموده این
 چند بیت که آید مر او راست لعل کربلا است از کابل و لیکن یک
 نزل غزنین واقعست و با هم شد خویش خلص نموده نکارم انشا
 گوهر سیر که زمین است حسن از قدم تا بس روی بود از چشم
 دلالت و آورد و در دل هوای سفر هر چه پرسیدند لایحه این بود
 کاروانی زده شد کار و کرده سره شد کار لعل کربلا

نمانده بر کران با خسترس
 زکرمای حسزیران کشته لاغر
 زهر چه اندر حیات از چون
 بیاید بانگ از و اسد اکبر
 یکی هوی از تن من نمانده تر
 نیارد شد رفتن حسرت و محو
 نظریاری کینیت بو الطس
 بگشش بر نوشته هول محشر
 ابو الحسن علی بن محمد الغفر نوی اللوگری در عهد آل سلیمان و آل
 ناصر الدین سبکتگین نیز بوده و در نوح بن منصور سلطانی نموده این
 چند بیت که آید مر او راست لعل کربلا است از کابل و لیکن یک
 نزل غزنین واقعست و با هم شد خویش خلص نموده نکارم انشا
 گوهر سیر که زمین است حسن از قدم تا بس روی بود از چشم
 دلالت و آورد و در دل هوای سفر هر چه پرسیدند لایحه این بود
 کاروانی زده شد کار و کرده سره شد کار لعل کربلا

عفات گفته که جمعی هر دو یکی را دانند و بعضی از فرزندان او بخت دارند
 در بخت این دو مرد راست بیا که بابت امروز کارنا دارم
 ندیده لاین پست تار دارم بیاد کارم اغم چه میدی که زود
 ازین تناع بسی یا کما دارم حکیم لولوی دل و طبعی از لولوی سخن
 و کو هر طمی پاکیزه تر از فر این دو رباعی مر او راست اما رباعی اول است

با نم دیگر شعر اینر نوشته اند ای از کل رخ رنگ ربوده و بوی
 رنگ بی رخ ربوده بو از بی موی کلنگ شود جو روی شوی بی بی
 مشکین کرد و جو موفانی همه کو سبب با سبیل تر و میده رخشه نوش
 میز و دل شد از طبع بهتر ان شوش لباش ستاره بوش و عارض کل بوش
 یاقوت شکر فروش و کل مشک فروش صرف اطیم الامام القاضی محمد الدین
 سنوی قاضی بر پهن کار و عالی تقوی شعار بوده مینا و سبب و قضیه اند
 در کسیر بیان هوزم و سیتان و انعت محمد عوفی گوید که محمد الدین قاضی

مینا بود و درش بنور علم سپنا چون قاضی شمس الدین که ذکرش گذشت
 قضا نشیبی بی محمد الدین رباعی گفت خواهی که میان ملک
 قاضی باشی باقی باقی لی که ماصول باشی بر خلق جهان حکم جان کن که

آن بر تو کسی تو را صنی باشی منہ تا خند هوای روی چون ماه کیکنے

مکان طلبت مرثیہ و جاہ کیکنے ای پاپی در از کردہ بر فرق امل

وقتت کہ ہست از سہ کوتاہ کنی منہ مانا م حوذ از لوح ہوس ستر دیم

وین عمر کرنا یہ با جس بر دیم سر مایہ بیباختیم و شہادت شدیم

بدنام بز کیستیم و مفلس مر دیم منہ اولاکن ہوس دلبران لچانیسے

و فانیابی از ایشان ہوس جہ نیچا جو ما عم تو اندر محاق پیری شید

تو اول حقیقت کجی جہ انداہی نیز تارک سپدار طیلسان املی

بہ ز فرق تکبر کلاہ رعنا سی ہر از وہر سپیہ کا سہ کار بر ماہ

تو با سبیدی این روز کار بر ماہ مجوی ہرزہ زندہ کشندہ تیراکی

مجوی خیرہ ز خار فلندہ خرمای جوشتر من ہنود و سبری بشری

جو نظم من ہنود طسرو ز سپا جہ سو و نظم جو لولوی من جو می تحریر

ہزار شعر جو لولوی شبر لالائی کرم کجا طلبیم شہر بر کہ عوض کم

کشدینان رحمتیہ قد فضل انامی محمد الدین صبیاء الدین عدنان ایضا

بہ تہمیل و حیل و خوش طبیعت بد بیدہ کوی و بذلہ سنیہ محمد عوفی گفتہ کہ

ن محمد الدین حمدان از انرا او محاد کی بیان و فانیہ من مولف است در

حیات آن حال تصحیف غم بردن من بگشتی و حال سفید جرات رو را از پرید
 حال من بکجیل الجواهر تربیت میداشت و عیبی نفسی بود که بد و نظر کلف از
 ماه و استغفار از طبع اقباب دور کردی پرورش ضیاء الدین را مضمی غالب
 گشته بود که زمین گیر شده بود و بدر و ثاق حمید الدین طیب تلامذت
 و در مدت چار سال طیبی حاذق گشت و صدر جهان عبدالعزیز او را بخند
 خود مخصوص کرد و مطایبات او را می پسندید و قتی بلیغ سر پل پاشنه اش
 کشیده و آب در دیده بلیه میخورد و محمد الدین انعطاف در بدیه کفشت ای
 یزدجر بزرگوار نسبت تو شاد و تو شادزی از آنکه ترا نسبت کس عدو
 در فضل بی نظیری و در بیان بی بدلی داده خدای فضل ترا نسبت کرد و
 ریوزی مگر که پاشنه در کون گرفته کون تو شبیله نهادن گرفته
 آهاس کرد و گفت بر اسپدش خورد کفت با کون بشدم اکنون بسکه کو
 محمد الدین عوفی ، ، ، عیمران محمد الدین است و کویا که از تو سطلین

این بیت ایراست کلیا شکفت هر سو هر کس بیان در شاد من
 در خزان بر بهار من کو محمد الدین محمد الباهری النندی از
 خدای سجیده خوسرود نسبت بود محمد عوفی کو بیکر از شعرای سکا

در سال ششصد و هجری او را در نسا دیدیم که واقعات خوارزم را در نظم شاه
 میگردانید و با عیانت خطیبت که از عذار شاه پیمان او میسپیدد در
 پیش تو کریم ای دلدارم تا نطن نبری که اندو در آزارم خطا که
 عقوبتش نکوست در چشم من آداب از آن بسیارم شکست
 من اگر بتری ای عهد شکن بس منت سیت راست بر من چون کاه
 آب روی بردن باشد بر روی من آب کی توانی دیدن
 حکیم محمد اللہ والدین عمیق با آن کوی نگاری بوده که صد
 سینه اش دهن عازرا پدر مساحت محمد حونی گفته محمد الدین عمیق که
 منجوقی فضلش بر فرق عمیق سودی از بزرگوار است و طاعت
 نظمین از شراب صبور خوشتر بنمید و این غزل از جرمهای فتح خیال است
 چون صبح شد پیدای سپهر صبح کن در پالاسی که هست آن غذای روح
 خواب بر فوسن جو ز جات بانگ گو بر ناله خروس خوش آید همی صبور
 خاک بر کنار دیده با پیشمار لخمی خرمین بکوی ز گفتار بو فتور
 در جنت از چشم پرست که اندر جهان پر جز با ده به نیست از تو به نبوی
 جان دل کبابی من عام خواب در صبر عیش شراب و با شدت فتور

محمدالدین محمد بلوارج کا مردی ماہذ پر شہنشاہ مروانہ بودہ وزیر طبعاً
 ناصر می آمدہ کہ اصل او از خوارزم است در عهد سلطان محمد خوارزمشاه
 بکنیز نوپست و بس از مدتی بحیثیت نای قاعد و صلح بخوارزم آمد و در خدمت
 حکیمز و اباقاغان و پیرہکان از مقرران و اہل تدبیر بود و حکومت خطا
 بدو ارزانی داشتند در آخر کار ہلاکوازد و بر بچند و اورا گرفت با داد
 ہر شیش کہ یکی از اعیان بود بچار روز ناز تریکنا آب مورفتہ و ماہز میر شہ
 اورا بکشتن داد و در آن ماہ برباعی فرمودہ شاہ زمین آبخنہ بود و ماہ
 یکم در جان منت تریکنا است یکم در امنیت طلب رسیدہ و ہجرتی
 زمین ہر دو کہ ہر متبختی است یکم با دشمن دوست عیش خوش کرد و رفت
 و ہر چہ حیات در کش کرد و رفت دست علم و ادب مبہل روح
 لغت و لغزین بخش کرد و رفت الشیخ السعید السہید محمدالدین شرف
 بغدادی ماہ کینت او ابو سعید است و ماہش محمدالدین شرف بن ہشت
 بغدادی خوارزمشاہ از خلیفہ بغداد الشیخ طبری کہ چہ پراور انترت
 و بعضی گفتہ اند کہ از پیر ہداک خوارزم است شیخ علاء الدولہ ہمنان فرمودہ
 انکہ مگویند کہ امر بود کہ خدمت شہنشاہ محمدالدین گبری آمد این غلط است بلکہ

میر وحی تمام بود اما صورت لطیف داشت شیخ نجم الدین او را ریاضت و کمال فرموده

تا آنکه روزگاری از بزرگان صوفیہ شد و در خوارزم شیخ الشیوخ جمعیت

بنا کرد و باطن داشت در سال شصت و بعد و بعضی سصد و هفت گفتند

چون در تمام جگہ در جہ شہادت یافت غالبی وی او را بہ نیشابور نقل کرد

و در شصت و سی و سه از نیشابور با سفر این نقاش نمود و تفصیل حال

در لغات مذکور است محمد عوفی آورده کہ من بشرف صحبت او رسیدم و بہ

بلد تبرک الفوس او ایناست ہر کہ کسی کہ ز ہجر اللہ سہ پیشہ آرد

شد عشق خویش عشق کسی نہ پروازد ہر آنکہ تا ہمہ سندر قمار خانہ عشق

مخت باری یاد نصیبہ در بارو دلوانہ باشد اندر زریں

عاشق بنہود ہم کہ ز خجہ رسد تا چہ زیم بریدیم ہم بیم کی

آئینہ کس کہ تو دارو ایسہ رسد نہ جہج و مہ و ہر در تمای تو اند

ہر و کل و لالہ در تاشا تیوانہ ارواح مغربان قدسی شب و روز

ایچہ خوانان لوح سودا تیوانہ نہ تا ہر در عشق خاک بر سر نکند

از جہر عشق باق بوسہ بر نکند روشن نشو با تو ہم و کار کس

بوسہ کار تو نہ در نکند نہ مکیوی تہرا ہر از صاحب ہوشا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

تا خود تو ز چنگله گرا دست رست
بهر کس کس بیفت دوستی یافت عظیم
و آنکس که نیافت رنج نایب است
در راه طلب اگر تو شکو باشی
فرمانده آن سطارم سکو باشی
اول قدم نهیت که او را طلبی
۱۵
واخر قدم آنست که خود او باشی
منه فردا که شود دست
سر با همه از خاک بر آید جگه
بچاره تن شهیدین غرقه بخون از
بم گویتو بر خواهر خواست
نه ای یاد تو باعث شکبایست
۲۰
در د تو بود منس شتایی ما
امید زد دوستی سمیع بس که دهد
در د تو سزای دل جایی ماست
در بحر محیط غوطه خواهیم خوردن
۲۵
یا غرق شدن یا صبری آوردن
کاری که می طره است خواهیم زدن
یا سنج گنم روی ز تو بیا کردن
محرور در محرابی جوامد یکبار
۳۰
نوج کرد آن شهر سعانی بوده سطری از اوراق تظلی بر طاق بلند جنت
که نشسته شیطعه که در بحر باعی فرموده و این شوئه نادر در میان شتران
۳۵
میشود شیرت جو قدم بر سر آفاق نهاد خاک قدمت بر رخ
آبی که در او تو بخرج تا صدر تو دید دعوی بر سیک همه بر طاق
۴۰
در د که خضم ز کس نیست
تا لطف از لاله نام تو ای طاق

انتهای

خواجہ عبداللہ بن ہلکر مولد ان فارس میدان بختوری از فارس است

تو نیش نو پیشروان میرسد وی مرد فاضل خوش نویس خوش کوی بوده

بمبارزه عظیم مجلس سلاطین و حکام بود چون حسب و نسبت است

مخاطب و آذو نرد اشرف و اعیان قبول تام یافت در روزگار خود

الشعراى فارس و عراق و عجم گشت و بیان حسب و نسب خویش

درین قضیہ انشا نموده ہستم ز نسل ساسان و زخمہ تکلیف

ہستم ز ختم گری و زد و دہ نیال دارم بقدر خویش ستر ز رزہ و نال

دارد زمانہ ہنر سگین ہمدال یثیری بخوش خاکی چون جاشنی و نال

کاکلی نقشبندی چون صورت خیال و محبت سچید ہلکر مدح خواجہ

شمس الدین محمد صاحب دیوان بسیار گفته و او صاحب لطایف و

ظرایف مشہورست از جگہ آنکہ زنی داشت قدم از پایہ حوالی نبر

سچید ہلکر کذا شستہ آن زن از یزد متوجہ پیش از گشت بخوار

ہر رس سیدند کہ کائناتون بجانہ فرود آمد خواجہ فرمودند کہ چہ خوش بوی

کہ فانیہ بر کائناتون فرود آمدی چون صورت ملاقات رخ نمود چنانکہ

بناور قاطر داشت خواجہ تطایر بیانی برون گشت ماد

نمودند که این چه سلوک است شاید پیش از من و تو لیلی و سناری بوده
 باشد چرا که گفت پیش از من شاید اما پیش از تو نخواهد بود گویند که
 ساله با اتاناک سعد بن زنگی نزدی می خست و نزدی می برود اما یک
 ترک تازی نزد نمود حمید الدین قطعه گفته و ستاد اتاناک بر سر
 نمود و هزار دنیار در میان مصری کرده بصله فرستاد و همه ساله
 همین مبلغ را وظیفه او ساخت خسرو داد هشت سنی تویم اما تو
 سنانک کان بسیار است نزدن لاف هستی با من ایسمان با همیم ^{تعظیم}
 بلندی کورا است میزد از روی دم پستی با من تا تو برداشتی اکنون
 ز بیم دست کرم میزد از سر کین تیغ دو دوستی با من و آتش
 میان بود که با من هوس نزدت بود نزد من بر دم تو عجز شکستی با من
 لیب اسالی چه تدبیر کنم که چون باز سه سال روزی نزد بستی با من
 در سال ششصد و هشت نام او از صفحه روزگار حک ساخته
 بر گوشه و بوقاق کند شتیگان نوشتند و مرا و را اسخرمانی طیف
 بسیار است و از اجانه الطالیف است بر من زمانه کرده ز با می من
 و بال در غم بپن خون جگر خویش زال بر تنگای طوقه از آن

نیشد همین لعاب افغی در خلق من زلال کلکم زد دست بستد چیم حسود طبع
 ز بر تن کسین کشاد و پیر کمان مثال چون زلف یار کرد مرا چرخ خیره سر
 ختم خالده فوست کرد مرا دهر تیره سال جرفا جرفه ای ازین غور برهنه پای
 ز نه ای جوی ازین زار شکسته بال ای روزگار سفلد علی رنم لخت من
 کوه سنگ شکن بر تلج نه سفال عتسی بنده را بد و سیم سیه محرم
 وز زرباز ششم خرمده بانحال ای جان هزار زخم دادم خور خوش
 نیشای دل هزار زخم بیای خور و منال ای پای سل فستنه مرا خور و تریکوب
 نه بی دست جرخ سفلد مرا شکره بال اذ ما لشی که نشت دلم روشنی گرفت
 ز روشن شود هر آینه آینه از مثال از زخم تو جو طبل نیل سیم رو سیم
 در خود زشت پیش بر کشی دوال وقتی چنین که شاخ گل از خار بر رسید
 طالع نیکو که لخت مرا خشک شد نهال بر من تافت زوزستان جریع خور
 برین لخت وقت بهاران دم شال راضی شدم بفرصت نهمین دم عنای
 عیسم زین جوانی درین بلال عیسم عن که نستم از نطفه حرام
 عیسم نهمین یک شاه ام از نسبت حلال هستم ز نسل ساسان و ز نسل شکن
 سر زین سلب کسری و زود و نهال دارم مقدر غرضش خمر زره و زان

نیشد چون لعاب افغی در حلق من زلال کلکم زد دست بستد چو حسود طبع
 ز رخس کین کت و سپهر کمان مثال چون زلف یار کردم ارجخ خیره سر
 هم خانه دوست کردم ادهر تیره سال جرفا جرفه ای ازین شور بر بنیادی
 زهر آبی ازین زار شکسته بال ای روزگار سفلد علی رغم کجاست من
 کوه سنگ شکن بر تلج نه سفال عیسی زنده را بدو سیم سیم سحر
 وز زربار ششم خرم ده بانعال ای جان هزار زخم دادم خورش
 بیای ای دل هزار زخم بیای خور و منال ای پایدل فتنه مرا خور و تریکو
 روی دست جرخ سفلد مرا شکره بال اذ ما لشی که بافت و لیم روشنی گرفت
 نه روشن شود هر آینه آینه ارجحال از زخم تو جو طبل نیل سبج روی
 در خود زشت پیش بر کشی دوال وقتی چنین که شاخ گل از خار بر روی
 طالع نیکو کجاست مرا خشک بنمال برین تافت زوزستان جریغ خور
 برین بخت وقت بهاران دم شمال راضی شدم بفرصت دشمن دم عنای
 ایام زین جوانی درین بلال عیسم من که نیستم از نطفه حرام
 عیسم منم که راه ام از نسبت حلال هستم ز نسل ساسان و زخمه شکن
 که در یک گسری وز و ده بان دارم مقهور خویش خزر زره وزان

که باج دل بچاره دست شیطان
 چه افتاد ای رفیقان مر شمار
 شکر کشیدند یکبارتان یا دین از دیر
 بهم شفق ترند از آدمی ز راه
 بدو چنانکه در کوه تجسیر
 مر از روی تعصب معاندی پدید
 ز پدر زردی به بینی داشت روح آید
 جواب دادم و گفتم که او بیشتر بود
 با حمد و شستی حیح طلق را ز آله
 بیشتر از بی آنرا که مزوده رود
 رو بود که دو منزل یکی کند در راه
 من ز دل شنیدم من آلود و نکس
 که ز دل مادنه نامرودن تنگش
 بدست جوشش بر دل استی سنگ
 اگر دستم نبودم نیز سنگش
 همه خیال تو تو یکبار به بر خواست
 ز صنف ریشم ز زمین بید
 مکن که جوشوی از خواب کشتی پید
 اگر برهنه پداری در آفتاب
 من بیا که جان و دل به در خوری تو
 بود کار ز نپی شستی جواب مرا
 بیا که زنده گانی خوشتر می تو
 اگر نوری سپه از دیده دوری
 بجز ناری چسب جان پروری تو
 من بیا که زین تنگ سیه تو
 مرا جانی کار چشم نهایی
 ندانم کبستی زینیا که گفت
 تو خواجه مجیر الدین به پنهانی
 خوش کن

و طریقت و فصیح بود و از شعرا و فضیلهای عصر خود و در مرتبه طبیعت و فضیلت
 بسیار تمام داشت و همواره استعداد و تحمل معاشش بودی چون طیب الدین
 حاجیان از ملازمت قزل ارسلان کرخیته با ابابک محمد بن و سلار سلیمان
 پوست بر در غم طهر محرمانه مجلس فاضل و محل عنایت و تکریم
 و مکرزش بوزارت صفایان سرافراز نمود و مچر در بار اول این را بی اثر
 در نحو اهل صفایان گفت گفتیم ز صفایان بدو جان خیزد تعلیت
 عمرت که از ان کان خیزد کی دانستم کاهل صفایان کورند با انیمه سر
 که صفایان خیزد و شرف الدین شرفه او را جوای زشت گفت
 و جمال الدین عجب اوراق انتقام اهل عراق را از و کتبه زبان از
 دشنام و هجوم مچر کوتاه نداشت و لیکن مچر الدین در تلافی دهم با منی گوشت
 تا نیا جمال الدین مدح مچر فرموده مچر نیز او را بستود و مچر از حدت
 اتابک قزل ارسلان روی تافت و کشتی و رزید اتابک هم را
 مچر شیر الدین خسیکتی و جمال الدین استهزی را الترفیف برست
 بشیده علم شهرت ایشان را برافراخت و مچر الدین در غرور خلفی که
 بوده بود انقید را با اتابک قزل ارسلان فرستاد

خداوندی که این شایسته را عطا و عطا دهنی و بنده پروریت کردار و
 پروریت تو که آنرا بر این خسته در شکنجه صد گونه بدریت کردار
 از رحمت هدایت جان آفرین پریت
 ماه جهان از شیر باد و زاشتری که پیشه او بیج کسرت
 دوری من آنکه شاه را که دلی سوی ایش و کی سوی ایش
 عیسی و خرمتم نو پرسی که از جبر و ای آنکه عکس را تو خورشید و نور
 یعنی اگر چه عیسی و خرمتم که سخن نآمد بخدمت بزم تو از خرمتم
 در روزی تا من بجز از خطر و دنیا بر ابراهیم حضرت در سال پانصد و شصت
 واقع شد و او پیشتر زبان بلامت اهل رور را یکستود و چنانچه در
 کتابه نجافانی گفته دین ابراهیمشان در دیده مسارست از آنکه بهم
 دروگر هم دروغ آورسان آوزند و مطلع قصیده نیست این حسین
 کلمع سخن می پرورند سرسیرالمیس طبعند از جه آدم بکنند درو پ
 امجد صبح کاذب مکنند یک همچون صبح صادق پرده صبا درند
 اینند از شک من ز کرده اند از آب چشم تا ز لوح فاطمی نقش معانی
 در همچو دوران ازین و خرمتم کمر بستند و باز ریزدی خوان طبع من بر

بخورند لعنت آسا از درون چون از درون سومرده اند لا صوم یومین لعنت بر
 جو شیطان در خوردن آب در شکم از آن روشن گم و آب چشمه شک و شکست
 از آن هم تیره خاطر هم ترند هم با بند کمر بر تاس زبان جویت بپسند هم
 غلافه از جالب زبان چون خنجرند و فلشان بچون صانع انوار بر
 ازین وین غیب تر کین چون شمع صاحب آفرینند لعل شان در است از
 سحر آسای من هم زبان چون لعل از آن در چار میخ و گیرند وین ابراهیم
 ستاره در دیده مسارست از آنکه هم در و کوه هم در فرغ آور زبان آفرند
 تیر من آه سحر گاه است و تیغ من زبان شکم صفشان تیغ و تیر لکر صد
 لشکرند یا ده انداز روی معنی کر چه نه کام سخن طبعشان معنی زاید را
 چه صورت رند دست دست است باشت بدعا تا ای چهره او شان
 برکتش که با رحمت همه در شش درند ۲ این خر جلیان که قدم در قدم
 بی معنی اند و درزه معنی قدم نهند جام شکسته زیر کف پای فاطمه
 خود را نظار از چه همه جا کیم نهند اهل قلم نه بلکه قلند ان شکر از آنکه
 بر خط قلم بر اهل قلم نهند ۲ سر و سلامت شکست و زربین افتاد
 سر کلین راحت در آتش سخن افتاد و شمع امید از سمه

۲۹۳

کاش از در کشت در کن قیام
 سینه اندر جان بعد من اقام
 اول ز کس در دم خسته و شکست
 از سر ای شیشه آخر زمان شکست
 باز زخم چاییت مرهم با ختم
 عقدی برای کردن نامم با ختم
 یکبیت جسته و جز نشد و سایه عقابش
 که پرویت کم از سایه کند خضر اش
 ز رشک آنکه گذشت آفتاب بر بالاک
 که او بود بهمه حال قطع و منبش
 که این سر مایه روزی چند داری
 سوسل طلال مارا بر خود حرام کردی
 کوشنده ترا جانکه تو سیاه
 آنچه بین در میان جان که تو سیاه
 بیو الله همی پستانکه تریه
 دور و فافت من شکسته دم زانکه
 هنگام آنکه صبح صفت آسمان
 آخر زمان کسین من آمد نگر مسخ
 دیدم که زخم حاو شده مرهم پذیرش
 سندان سر شک دیده فشر دم کران کبر
 قسم بوا سب عقلی که میشی عقل قیدیم
 که هست طبع جمال آفتاب تا میر طلال
 بزر بار غم منم چو سایه بریز قدم
 سیه سپیدی دور این قضیده با
 بخوبی در جهان سودی همی کن
 خون صام مارا بر خود طلال کردی
 ای کس آفت جهان که تو سی
 از تو دور او فاد غم عجب است
 کرد برو تو نشا نیست حسیه
 ای شب کلیم چاره من از مهر صدای

کریم منی ای شمس از بیو پتیرم چنای

دل کرسوی ناز و لعل خوش

چندن غم دل کرسوی

خواستی که زین تنی

انیت سخن مانندی

تا دل ندی ولی نشانی

مطرب کز نغمه در مکنون میر بخت

این منض می گرفت و آن سخن بخت

با باوده و کل زو طرب باید با خست

کل بود حی از آتش تیغیت بخت

استاد شریف جلد حسرت جانی

بخیضه نکتہ دانی بود محمد عوفی از و این دو بیت بطریق تیشیل آورده

سندیرین بنچانی که ماند از آل سامان آل سامان شنای رود کی

رحمت نوای بار بد مانده است وستان سلطان حسین

محمود بن ناصر الدین سبکتگین العسکر نو عمر پادشاهی

شهای و پستی و بندی بر پای

و رجان منی ای نفس صبح برای

شاید که ز غم همی بخزد و پر دازد

شاید که ز غم همی بخزد و پر دازد

زبان ل زین ای هم و همی شتانی

ساقی خراجی می کلگون میر بخت

مضاد و طیب کشتت بودند بسم

در زم توکل با می سوری در حجت

حی بود کل از آه حسود تو پسر

استاد شریف جلد حسرت جانی

بخیضه نکتہ دانی بود محمد عوفی از و این دو بیت بطریق تیشیل آورده

سندیرین بنچانی که ماند از آل سامان آل سامان شنای رود کی

رحمت نوای بار بد مانده است وستان سلطان حسین

محمود بن ناصر الدین سبکتگین العسکر نو عمر پادشاهی

و در عین روز از سبب شعر او اهل علم و ایمه و صوفیه و هر طبقه مردم مستعد

بهر سبب در جهان استوار داشت که غرضین در زمان سلطنت او در شک

برین و غیرت تقویهای متبرک روی زمین بود و بسیاری از علما و اولیای

شرف و ^{منصور} بجمع بودند و هر کرا در خورد استعداد او شرب عنایت می نمود

محمد بن عبدالحق تاریخ کبیری را با ستم او پرده خسته تاریخ کبیری را محمد بن عثمان

کبیری نیز نسبت داده اند و فردوسی شاهنامه را بفرموده او و نظم فرموده

و هر یک از شعر که در مدح او صفحه سواد می نموده چهره حال او را به بیان

سیم و رز جانیه بفرموده آرایش میداده و گفته اند هر زیادت از چنان

ما از دنیا را او بر نجات صرف شدتی در سینه سپید و نو ذکر دولت آل اسفان

سیری شد و در خراسان و عرسه نام پادشاهی بر محمود گذاشتند و از دار الخلا

العادر تاته او را منشور سلطنت و تشریف بالقباسن الله فرستادند

و پس آمدن بین الدوله بر آن افزودند و او در خراسان و کسان

گشت پس از آنکه فتح تلباد و عوز نمود سووی را کبشت و آن دیار را با اسلام

آورد و جیسبال بند و را گرفت و فتح هشد و ستان ^{نمود} کاسومات

و ملک عراق را از تصرف آل بویه بر آورد و در زمان حیات او ^{شش} سال

دشت پادشاهش سی و دو سال بود و صاحب کزیده آورده که وی خوری شد

دشت دوزی در آینه نگریت و در دم فرو شد وزیران و سبب فکر سلطان

بگفت مشهورست که دیدن پادشاهان نور بصر افزاید و این تمکلی که مر است

که بیدنش عینده را کور نکند و زیر گفت صورت را از هزار

پسند سیرت راهمه کس بلا خطه نماید سیرت پسندیده اقامت

محبوب دلماباشی جان کرد و آن از همه پادشاهان در بصفت در گذشت

نگارم اخلاق و آثار خیر در اسلام ازان بیشتر است که شرح در آید در

پروختن نظام مملکت بنظم شعر نیز گاهی التفات می نموده اند و محمد عوفی این

از و ذکر نموده من کرد دل خویش سوای تو ننمیدم با هر تو سوستم از

بریم دیگر زبان جو نتو ندیم زبانی که بت نیست بجای که من آجا رسیدم

که کی بنده خریدم بر من نه غلط است انیکه خداوند خریدم

ن ماو شدیم دست شانه شدیم چشم چون رف تو کاویدیم چون و چه دیدیم

سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی صاحب کزیده آورده که وی

برادرش بر گیارق را پادشاه کشید خبک بود و مظفر شد از مسطرب

خلیفه اکرام تمام یافته سلطان عیاش الدین محمد قسم امیر المومنین

سیافت و ^{نقش} هندوستان نمود و بی راکه هندوان بر ابرم و ارید سحر دیدند

و کفک ^{نقش} بر چنین کتفم بار گویند آوزبت تراش محمد فرس و آن بت لصفان

و در قدر شکر خواجه سلطانت فرس نمودند سلطان در سال

بازدهم در گذشت اشیطه راکه عوفی باسم سلطان محمود ذکر

نموده صاحب کزیده باسم سلطان محمد آزرده و الله اعلم بالصواب

امیر محمود و سانی در بعضی تواریخ او را با بصرم شاه بن سوزن

داستند و در طبقات ناصری و غیره آمده که وی با محمد بن طاهر بن عبد الله

بن طاهر و همین هم عصر بود و او را کینه کی بود صاحب جمال و خواننده

محمود را با او عشقی تمام بود محمد آوازه حسن او شنیده غایبان فرقیه او بود

بس از آنکه محمود را نکبت احتیاج و افلاس پیش آمد بغر و ختن آن

شد محمد با دو همیلن زر بخانه او رفت کینه ک آغاز کرد و زاری او در

محمود را بر کمال ایشان بخشایش افتاد و زر را با کینه ک محمود بخشید و آوازه

تا قیامت از او بماند اما این محمد آخر پادشاهان آل طاهر است

چون بایف بر ملک راجه کرده اند و این اوقات از محمود در آن

کرانی در بها از زانت ندیم

گرفتیم کجای و امان و صلت و هم جان از کف و در است
 اما در تاریخ سہمی آمدہ کہ محمود و راق در سال سہم و پنجاہ تالیفی نو
 و چند تالیف دیگر صاحب سہمی از و دیدہ از انجا ظاہر شد کہ محمود و راق
 دو تاست الامام المحقق حجة الاسلام محمد الزمخشری اصل مقام
 و صاحب اخلاق و والجلالی تودہ مسیح فکرشش اجمالی علوم ہمارا
 نمودہ و اکیر خد متشش کیبای سعادت طالبان شدہ حالات و کما
 ادا کریان شود نسخہ جدا گانہ پر داختہ آید کونید مولدش غزالہ طو
 کہ امروز بجز نامی نشان ہز نیست و بعضی کونید کہ مادرش غزالہ بود
 و او روزی ربیعان مادر خود را فرودستی باسن لقب شد ثقلت
 زین الاولیا شیخ ابو بکر نساج در طفلی لعاب و مان خود بکام او آفکنده
 و بعضی گفتہ اند برادرش احمد غزالی این سہم رو عالی را بذاقتش خستہ
 و امام محمد از شاگردان امام الحرمین عبدالعالی عبد الملک نام محمد حوی
 آوردہ اند کہ محمد غزالی ہفتاد کونہ علم خواندہ و اینجہ اورا کثاشی در عالم
 حقیقت پیدا نشد بخدمت ابو علی فارمدی آمد و علم صوفیہ را
 و زبیدہ والی و لاسیت عرفان حقیقی کردید و اورا چہل جلد تصنیف کرد

۲۹۵
۲

همچای علوم و دین سلطنت و با قوت اول و مشکونت الانوار را کمال

و سایر کلماتین را گویند و در آخر که او را تبر نص نسبت نمودند تصنف نمود

از بزرگ و عالیشان گردید و صاحب نفحات الانس گردید

در میل علوم و طوس و نیشابور نمود چون با نظام الملک

روبر علماء مجلس بناطره و مجادله غالب آمد تدریس مدرسه

طامیه بغداد را با او کد داشت در چارصد و هشتاد و چار به بغداد

رفت همه اهل عراق شیفته و فرقیته او شدند قدر بلند و منزلت ارجمند

یافت بعد از آن با اختیار ترک نمود و طریق زهد و انقطاع پیش گرفت

در کربلا زیارتگاه رفت مدتی در اسکندریه می بود تا آنکه بوطن آمد و علو

گریه و بعد از آن هم به نیشابور عود کرد مدرس مدرسه نظامیه شد

و کربلا ترک درس نمود و بوطن آمد مدرسه و خانقاههای ساخت و او

همه برای عبادات مشغول نمود و دیگری تنظیم آورده که حجة الاسلام غزالی

چهارصد و چهل و شش در وجه آمد و در این صد و بیست و

چون صد و چهل و شش بنجاه و هفت ششش روز کم تا آنکه بخوار رحمت

رسید و در این تاریخ او را گفته اند تصنیف حجة الاسلام

ای بسنج حیات نجه و چارومات پانصد و پنجاه ^{جواب بر غایت انقا}
 که در این نظم ادانوده اسن ایات جانش است ^{نیز در}
 ولم شادتری در جود و جمانودن استادتری چند انکتر این ^{نیز}
 سنده نرم از کار من ای نکار آزادتری منه کردل ره ^{نیز}
 چکنه جان وصل ترا اگر کوفید چکنه آن لحظه که بر آیت ^{نیز}
 آیتینه نامش نکوبید چکنه منه دل کردی نگاه در ^{نیز}
 خردوی خوشیت پذیرود در خور عشق چنه انکه رخت ^{نیز}
 پیجاره ولم عشق نذر بر عشق منه کفتم دلا تو ^{نیز}
 خیمچی ملک طیب محرم ان راز در میان نه گفتا که ^{نیز}
 ایثارا کوهر یاری صده بر زبان نه منه ما ^{نیز}
 کردیم در خاک ضامات نسیم کردیم شاید که ^{نیز}
 آن یار که در ضو معما کم کردیم منه همواره ^{نیز}
 غم هیچ نیاز موده معذوری من ^{نیز}
 تویی توشی موده معذوری محمد بن علی ^{نیز}
 دست و صانع محفل هنرمندی و سخندان ^{نیز}

۲۹۷
۲

شکایت در حق اوست
 ملک فضل را اختری انقیصیده در مدح صدور
 تفسیر و تاج و مالده بن گفته خطاب نیاز کاری افلاک و کواکب بود
 انهمزده بنامه اسرار دلهری و طوره تو سوره آیات سانی
 در خط مذکور کاسد کذاشته بازار شکر کن و اکسون شر
 است قبله زردشتیان صراحت آب است آنخ میگوین
 صیدم انگش بجایز انکه بی سخن فتوی مذاق شرع بقربان لاغری
 ای آفتاب همجو رسیدناستوده فضل از شرم کار سپیده در زیر چادر
 سرفک بطبع ندارد و مکر سکی کاو سپهر همیشه ندارد مکر صبی
 زین اشخیمان خاکی طبع ملول شد ای مرغ روح وقت نیامد که بری
 واجب کند که در عقب باد حادثات ذکر دعای مجلس مخدوم خود
 سوار حق و عده اسلام سینه دین فرست کایکای عنوان کرده
 کمد جهان همجو خضر قایه او آسایشی نیافت زریخ مسامری
 محبت و سوز و بی دیدبان عاوده دور منی حسن آفرینی شاهد شرب گزینی
 بویه محمد عوفی او را از شترای آل ناصیر شمرده این رباعی را در وصف شرب
 نرسفت آتش دیدی که شمدش آب نقاب این بشده

از آتش و آتش ما آب نیکو از بدین شراکت این عالم است آب آینه آینه
 یعنی آتش ما آب میجددین ناصر اهلوی السمر لوی فضا بین آینه
 فلک عالی تر بوده و بشعله طبعش از شیخ آفتاب کشته شده و فرمود که
 وی برادر بزرگ سیچون غزنویست در خدمت سلطان بهرام
 و رفتی سالی یافت اگر چه شعرش بدیوان نرسیده اما هر چند او
 حتی از زبیده در صفت مع بهر شای این قصیده آتش و آب را
 این چند بیت از زراعت طبع اوست جو خاک و یاد کند نور و نم در آ
 آب شکوه آن غرضی باد و جوهر آتش آب همی نماید از عکس لون مع
 هوای فتنه جو کردون و اختر آتش آب بایره صاعقه ماند از ان قتل
 درو بود همیشه چو در ابر صخره اسرار آب کجاک بادیه آوز سرده بهر ظفر
 سان نیره شاه مظفر آتش آب سر و شها که نامی بنو سبار بیع
 ز عکس صهبا و ز نور ساغر آتش و آب نشاط گومی و رانش کنی که
 شکوه هست جو بر غود و شکر آتش و آب منده ای یک جمله گفته کرد
 زمین ز آسمان دوست و نعت آفرین باد آفرین هر که خواهد تا به بنید
 با مثلک ز رفشان کویا و ترا بر سندی شاهی سپن بیاد

کچھ پر اور ہر شے میں اور روشن روانی کی صورت آمد مایون کلاش
 بلکہ جان کچھ ہوشی و جانی ملاک ذریعہ السموات دایم مد
 زد تندرست سبب المثنائی بقا کدیش ہر زمان رب ارنی قاکوش
 تا ابد ترقی و مولانا محمود حمد و حشمت صیل الیقین بودہ اور لا شکر
 ان پوایدہ عبارات نظمیں استوار و اشارات کلاش بلال آثار
 و ازین آیات اشارتی بدین معنی ہست جو روی چشم جان بست روانی
 گشا و بروی زرزال سیم پشلی بلال خطا و نجوم لفظ جہ خواہی کرد
 شبان ہر دورہ خیال انسانی بلال روح نکر در لباس جسم خانی
 سنبلال عقلی بین در نجوم نفسانی بلال عنصری از جرح و بچہ ای محمود
 در مقام نیک کن بلال روحانی اصل دین کہ نیاید زائل و فرغ و جود
 از و صیل تراز و دود و سخن دانی نظم نشت جہاز ابو امی دوی
 نہ نشت جہاز شیم رضوانی سخن ز صدر تو برویم تر تو کرد نشا
 مدہ آب در عانی محمود منہ صاحب عرفات آوردہ کلاذ
 علامہ شاعر نہایت کہ حقیقت معلوم نیست و این چند بیت از وہ
 بلکہ ہیبت ہائے و شہادت خستہ زلف شب بل روی روز او بخستہ

خط بکره چسبده کلکو شو مشک کوسی بر کل تر خشک بود
بن صالح ابوالحی از جمله فضلا و شترا سلطان محمد غزنویست

محمد غزنوی گوید فضل او را در شعره و قی آب زلال بود و در او
محرطال این دو بیت را بر است حیدر بر سپهری

شکر رنگ می غارت جدا کند و آن سیر زلت بران در فرنگی
که می سپر زان کسی آتش را با دکنه شمس الدین محمد کاتب البلیخی

محمد غزنوی مخصوص بود و همو گفته که صبح سپر نظیر او را ندیده و کردون
کردان جامع تر از وی ششیزه در شعر با شعور انوری بود در حیات

مشتری بهراج حسین حسن الملک است این بیت از ترانه های مطربان
ضمیمه است ای لب لعلت مزاج انجیوان یافته بر جهان لبری حسن

فرمان یافته انجیوان لعل تست و سخن عیبی خرد و اتم از خاک در شود
کیان یافته سخن عالم حسن آن صاحب عادل که عقل خاک آتش

تلخ فرق رای جانان یافته صاحب جمشید فخر دنیا عمره ملک
بچه موسی از عصا عجا از ثقیان یافته روز عید از کردیکه نه مسک

عاشقان نکبت مشک تار از خاک می ان یافته محمد ابن علی

۲۹۱
۲

بن محمد است و بلند همت و عالی شرب بوده وی خلف صلب محمد
 است یعنی آنکه مشهور عالم است محمد عوفی گوید که وی صاحب دولتی بود
 و در خلافت خلیفه بر ذکر علماء دوران کشید و صف خاندان او نمود
 آنکه آنجا بودن و آفتاب بکل اندوون است سایه چند که از طا
 بیان افتاده اینهاست هر که احوال ظاهرش نیکوست
 و آنکه احوال ظاهرش تیره است مرد صورت مباحش که صورت
 تا یعنی هزار ساله است لاله راسخ روی می پسند
 دل لاله نکر که چون سیست بنی امی عن ترا توت ز راقی عمر
 سینه با جبهه سبزی بر زاقی عمر تا جام اجل پر نکند ساقی عمر
 دست من و دامن تو و باقی عمر من عالم حکایات از دل درویش خورد
 چون بگری ز سپیدی خویش خورد دنیا عسلیت هر که ز و پیش خورد
 خان افزاید بت آوردیش خورد محمد بن بروج النسوی گوهر فضلش کرایه
 در حال جانش با در حنت طوبی همسایه محمد عوفی گوید که در نیت بود
 نچیدم او رسیدم سنی زاهد و صاحب خلقی کریم بود دیوان انشای
 عمار اللذین زنگی با بخت داشت و در سلک ندیمان داخل بود

وقتی که در صحبت بروی خلق بسته گوشه غفلت گزیده بودم ^{تلاط} (ما از نذران)

صحبت او داشت و طلب قدمت او نمود وی قبول ننمود روی بوی

بویکانه بچون آورده با هر که غیر اوست غیر شد و او را از سالی نیکوست و در

اهم فخرالدین رازی این کوهر را از اسفند زهی ز سنج سنج گویست

برده سنج سجاد علم نور زیر شیر حکمت فتح جوینده نیجه علم گویست

سیاه صرده شود جیل راست چون دوزخ عیاض ضم تو با وقت چکار کند

همانکه باورده آوا سخته شخ تو شاد باشی در اسلخ ماه مرا

چو کوسینه کشیدش کبهر در مسیح - توی سلیمان برخت فصل و میت علم

سیان وحی و ولایت بیان تو بر رخ منه چون رایجه مشک جوی من آمد

بهر باد که از سال همچون من آمد بوی ختنی یار من آمد که در بار با

ر بسته ز ناف ختن آمد جان خرقه کند جامه دل بر بدن تن

در حضرت التبر که جان من چمن آمد سلطان محمد خوارزمشاه پادشاه عادل

امیش و همت کسین بود در نظام التواریخ مذکور است که

خوارزمشاه همه در روز کار او بدرجه بیست و یک و گو که

شرف ارتقاء پیدا گشته بس از شیر تمام ما مرا التبر و عا و عا

نامزدی بغداد ^{بسیار} و داد گرفت با آنکه ستاره جانش برستی رو
 که کرد لشکر بخیزی در خونریزی بروی خلق کشودند و کمال ملک او را
 شیخ فرخ ز جلال رسید که دو سپید هیچ دعای دوامی او نمود و در
 بغیر بستان همه آتش پای اصل نشسته بمحو باد از سلطنت او
 ناکداره از گذشت و گویند در اسکون کشتی جانش بگردد
 و ما تر و شد این چند کوه هر آبدار از طبع آتشبار آن پادشاه
 - المیقدارست صاحب تاریخ جهانگشای آورده که در پرم ملازم
 سلطان محمد بود وی گفت که روزی از روزهای ملبت و کر بر
 رسیدیم که سلطان با حیدری از وفاداران با بسته نشسته بود ازین
 قلعه ان طلبیده این آیات نوشت دشنام کران لایز و لکن
 باشد دری شمش که آتش آتش باشد لبای تو چون گلست و دنیا
 تو باد هر باد که بر کل گذرد خوشش باشد ۲ یقین بدانکه وقت نزول
 پیرت از عصار حکم تو مجود من صحر است تو کار نیک و بد خود بلد
 که در برورد دولت و ملبت که کار کار خداست محمد بن محمود الهادی
 جامع معقول و منقول بوده و او صاحب کتاب تعالین العنق

که دست مایه اهل فضل و فضول در دسته عبارات بسیار است
 دکان دکان افتاده است و خلاصه علوم و صنایع را در دکان خود
 آن حقیقه آئین فرموده عمر در سودای بیچل رفت بل این
 ماند از حقیقت چون کسی بی نیافت هر کسی گفته و نویسد آن
 خدین مسعود اند خودی پدرش بسیار دوزخ کوا
 نیتیه بزرگان نیز بزرگت شعری که از دیده شد در خور نوشتن
 صد ارساند محی عوفی ما صاحب شکره عوفی است که او را نام
 حسین عین است نیز تمام کرده و احوال قدمای مشهور از پادشاهان و
 روز اولی و صد و در فضلاء هر شهر را در جمع نموده مولف این شکره
 اعیان الحسینی نام بر سنت صاحب عرفات نام او را در تمبر هر نام شاعر
 کرده رقم ساخته بواسطه سختی کلام و درستی نفس همه جا او تیر
 آن فاضل صاحب تتبع حبتند و این محمد عوفی صاحب جامع الحکایات
 در روزهای بسیار آورده اما وی دانشمند و محدث و منتهی
 صوری و عنوی بوده مصاحبت با طیفه اکابر روزگار نمود و صحبت
 عزیز و یار را در یافت است او الفتح محمد بن اسمعیل

زبون آن دم پستی معروف بنیام که هر شعر نیز می برداشتند این چند بیت از قصیده
 که در شرح عقین الکا فرموده مرقوم شد ای شاه بلطف بذل گان
 محمد در محال ملک عدل جان دگری زازوی کبود جامه منجواتند
 کیت بر آستان دگری تو انکرم پنج اشک آستان
 وقت روح در آن و سیم آن رخ تو صورت صن است است
 سپته طره تو در میان حسن جوین چشم عقل نظر زرخ تو فکند
 گفت چنین بدم حال چنین جو فالتت و با رنق و سلیمان وار زان
 آمازان فالتت بزیر کین که شت نلا من در فراق طلعت تو جو قدر
 حیدر از فرات رخ برین ستوده آصف خم اقدار عین الکا حسین نام
 حسن خلق فخر دولت و دین جو باد ما صح قدرش بر آمده بنگار جرات
 جاهش فرو شده ز برین خیال رحمت او در ضمیر اهل سخن ستوده
 ز شاد است در دل نگین بس است حجت قاطع کمال فضل مرا بهین
 که صبی اردست در شین ز خلق از تو نشا باد از فلک حمت ز کت
 بزود عیاد از تک آسین رسیده ممتبت دخت تو از لیرین کشته
 ز یاد لیرین تو از بر این ابوالفتح کسدم بن سبیل معروف شش وی

قانون و بیعت و دستور با عت را طرز کلاش طرازنده و تکا رنده بود محمد عوفی که
 کوی انجوتبه زمان خود است و در حدیثش اللک طغاشاه از سیدنا محمد
 نظر قبول شده و از صفات عنایت ان پادشاه بضمی در این صفت
 عوس و اربیح او زیور بسته عوس با و نوروزی چه بگوید استی دام چه
 که نورش ماه تابان بود سعدش زهره اظهر کنون هر صورتی دارد و نذر که غفران
 کنون هر سگری داد و نخل کله باز یور شمال زرفشان هر روز طاه و سان سبزه
 نند ز جو بد در غفار و مالدر غفران بر سر جوان از نرس شکین وزو شمع زنگاری
 هوا پر دانه سیمین فرورید پروم بر آگوی چشمه خورشید ازین کردن نورانی
 نوره خدمت شروع و فرود شد بر زمین ختر حجی شمع دولت سلاهایون زمین ملت را
 سیدر که گفت است را طغاشاه انتمه منخر تن عهد انان کرد بجان لند
 خندانگ اندر فرغ می بنان کرد وی ساعه حکیم ابو نصر محمد بن ابی القاسم
 حسی او را با ابو نصر محمد بن ابی الاوشی که مذکور شد یکی دانند این چند بیت قصیده است
 که در نوح مستنید سلوطا هر گفته بیار ابده که از جان نوای بلبل است بده ا
 که امروز جا باید خواست دخت چون ت و ما و بهار بگرشد زمین کنار کارنده
 مشکبوی هو است چه ختر است کیتی بهار و با بده بایر کنور بهار پدید آید است بده

۳۰۱
۶

۶۱۱

نثار پرور زرم سپید امر است
 نذرده ناصح و دین ابو طالب
 که کرد خلیش داروی دیده حور است
 صاحب بهوشی است که هر پند
 از بحر بلاغت گوهری وی در شنوی استاد است
 زینبارک جامه سال فراوان یافته
 مریش در کار کاغذ عیسی یافته
 خایطه کشته رهور یافته
 آفتاب طلعت چندین سپهر یافته
 در کگل هرگز شورستان بخیزد
 جواز صورت ملاک میکریز
 قضا حسرت کرد عذاری نه پیر
 بکنیت هر زمان پیر سینه زد
 اگر دستش بود هر خونت برزد
 کاش با زمار کی بر دایه لاله

چو شد سالش دور نه فلک هفت

طراوت راز روشش کا زینکو

بان سهر بکتا در نکو بست

رزوشش لبر پرا کار سپا

دکودای دورش هفت و عشر

که دیده غنچه روی آن سمنه

جهاز احوز به پیشانی کشاده

چنش باد ستای گز جویند

بدر بلال محتجع بو سته بابد ز

بدر آن طاقی که حسن از مشک بسته

بدر آن کسی که چون قدر عشاق

بدر پای ز ماه نو بسی به

کشیده بکل نهرین ز پهنی

بدر آن و بطاوت عمر سبر اکین

کل نهرین و لکین ما شکفته

بفقت اقلیم سیت و پیش و

حلاوت راز لعشش سیت و رخ

سهر آمد نجومه در حنجره و سینه

ز قدش راست و کواکب کار بالا سینه

یکی گرفت که بگرد و گریزی بود

بشی کایه مهبه از روز برتر

ولی پیش چنش سهر نماده

بود پیشش کا مذاران حاجب

میان غمره عید و شب قدر

کان حسن ماه نو شکفته

مناده دعوی کج ماه بر طاق

کانی بود الحق در خور زه

خطی در عین لطف سینه

ید قدرت سهر سینه

میان یاس عمر و روز شکفته

۹۱۳

آنچه تا بان گسریخ
 گشته او را خلقه در گوش
 بیکم از دهمان حل آن ماه
 کسی بر خون جان گشت نهاد
 بر آن رخسار چون در شیدانور
 در خدایش جو عرض حسن کرده
 فز سر و پیشینه سیده
 بنجام کردش را وصف کردن
 بر یساعه سیم را مار و شکسته
 از کشته روان فرمان خویش
 مکن زینها فراتر حبت و جوی
 مهلو ان محمود بن پوریاء ولی زیدة اولیای دهر است و شهرت
 ملورا فاشهر همه پیش خیران عصب پلاغت با تادیش شیت دست تسلیم زین
 تعلیم نهاده است دارن معرکه فصاحت آریس خیران سید از یکانش هم و پای
 خمر در افتادگی مور بوده و در دلاوری نیز کشتی فیروز پیراناز

نهاده شاه کردن بزرگین رخ
 صدف را کرده در دریا و هوش
 که در صفش تصور کم کند راه
 نشان از بی تانی کی توان داد
 و دانش دزه از در کشته
 زمینان لطافت کوی برده
 بر آسمین از آرسیده
 که بودش خط اقلیمی بگردن
 بهشت دست مراد و شک
 که پیشش گشت پشیمان غم پی
 که هست اینجا سخن را بهشت و روی
 زیدة اولیای دهر است و شهرت
 ملورا فاشهر همه پیش خیران عصب پلاغت با تادیش شیت دست تسلیم زین
 تعلیم نهاده است دارن معرکه فصاحت آریس خیران سید از یکانش هم و پای
 خمر در افتادگی مور بوده و در دلاوری نیز کشتی فیروز پیراناز

میدان برتیب از علم الهی گرفته و فنون معرفت و تحقیق را نیک و زیاده بود
 در کتب و کتاب کثیر الحقایق از آن کجور محمولیت که بخلط شیخ محمود شیبانی
 نسبت داده اند زیرا که به پوآن محمودان مشهور در سال هفتصد و شصت و شش
 و محمود شیبانی کاشن را از راه هفتصد و هفتاد و پیش از آن حری و
 حیا نجه گفته خداوند که این کس در عهده نکرده هیچ فلو
 رایعی چند با یکدستان از زبان کثر الحقایق بر زبان قلم و نشان برای
 باقوت پیل بود با یک دو کون عور می باید بود
 با بیطرفی نکر که سب هر آدمی می باید دید و گور می باید بود
 را بر روی خط می باید داشت در خود را نکه از کنار چه باید داشت
 در خانه دوستان جو محرم کردی دست و دل دیده نکر که
 از دفتر عشق را از میخان و مکتوب منه مرکب بی این فله میران و مکتوبی
 خون که دل و دین است با هر می بین و مکن ظاهر میدان مکتوبی
 جز دست و لغت و یار است کشید نه در خیانت و سونو نیاید
 از روی خود هم من بطلان برده کان وی کسب چشم
 اینها که بیوالم کان باشند نه و اندر طلب صلواتان

در غیبت و حضور کیسان باشند
 مردار سزنا مرد بر آوردی کرد
 بهار و زمرد و نخل جسته تواند کرد
 بر خسیه و تقاریر و عالم خ
 با مردم کعبه آرا کم بپوشند
 در بادگری نکته نگیری آروبی
 کردست تقاریر کیسیه مردی
 نذرست با کس و لا کس و ارستم
 من خجده الم هر آنچه هستم
 تابی رو نفس بت پرستی منته
 چون شیشه آذر و شکستی رسته
 هستند ولی چنانکه میدانند
 در باطنشان نور مسلمانان
 رسوای زمانه از نو برآیند
 عربان و خجسته و پند
 بر مرد و خستی بسیارند قدم
 از کار جهان بر آوردی و نبرد
 کعبه چو کعبه است و جوار
 عاقل زندی چندند
 رده سپید کوش اند چندند
 کز بر نفس خوی مری مردی
 مردی بود فساد راهی نردن
 بیرون در کام و آذر و برستم
 کز راه مسموم و گردن گشت
 نادر کسیر و سینه پستی
 از فکر جهان و سید اندیشه او
 میدان در از مرد میدانند
 کز طایفه نشان با و سیاهی مانده
 با کس که بر زری شده ایم
 از راه طایفه سوزق و دریا

در غیبت و حضور کیسان باشند
 مردار سزنا مرد بر آوردی کرد
 بهار و زمرد و نخل جسته تواند کرد
 بر خسیه و تقاریر و عالم خ
 با مردم کعبه آرا کم بپوشند
 در بادگری نکته نگیری آروبی
 کردست تقاریر کیسیه مردی
 نذرست با کس و لا کس و ارستم
 من خجده الم هر آنچه هستم
 تابی رو نفس بت پرستی منته
 چون شیشه آذر و شکستی رسته
 هستند ولی چنانکه میدانند
 در باطنشان نور مسلمانان
 رسوای زمانه از نو برآیند
 عربان و خجسته و پند

در پیش خضر سیرت الیاس چهل

در پیش کعبی آنکه کعبه از جای

در پیش چشم خلق ظاهر بود

در کلبه او کجا منت پر تو ماه

باشیر تلخ مری و تلخ خوریم

تقدیر چنین بود که صاحب عینه

جه نیکو گفت که بر بندان

که صوفی اما او شیخ و زا هد

که گشتی و کارت شد بیان

یکس بسته ابحاث نیت و خور

مسلمان نیت از تو خیزان

اگر از جان دل دایم بر آری

اگر چاه فضل طاعت نماز است

بهر از طاعت با ایسم بودند

بستان از کجایی سر آ

در پیش کعبه پیش بود ماه

خود را بر ساند بر آب رحمت

کس جا او ببرد خط

آن تیر شمشیر تو که

در هر ماهی ز عسره

ز یاد تو شش خزند تا تلخ خوریم

ششوی بدان غامی سهر کردان چهرن

سه ماهه دار قسرت آن خوان عیال

کنون وقتت اگر کردی مسلمان

مسلمانی همین است ای برادر

منافق این بود که دم پانست

یقین میدانکه دایم در نماز است

فضیلت بیشتر اند نیاز است

بجن کریم

بسیار کجا او کجا است

۳۰۵
۸۱۷

تسلی بود استی جرات
مغلب می باید درین کار
مقام از بی میگذاریم
کنند و جو دست
را ترک کردی
من نازی کان بحق دین را ست
بسی سختی کنون بر خیر از خواب
تازه معنوی آن سطلی بود
جو سیکان برکتش مرد از پای
تو هم ز ملیحی بگذر عادت
نازی که بر صدق و صفایت
برو جان بد پر بشنو ز محمود
از غنی نشست بدن زرتی مقدار
از و تیر بینه بدین جو
مکرم شد خداست

هر سوئی که رو آری خداست
اگر آری و کرده رو پست آ
ولی در وی منصور دل نداریم
ثقت فارع چو شیطان از سجود
بر و سجده بجا اکنون که مرد
یقین میدان صلوة و ایست
جماعت فوتی است در باب
که جان و ز نور من سطلی بود
نخند از حضورش از جا
که نیست ای اخی شرط عبادت
اگر در کعبه بگذار کارو نیست
کز انشیر حقیقه نیست مقصود
بجندن واسط آمد پیدار
ز موجودات او بوسه مقصود
انست را بگوید اول

حقیقه بار او آمد بجا
 کمال معرفت ز وقت نشان
 که شش آسمان بخشش
 که تن را قلب و قلبیت
 بدین قرار کن اگر که
 جو وقت آمد برون آید بیکبار
 اگر که شش کرد الم صام است
 که میدالم میدانی بساید
 دیگر پس شتاز راه تبدیل
 معنای دیگر کرد نرسد
 دیگر که صاحب طول مال خواند
 یکی ان عار اسرار حق گفت
 که زو با سجده آدم نبرد
 بجان بخند
 که هرگز باور

درخت ار چند دارد شاخ و بار
 مخلوقی و جمولی است نقصان
 حقیقه نفس انسانی نیست
 تویی و تو بدانی است نیست
 اگر که کنیم بسیار کفر است
 بوقت چو نشی موقوف است اینجا
 هنوز این موهبه جو خام است
 زمین شنو بیان حال شیطانی
 سرز اول بود نام او سزا نیل
 ولیکن سر زید کی نام دیگر
 یکی این حال معشوق ار دل خواند
 یکی این نقطه پر کار حق گفت
 چنان جو در این عشق در حالت
 نگرد این از حق و طبع است
 حقیقتش در او

کودش نام چیدان به ز کعبه

ولی کرد وقایت او مسلمان

ولی آخر شود حسیه مفصل

یکی رکن عظیم معتبر او است

که از سیلی شیطان او امان داشت

ولیکن روی دارد سنوی عریض

ولیکن در سرش ریخته از ناز است

ولیکن آن رسته نسیبیت عالی

جرابا و ذکر باره نطق کرد

که ابو داز خلیق ان گرفت

اگر باطل بد او باقی چسبانه

مثال ابن یاسینیت و آن صلح

که تشینه است هر کس از او

یکی سر نمک سلبر در نشانند

که شتر در فلوت ا

بیت را چیت و بنی

طغوت از روز شیطان

شهر مکر صیفا شد شجر محل

نور قدر او است

بیت این که جان داشت

بصورت که بلعون از حضرت

در لعنت برو هر چند باده است

اگر بچشش کرده است عالی

از خوشتر یک امر حق کرد

شتر اری تا قیامت

چرا پوسیده با حق سخن راند

بد و ادهت دنیا را قطع

شترالی کفمت پنبوش آنرا

هر آن تشنه سمنیک داند

شتر از او در اید

کسی باید که نیک از بدید
 بند عرفان کسی را اندرین راه
 حقیقه کار شیطان جو جهان نیست
 بجز اغوای خود با ریحیے ندارد
 تو خود را خاص کن نه راه یابی
 ز اول نفس خود را کن مسکن
 تو نفس خود را بر آویز کن ای دوست
 یقین و جان نیز آتامت

در آرد نیک را او سیر
 بجز شیطان ز سر شکلی
 ز لعنت کردنش چهره زده است
 ولی با فاصکان
 که کر عامی ز شیطان
 بس انکه لعن کن بر نفس شیطان
 که دشمنی هر کسی از دشمنان است
 اگر ظاهر کنیم کرد وقت مهنت

تو را بیت

چو موسی بار دیگر وید از طور
 چو زویش رسید آن دید شیطان
 چو موسی دید بروی گوشش آمد
 بشیطان گفت کاغذ ای کن کار
 بگفتار نسج سجده نکردم
 چشمم هر نبوت

در آن وادی سیه
 که می ناید از دوری و عصیان
 کانش شد کز آدم نرمش آید
 چرا سجده نکردی تا شدی خانی
 که ز بس عصب و ارجحی بگروم
 یکصا او که تلامذت خود بود

مقتضای این و تمام این بیان کن
بگفت این بختی از دو و دوید
شهر چمد و از حق نکردانی ندانی
بیم عشق او یکانه
چو آدم نگردم
بیم از س که خیر یک ندانم
بگفت اینیا و از موسی جدا شد
کسی که عشق جان بومی برده است
باید اسی نگردد
بگفت ای بیست
چو اباید بیست درگاه
بشهری چون آمد شهر یاری
دو بیست آدمی را با نظر تو
ت خیر بود
بیشتر و بیست

۶۴۱
عالم نیست بر این عیان کن
چرا کردی نظر بر سوی کپار
شوی خسته بر خم کن ترا نی
مرا می از بود ان پر بهسانه
چو حق نماند سوی آدم نگردم
کرا از نزدیک آرد ورم به علم
نداشتم چه شایگانجا شد
جو بر کرد و زرد باشد نیم است
چه خواهی کرد جان و دل بدوده
چو خود را ز و ندانی عشق نیست
جو در آید چراغ از پیش بر آ
ماند شخه را در شهر کاری
برای او دیدن نمی و صورت
بجستم معنوی نیک خد را
ولیکر چشم در نی عقی است

شیخ محمود شبستری مرشد راه شریعت و پیر خاشاک

و مع حقیقت را ازین بهر دو حال نموده دل او شکر المیاری

و بخش اینده اسرار علوی و سفلی سید بی بی دات بهفده سوال

از خراسان جرات فرستاد کلامه صوفیه و اهل تحقیق

عاجز آمده شیخ محمود آنها را جواب بندیده گفته آزار

که هر استان او بوستان جان عارفان و مقبول طبع هر طبقه است

همه شیخ تیر بر و تیرگی نوشته اما قاضی زاده لاهیجی در کشف حقایق

پیدا می نمود و نام آنکه جان افکرت آموخت چراغ دل نور جان

بر او نوشت توانایی که در یک طرزه العین زکاف درین جهان

مکمل چون چو قاف قدرتش دم بر قلم زد نه از ان بخش بر او جز دم زد

ما از اندم گشت پدید در عالم در اندم شد بود ایام که جو خود را دید مبین

تفکر کرد تا خود چو پستم من چه بگویم که این سیر بار یک شبی روشن این روز یک

درین شخص که انوار کلیت سخن از صیقلها ناکفته است نشان و حدیث

پژایه یکی را چون شهودی گشت بیباک عدم بنیست مطلقا و بیست

نور تا شمر چه اگر کقطره داخل بر کفانی بر آید از صد بحرهای

صد او نند و عالم را ست نمرل

ملک در دیو شیطان دور و شسته

خلل باید همه عالم سر ایا سبب

همه عالم کتابت تعالیت

یکی جو بره تا تحت و ان دیگر اخلا

جز از حق کبیت تا گوید انا الحق

تو خواهی مست گیر و خواه محمود

برین بختی می باشند قائم

تو هم صلاح و ایا این هم بر یک

در ختی گویدت انا الی ان

چرا نبود در و ازار سبب کجانی

یقین اند که استی خبر یکی نیست

در خود پیکانه بود در سبب کجانی

بخبر و آسب و کز خبری نماند

جو غیر از پیش بر خبر است

بسیان خودی که اندر حبه دل

چین و بلیغمه در هم سر شسته

گر کزیره را بر گیری از جاب

بتر و اندک جانش در تجلیت

در و هر که چون سوره فاض

انا الحق کشف است مطلق

همه ذرات عالم با هم چو منصور

درین تبیح و تلبین اند و ایم

کسب زشتین را پند کاریه

بسیان این که ناکان

باشند انا الحق از در ختی

بهرنگس که در و ختی شکلی نیست

و مال حق و طقیقت حدیث

جو ممکن کرد و نماند

بسیان این که نماند

ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش

اگر در خوشی تن کردی گرفتار

سهمی از آن را که ندید غیر جبر است

بیا افعال را نسبت بخار است

عبان امر و مطلق از کیفیت شد

درین دره پیاچون ساربانند

و رایشان بس در گذشت سالار

ولی که سعادت نور و ضیاع دید

هر گسسته را که ایزد راه نمود

چگونه فلسفی چون نیست چیران

ز دور اندیشی عقل مضویله

که کمی عقل و در اندیش دارد

دویم فلسفی چون بود اول

در آلا فکر در شرط راه است

حاصل خود حال و زلف و ابرو

ولیکن از وجود خود نیست

حجاب تو شود عالم یک

نی فرمود او مانند کبر است

نسب خود در حقیقت لهور

که هم اندم که آمدند شد

چیل رهنمای کار و اسد

هم او اول هم و آخر درین کار

ز هر چیزی که دید اول خدا دید

ز استعمال مناطق پدید

سختی بیند زان پس از آن

یکی شد فاسفی دیگر جلوی

بسی گشتگی در پیش دارد

ز وحدت دیدن حق شد معطل

ولی در ذات تو کناه است

که هر چیزی بجای

که پروین نیست از باخوری و بی

از آن کردندش از حیوان

کران منزل راه پیرن شد نیست

مرا ازین خبر کن تا که من کسیت

بلقطن من کند از وی عبارت

مشکبای شکات و جویم

بیان این و لیکن آمد طریقت

که در صورتی او را کجلی است

پیاکه شمیم مست باوه جوارت

هوست و زمین آسمان مست

خودی کفرست اگر خود پاری است

بدانستی که دین پرستیست

کجا در دین خود که راه بودی

نگو کرد و نگو گشت و نگو بود

زمیدان در رین است

بختی خطی گفتند اندکویس

خط آنکه بجهه رار عالم جان

بخواهش حال دل بخر خون شده نیست

سوال ازین که من کسیت

سینه طلق آمد در اشار

من تو عارض ذات و جویم

شروع است مغز اندر حقیقت

شتراب شمع و شانه اهل معنی است

ش و وی یار است

للاک است و جهان

عربابی بتدن خود را می است

مسلمان کرد بدانستی که صیت

بکر مشک ز بهت آگاه بودی

نه هم کرده و نه بگفتند هم او بود

مکان غبار است

۶۲۶

پدر چون علم ماوراء هست اعمال	مثال قره العین است احوال
کرامات تو کرد در خود نمائی است	تو فرعونی و این دعوی خداست
سجده ایچ ماه است سرو کا	که از فطرت شوی ناکه نکون بکری
زینک سخت ناهل بگریز	عبادت جوانی از عادت بگریز
ناصر مرزا چون ام منفلی است	تو فرزند پدر آبا می علوتست
از آن تکلیف غیبی گاه سری	که آنک پدر دارم بسا
تو هم جان پدر زید پدر شو	بدر رفتند هم امان بدر
اگر خواهی که گوی آن خیر بویز	جنان جفیه را پیش سک انداز
بدونان ده تو این بنیای غدار	که هر سک را نشا بر او در
زینج خجاری الدین صغنی بن محمود	مخمس و مخلصی دانسته ترا
آرام دل بایاد مولیت	بهشت نقد تو در در آید نیست
چه آدر عشق کم باشی ز محبوب	جو دلدار تو زیبا تر از لیلیت

شیخ مختار العسرنوی نام آ عثمان بن احمد است و اول عثمان
 مخلص نمودی آخیز بکرزیده حکما و سپندیده قیامت کسای غزنوی
 او شد و بدل سلطان از مشایخ مردم

بیست و یک روز درین پادشاه بفرستید و دیوان او را هفتصد
 ای طایفه ایان تو که از روی تو هست این چشم
 چون ابروی تو بر نامه بند موی و نیز دیک من فرست
 فرستتم بسوی تو که زده ستر زلفین بر ساد ه بدوش
 مدینه از کار از درم در آمد دوس خار شک مجبوم و بلب خار شکر
 شراب جوی بطبع و بسم سماع بیوش شبانه اندر مخرو معانه در دیده
 چنانه اندر دست و چمانه در بوش مر از روی شکر فی بخود کشید که بوی
 باله از مستی من نفوذ که نوش دیدم آن شکر آرای بعل غالبه بوی
 کسید که بر غنچه کرد ارشاح مزر بوش مرا شکر که از جام داد کا هد آب
 از آن نیت است که من شکر و بیست و سه زلفین و لر بای که
 تازه گره تکره و تهای که چه ترا نیارد یک خانه ندر جان من
 همی بخیره بکوبی در سهرای چه اگر یک نظر اندر نهر اول سری
 بنیم دزه نیندیشی از خدای چه چشم شوخ بیک شیر بر کاشته
 غنچه که رو بایست که ای که کلا شنبه کو زنا حجاب لاله مکن
 ز بوس خوش شیس مرا در دهنه

دیوی نیش مزاحش کن از پیکار که نشسته دوشم همه دوشش و شیر کرد و دل

بالنیم از آب و دیدگان همچون بود خورسندیم بدینکه و سر کس و کس

سختی خسته روزگار است چون بود رفیع الدین مرزبان فارسی

افکنم صفاست و قهر بلن عرصه بلاغت بوده محمد عوفی گوید که

لبندی از عرش بر که خسته و لطافت سختش بساط اعرضی و رود

در نوشته شاهزادگان دعوی همین قضیده که در مدح ملکان سلطان خرموده

بس است کل در رخ می چنان بختید کس مغز در استخوان بختید

شد باغ ریزه از چنان خوش کاندازن لاله جان بختید می تیرز

شاد می آر چه پیر است در روی کل جوان بختید

دو تالیبیم جان تازه شد و جهان بختید امیر

تو کل بر همه آسمان بختید حندان بکسیت ابر بختید

ای عنوان بختید آضر چو رسید زیر خون جام در دست خندان

بختید سلطان ارسال که تنگیش بر چو شش و پینا بختید

از کل و سوسن نو و یار نشسته منه دایره نشسته کرد زار نشسته

با این همه و نا شید پرورش تا نیز و نامر طایر نشسته

شکوه
اللب

آه ندانم می ز خار شفقت

بیا بعد بود جز آمد از گل او خار

بر گل ز کین شده سوار شفقت

بشکوه بر شکار و جان دل ظن

هم دل و جان مسکنه شد شفقت

بیت بیوت ما این که گردان رخ دست

کل را کرده است در حصار نشسته

همان بود خوشش همی کنیم و کرنه

سینه یارب ز درد پای چه آورد برآ

از دست در پای بد رس اندام

نه هر شکوفه گل است نه هر نسیم صفت

سخن نسبت ز هر نوع از زمانه بلی

کافور برش ز جو کرده است ایمان

کوی زمین ز سر مامده است و ریب

چون لعل و روی بارش و روز آرز

که با یک بر زمانه زند بر تمام او فتنه

ای نشود کیم

والدین مسعود در نا ای مهربان کرمانی

در اقلان محمد

در اقلان فضل و کمال از سروران صاحب اقلان محمد

عربی توید این سر مسعود ننتجه سپهر کبود بود و نظم عربی و فارسی را هر دو گوید

اداکردی این سر رباعی از اشعار فارسی اوست ای برین زمین

تاده غیرم تو وی درد من فکنده نار غم تو کشتی که غم نیست

تاده غیرم تو وی درد من فکنده نار غم تو کشتی که غم نیست

خوین کرد آن غمی غم تو غم تو آری غم تو من کلافه بچه که عشق او

خوین کرد آن غمی غم تو غم تو آری غم تو من کلافه بچه که عشق او

است جهان مینت و هم جهان مینت که کینه سینه

است جهان مینت و هم جهان مینت که کینه سینه

بنده خود را هرگز این بنده نبودن این منست مننه از هر بلال عید
 خورشید سیاه برام برآید و سیکرد نگاه مردم لشکفت کعبه سبحان الله
 خورشید برآمده است همچوید امام مسعود رازی از زکوارا
 فضل است و محبت اهل بیت نبوت علیه السلام بوده عوفی
 احسان سلطان محمود شهید است و خود نیز در صفایان بدرجه شتاب
 رسیده این ایات نتیجه تقاس ترک اسانس اوست آن
 بر رخ آینه در تیشیم چون نگاری چنانکه از عالم چیم و آن خال بر آن
 چون با می شیم همچون تیشیم بر رخ شیم مننه عشق ترا وفا
 ز تو پیشست زانکه تو از من در استندی و نشد عشق تو رسیده
 ستمد الیزید مسعود الترمذی العزیز نومی حکیمی شاعر متمد و ولایتی ارجمند
 کمان فکرش قدر انداز و مرغ حیاش یلند پرواز محمد عوفی گوید
 نوک کاو که تقدیر نوکی دیده سهارا برین بساط خضراد خستی از پر تو
 عنایت سلطان هر شاه غزنوی اختر طالعش در زمان لو
 در این مقصد در مدح آن پادشاه بهرام شکوه فرموده
 وقت بحر جان تو هم جان تو که غم تو جان فرشته است و در بحر تو

۱۲۱

جمع بر جوان من چونکه بید خست
 کرد پرتیان مرا زلف پرتیا شو
 لعل سگین من بسکن مهر تو شد
 چشمه چشم کشاد جاہ رخدا شو
 تره شود آفتاب چونکه بهر باد
 ما ز خست بر کند ریزگر سا شو
 ز قبل تنگ شهری جوان
 و ز بی روز وصال من شده جوان تر
 هر کس بر بلم زانکه ندارد روا
 شاهان هیچ حال جور فراوان تو
 انی تنگ شرف و غریب سایه آیزد که
 مایه دریای فتح چشمه دسکان تو
 سلطان بهرم شاهانکه چنان گوید
 کای فلک کامران سبزه فرما تو
 مسعود بن سعد سادات صدری چونکه از مبدی فلک تقدیر
 طبعی بر یک روح و هنر کردار نیت داشت گاهی چون می در نساغ
 چنانکه شکی آن صفا بودی و گاه چون شکر در ذراتی قلبه نایستی
 هست و اولاد داشت چنانکه یک قطعه مدح صد قطعه از بهشت نعت سبیلان
 از زانی داشتی صاحب دولتتای او را از جر جان دانستند و گفته کرد
 زبان منو بودی قابوس بود و لیکن صحیح آنست که محمد عوف گفته که اصل او
 از بهشت است اما چون همدانی او را در ولایت شرف طراوتی سبب شد
 بر آزار نفع آنرا بود بر آسودگی بر آسودگی تازی و دوره

و سیم ہندی کہ در ہر یک داد و فصاحت دادہ و نظامی غرضی آورد کہ
 ہر سال چار صد و ہفتاد و دو صاحب غرضی سلطان ابراہیم
 بن سعود در سائید کہ سپہر اوسیف الدولہ محمود بنیت آن
 عراق کند و کجنت ملکتا ہ رود سلطان ابراہیم بر سر در
 خشم نمود اورا بند فرمود و ندیمان مشورت کویان اورا بجای
 نمود و سعود سعد را قلعہ مای فرستاد اورا این رباعی گفتہ بجزت
 سلطان و شیدہ است و لیکن اتری بخشید در بند توای شاہ
 جبار رشتہ باید بنیہ تو پای تا جد اراں شاید آنکس کہ رشتہ
 سلمان آید کر زہر شود ملکہ ترا نکشاید
 سعود را بر سلطان خواندند ہچکادہ دلش زہر شد
 سال او باد در بند گذاشت و در زمان سعود بن ابراہیم
 سال در میس بود بانکہ ثقبہ اللک طاہر بن علی مشکافی اورا بیرون
 آورد و تا مال پست و پنج در عرصہ بود صاحب آنستہ نوشتہ کہ
 و نوشتہ دیدیم کہ استا و ابوالفرج رونی سعود را در بند
 اگر تیرہ بود اول رعایت حال او ابوالفرج بسیار مژگونہ اورا

خود و پستی چنانچه درین قصیده ای خواجہ ابو الفرج مکنی یاد من
 تا شاگرد و این دل شهادت نامزم بدانکه مستم نشا کرد تو نشا
 که هستی استاد من اما در آخر جو یکدیگر نودند چنانچه گفته ابو الفرج
 ایدت که جنت در چنین صبر بندم افکندی میان کز ان
 نیم می کریم تو ز شادی زور میخندی شد فراوش کز برای نوی
 من خبر کردم زنگ پیوندی مرم ایچ باک ناید از ان
 نوزده سال بوده ام بزی چون نهالیت بر چمن بنشاند
 انکا اورا پنج بر کنده ایچ کروی تو اندرین معنی
 ماوندی زود خواهی در و دی سبه
 بزرگدین مسعودی فی فخر الدین مسعودی عالم وریک از
 در الملذون علما و بزرگان شعر است نظامی گوید از داحان هر
 و محمد عوفی گوید از معارف بزرگان مرو بود و خلف صدقش او
 شرف الدین در بخارا رعل اقامت انداخته از اکا بجا بود
 که کعبه بند زود بود او پیر بزرگ حکیم حواری مکان کاهن ملاقات
 تو افتادی امام فخر الدین مسعودی شطری طبعی

ای وصال تو مایه شادایی وی فراق تو اصل سینه سینه
 من ندانم که تا بسا مدته عاقبت را کجا فرستد شایسته
 هر کجا هستی عروسی بر بند و لم اچا شود بد اما و بس

صحنه الدین مسعود و ولتیار بخاری اهل حال در شب گمان
 محمد عوفی کوید که مسعود جوانی بود از دوستان خاندان آل برهان تور
 همراهی نام پرش ملت آتش پرستی داشت و لیکن نور هدایت سبک
 بسجود یافته بود و جمع بزرگان بخارا همدی او لغت حبشند از پر

انوار ضمیرش لغات این آیات بر وزن خواهشش اهل هوشر رسیده
 بصدای انصا ویر کانیات شد ز ملک قدرت و می سب
 که دست فرقت تو ای نظام دو هر چه بفرستد ز تاب

بر کس و فاجوی بر قدم تو ان زرد زین بس هر قدم تو ان
 سحر آینه زوی سحر تو ان زان نیز چه فایده جو دم تو ان
 ای نبی ز کجا هجرت که ورم عدل تو ز بند حرم مکتب ده
 صفا کلامم چون تو بدید چون تیر دمان بارش او انی

الحمد لله رب العالمین محمد طالق استی

مجرب و شریف و عارفی گفته مسرور با فضل و فوز و تقوی مشهور بود و سعی بنمای او

حضرت شهاب بن شکور است این چند بیت قضیده است که در معراج احمد

بن حسین میبندی فرموده چون ایدید شد از چشم چشمه روشن در آن

شب پیر یازاد من بروی کنیز کرده بر شدند پدید سارک

قوی قدرت بدیع بدن شهاب دولت بخش الکنافه ابوالقاسم حمید

حمد هنر خواج احمد ابن حسن مطهر به سم فتدی در روضه انصاف

کروی طرب نگیر محاسن سلطان محمد شاه بود وقتی که در مزار اسب

خو از زم سلطان شهاب الدین بر شکست داد اسباب اسب فنا و

صیرت تیز قدرت در آورد مطهر به این رباعی فرمود

مانده موزه از کف مات بحسبت

سب سپاده زنج پنهان کرد

فیلان تو شکر داد انان است

ولانا مطهر از فاضلان عصر خویش است و مداح پادشاهان

بوی نقی الدین او خدی دیوان او را همیشه

این آیات بر رخ چند از طبع پادشاه است وقت صحبت

خجانه همیشه ناچونه شهاب دهمید خشکامرا از نوین دار

مرہم خاطر صواب و بید
در بلور نیل غنیمت بخشیم

جمع اصحاب را شراب و بید
ای عزیزان غنیمت بخشیم بقا

سفر فراق و دیدار یکدگر کیرید
غم عالم در از مسدود

ہر جہت تیر بید نصیب کیرید
خوشبخت عزیزان تو با جوار

سایک زبط و آواز چنگ و نال و نای
زرق سمر ہر نماز ست تابا خن با پی

کلاب ہر و جگہ بز زمین صندل سہا
ز بہت دلبر نازک میان کہ قامت او

کہ در ہشتت از آن جہت بر نباشد
علی الخصوص فوت کردار چون گانور

کناہ جوی ہر جای کشتن کو ہر جا
بزمین چنان شود از سہر با و آب روان

و عین اللمک بوزہ این بیت مر اور است
بسیم باد تہر سوی کشتہ غنیمت

حسن کا صلا ہند ساید او ماہ و آفتاب منظر بجدیت
قاضی مطہر کا احضور

قدماہ شہر میان اہل سبع ہست در لب لباہ و رود کہومی از بنجدہ است
و عین اللمک ناصر است و این ابیات ستارہ چہ سازند

بہت کشتن تو تا بچ بندہ کوم
چو باد کشتنم اندر زمین زمین

چہاں جا دایم چاہر کیر ساید از تنگ
بہفت کشتن تو بزدان سید شہزاد

۱۲
۲

همی بپوشی آتشش میان خاکستر جوقاق که کیر در تنخ سر و حجاب
 چو در پیشگاهش دوشیزه کو نخل کرده ثقب را برخ اندر کشند بوقت عشا
 بیست و بیستین قوس سنجی از کمال عباران این ساری سنجی است
 بویین ریختی گل خار گریست ازستان بیان او زانکه نه هم کار
 عالم بگرفت یعنی که مسای و صالحم بگرفت عهدی کردم که سر بسایم
 بگرختن سپوده ملالم بگرفت الصادر الاظم ^{عظیم} المنعمین اللک حسین بن علی ^{علیه السلام}
 عده نویسندگان صاحب رای بودنشی رسایل دیوان سلطان خجرت
 محی عمومی گفته که وی کرانی سبک روح و کمال فضل و عاقبت بزرگی بود
 هر چند از و هیچ شاعری قابل نیافتیم اما سعی تمام بنعله گام
 هر چند که کار تو درین کنند کردان ^{الضبط} چون قد
 تاب هم و هیچ ندارد امر و زنگیه برین حرف که فردا معلوم تو کرده که
 الف هیچ ندارد استاد معنوی نگاری نقاش طبعش چهره پرور صریح
 معنی عمو بگوید که فکر بگراود و لغزب و لطیفه معنیتر جان بویزا
 انتقاید در ریخت نفس گفته بر صدای جهان توکل کن ورنه
 دل نشاید بود بخت خدای قسمت کرده نه ثغابان باین شکر

ایچ محمد اده محمد بن حسن معروفی البلیخی از شاعری آل سلطنت معروف

کوید که معروف با صری در شاعری معروف بود و تقییه قصیده است

خدیجه محمد بن عبد الملک بن نوح بن نصر سامانی گفته ای الکریم

مضرب و منطقی ای آنکه مروی را شنیدی و شکری ایجا که پیش

ناید مویقی و ایجا که پیش دستی باید منطضری دوست با

چون سرو گذشت از نظم تازه کشتم جو کل و تازه شد آن مهر قدیم

ایم ابو عبدالله محمد بن عبد الملک معری بنیابوری و دولتشاه

که از اکابر فضلائست و در نظم شعر کمد روزگار کا تو دوست و اید از

نیشابور است در ابتدای دولت ملکشاه سسای بود از ضرایبان

بنیابان اقیاد و مرتبه امارت یافت و تطای عرو صحر و چار مغالعتی

که سلطان بخر حدطوس بر پشت برآمده بود و من لیا برک و بسیار بخل آید

بیا کخضرت رسیدم و قضیده حبت ملک الشعرا امیر معری بر دم شعرین بدید

و از ملک آن پرسید و منتهی واجب داشت و عراستت یکا حاله

خو دیان فرمود که پریم چون در اول دولت ملکشاه بخر بنین رحلت بنو

بجس آن پادشاه برده و صحت کرد بان قطره که او را بکند و حقا او نیک

چون آلب یکی ترانه من بشنید چون باو یکی مرگست خاسته
 و بسبب تحسین امیر علی که باره سلطان هزار دینار عطا فرمودند
 بلقیس من خوانید و لقب او معزالدیار و الدین بود و خلص من معری شد
 و دیگر که بر لاله بود نیت دینار حاکمی و برات پست هزار من قلمه بن رحمت
 محاسن سلطان ساختند و مرتبه اقبال روی در ترقی بنا و تار سید یاسی
 رسید و امیر معری بر رسالت بروم رفته بود چیل قطار و شش باصفهان آورد
 و شب گذشته شدن امیر معری آن بود که روزی سلطان سحر از خگاه تیر
 می انداخت ناگاه تیری از کان سلطان با ناوکت تقدیر هم بان شده
 بر طرف سینیه آن ملک الکلام رسید و کان بچپا شیر نظامی چنان بود
 و رخ و پیار پریش از سواد دل آن سواد دیده ارباب هم در آن سست
 بگر بند طاقت اهل نظر گسیخته شد و امیر توانگری و جوانی و عشق و بوی
 شراب و سینه و آب روان و روی نکار خوشیت فاضل کسی را که نشنود بصبح
 زنجیان نغمه ز پر و مرغ ناله نواز دو چیز مابد و هنگام لذت سوگرت
 بصبح و صبح را بیبار صبح سازد که باره عشرت از سر گزیرد باغ تازگی
 رفت و دیگر بار در دست کوی دینار معری می شکست چون گزیرد

بکل نژاد و سرود در چکرار ز بہر مرتبہ خواہد بنا و دست سپہر بنام خود ^{دار}
 سگہ برود ^{بلیج} و صاحب عرفات سدید الدین مغری غزنوی نیز آورده کہ
 بعد از ^و ملک منوہ کہ آخرا پادشاہان غزنویست لیکن نہ چنانست ^{بلکہ}
 سلطان ملک شاہ راحسرو ملک بطریق القالی کہ شعرا و در مسج ^م
 آوردند ^{بہ} آوردہ چنانچہ گفتہ ملک حسہ و ملک شامی کہ نصرت ^ک
 اورا جنین منصور شامی را جنین خاکر سزا باشد خواجہ ^{بہ} جن الدین
 حشتی السجری ^{بہ} از اکار صد فیہ است و صاحب مقامات
 و کلمات وافیہ آمدہ حرفہ شش در شہاد ^{بہ} جیمہ ہندہ ستانت کہ ام ^{بہ} فزی
 کعبہ ^{بہ} ہند است و صاحب عرفات آورده کہ ^{بہ} کنج ^{بہ} در ^{بہ} شہر
 سی ^{بہ} دیم کہ وہی سپہر خواجہ عیاش الدین حشتی است و در طفولینہ از
 ابراہیم قدوسی نظریافت و در بازردہ سالکی بطلب علم نیارا و ستم ^{بہ}
 رفت ^{بہ} کھفیل نمود و در نیشاپور بشرف خدمت خواجہ عثمان ہارون ^{بہ}
 رسید و با زبانت او مکہ شد و مخرقہ از ویافت و با زردہ ^{بہ} خدمت او
 نمود و با زیارت اقاد و شہاد ^{بہ} پردی و فادھی با تیر و کمان و نکلان
 تراوتات ^{بہ} بکوشت شکار قوت خویش ^{بہ}

و سلطان شمس الدین و سلطان شهاب الدین را با او عقاب و می نمود از سر پر
 یادگار محمد بنزوار و مولانا ضیاء الدین بلخی و خلیفه قطب الدین محمد بنزوار
 بود و ملک جمپر را از دست او گرفت و با چپال جوکی مهور افش
 بدین بزرگ است الفاجس نفیس او این اچات است در روز شنبه
 جمال خویش بنیاسی معین را سه روزه کرد آن کجستیم عاشقان در کشت
 عاشقانه هم فکر رخ دوست کند معشوق کرشمه که نیکوست کند
 با هم دو کشته کنیم و اولطف و کرم هر کس هر چیز لایق اوست کند
 حکیم معنیست الدین فاریابی مردی حکیم عالی منزلت بوده و مغرب جهانی را
 بزرگ است در استخوان عبارات می نمایند و چنانچه ازین اوست
 منم از عشق استخوانی خشک با دو چشم زود دیدی
 صاحب عرفات آورده که معنی کنجی بنظر من گذشتند و این بیت مطلع
 آن قصیده است که با و منسوبست هر آن چه نمرد از دور لعل لب
 صلبان یکی نوب دوم جلالت و سیم در شان غیث الدین بود
 و غی از شیخ بزرگوار بانسی حصار بند ستانست فراخی جهان در
 پی آمد چو همه از آن شکر پیکار کرد

کبریا
 در روز شنبه
 در روز شنبه
 در روز شنبه

۶۴۳
۱۸

پروین را زکوش زهره شاکر شاید ابو المنظر یکی بن ابراهیم بن علی
المنیر کلید عونی که یک روی از اعیان جهان و در نوبت دولت محمودیان
شامل فضل و هنر او بزور اعتبار آراسته حال او در تواریخ مسطور است

تا در تقدیر چه زاید و کر
ایزد ما تا نکشاید و کر

سلطان هلال الدین ابو الفتح ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی
که پادشاهی صاحب اقبال بود ویرا فتوحات عظیمه بر نیروی شجاعت و

طالع جهانگشای روی نمود چون کوشش آن پرستان و اسیر نمودن
فیض روم و بخشیدن او چنانچه در تواریخ مذکور است خواججه سلطان

الملك بعد زالب ارسلان وزیر می بود و او پدر سلطان سنجر
نامی است مدت سیست سال سلطنت نمود از سمرقند تا بایطاکه

مغرب تصرف او بود و کاسی سل خاطر کفایت اشعار مکارم شسته و بخیلی
کلاش ازین رباعی پدید است

بوسی زو یار ووش برده بده من
یاوزف آزو بماند تو دیده من
مدت ملک سلجوقیان یکصد و شصت و سه سال

و عدد و یادشاهان آل سلجوق چهارده تن است برنویسید حسین بن علی سمرقانی

از خوش طبعان صافی شریب و دانا یان مکتب ادب بوده محمد عوفی گفته که

ببخال من محمدالدین عدمان و در حکما در مذاومت صدر جهان عبد

بودند و حسن معین نایب صدر مذکور فرموده ای صدرا پیوسته

مغزول کن معینک منجوس در ذرا ز راهی پیش از باخوس می

آخر شمار نذر کن از بهر مزدرا تا دیگران پس نگر و ندیچو او

فرمان من بر کشتلین وین بجز در ابوسعید احمد بن محمد منشور السمرقانی

محمد عوفی گوید منشوی که منشور شاعری بنام او بود و طایر نهر در دم مداح

سلطان بود و غزولیت ان ایات از گوهرهای غلطی که در او است

ز قاقب کی جام کرد خرم شب بیادشاکت برین

چه جاد و دست غان از مای هر کتب که از روی سواران کند همی از بر

تکاوری که بکیشرت آب ماندا پیشتر اندر و بیای شرف پنا

ابو نجم احمد بن یعقوب بن احمد المنوچسری مشهور بود در شمسیت

و شاکر و عنصری است و از زبانیان زرم محمود غزنوی بوده و مولد در

محمد عوفی گفته که منوچهری آرا سیده چهره بلاع و در غزوی سبک

بسیار در این وقت بود که او را آن نمودندی در بر چیه از عیده

بر آمدی و هم از جری نوشتان جام مدام بودی نهایت شوق مدام او

شخصیده پیدا است آمد شب و از خواب ارج و عذاب است

تا دور است بیار آنچه مراد ابروی نیست چه درده چه خفته چه پندار است

باجه دلیل آری آنرا چه جو است سختم عجب آید که چگونه بر روی خواب

آنرا که بخانه در قطیره شربت است من جبهه کنم بی اهل شمشیر میر است

از مردن به پوده چه مرده وجه لوت است من آب زویده بی تاب کهنه دور

آری عدوی خواب جو آنان می است بن پر عجز که خورد باده بر جنگ

بی ناز است پس بجا رخ سب است اسی که صغیرش زنی دوس شود آید

نی مردم اراسته می کهنه از آبت است ای باده فدای تن تو باد تن من

کرمخ نکندی زول من سخن من هر جا کبی کا بخا آید شدن است

آنجای می بسته آید شدن است ای باده خدایشین از رانی داری

کزتیت به راحت روح بدن من او کج زبان کب شبد ز عمل رخش بدوی

آی عجزی مادرش رانانان محمود سوی کاه بر رفتن جو مرغ و گاه سچیدن چو مار

چو لبان کاه ستن چو کوی چون نینکان اینرا آب چون بلنچکان در حیا

در حجاب زود خیر و در بر سر دور سن

سخت ناپی و صخران دست و دست کرد

نیزه و تیر و کتد و ناخ و تیر و کان

پنچین ای مراد او است بی زین پاد

نه ای ترک کن هر روز گوی که گای

آن روز که من شفقت ترا بستم بر تو

کوی رخ کس منکر حسرت رخ من

من بر در آن تیران کرم با حقیقت

بی خدمت و بی حد سپرد ملک کفر

مسعود ملک آنکه نبود هست و نباشد

نه ای بنیاده بر میان فرق جان خویش

هر زمان روح تو در کف دست من گمتر شود

کرده و گوگب صراپید آنکدی خبر شب

پیرهن در زینت داری در شهر هر کسی

چون پیر سهرابن ادر نویم زنده

چون کلک استن هو او بچو طاون بکوی

خوشن کس خرام و باک زاد و بختی

تیر کوشن سینه پشت و نرم جرم و کرمی

کرم و کوشن و سم و دم و زبار و ساسا

اسب بی زین بجان با کد پیر سهرابی

کس شهر شتریم بخویم نیاسی

عذر می بینی بر خود و نازی بغیر ای

از ترک جنین شفقت و نیش جرای

عذر تو جرایم که ز جوی بجز جایی

کس انبوه عزتت کام روانی

از ملکتش تا ابد الدهر جدا ای

حسبم ما زنده بجان جان تو زنده

کوی اندر روح تو مضمهر می کرده بدین

ورنه عاشق خبر اگر نمی بر ز خوشتن

بهرین رقیق تو تن بوشتی می بر پیرهن

زاد من شهر سنبله

زاد من شهر سنبله

چون شوی بیچاره بجز کوی از گردن زد
بگری بی چاه کمان و باز خدی بی

شکفی بی نو بهار و پرمی بی
تو همی تالی و من بر تو همی خواهم مهر

بگری تا یوز دیوان ابوالقاسم حسن
عنفتر من شعیب دل سفید کالی

اوستاد اوستاد این زمانه عسکری
نوروز روز کار نشاطت و خرمی

پوشیده دست بد سپاهی ارین
و حبیب کند که خیمه بصر ابرون زنی

خیل بهار خیمه بصر ابرون زیند
از باده اوقات شبانگاه می خوری

در شاهسگاه تا بچرخ گاه کل کینه
ماتعمده مخالف تو سهل روز

بماخ نبغشته بر سر زانو ترا ده
از است بلند ترین مرتبت رسید

بهر کزیم مرتبت برسد مردم دنی
بن قوت بهار ساران بهمنی

احسان شهریار تعلیم تبت
الایا تمیم کرد خیمه فرواں

کیم پیش آهنگ پروان نشین منزل
مه و خورشید بر اینست تابل

ماز نشانه زد بکیت امشب
ولیکن ماه دارد قصد بالاس

فروگشت آفتاب از کوه بابل
کله کله کفنه شنه زوان کفنه بابل

جہان دو کفنه زرین ترا زور
من و تو غافلیم و قرص خورشید

عاشق

زمانه حال بجز است و لا بد

نکار من چو حال من چنان درید	نزدیک روز باز جوشش جامل
نوکفتی پس سوز و کجفت داشت	بیارید از روزه باران اسل
دو سدر اجمال که	پراکنده آنکف اندر دیده پس
شبی کسیوفز و شسته بر آفتاب	خود او بخت از من چون جامل
بگرد از زن زنی که هرگز	بلاستش محروم فرس دامن
شبی چون جا شیرن شک تارک	بر ابر کوه که سلجاری آن زن
شریا چون مینیشره بر سر چاه	خیزد در میان چاه او سر
همی بر گشت کرد قطب کعبه	چشم من بدو چون چشم پاران
ببات البشتر	چون تاب زن مرغ موشن
دم عقرب بتا تپه ابر کوه	چو اندر بخت همه چپ فلاخن
ز روی بادیه بر فاخت کردی	چنان چون چشمه این از شمیم
چنان روی در پی باد ادا	که کفتی کرد همچون سنرا دکن
بجستی هر زبان از تیغ بر تیغ	نخند آب حسینه در ماه بزمین
چنان آنکه می ملک کور شد	کردی گیتی تارکای روشنی
رسید به چنان	شب بیرون کند در خسته آهن

۳۲۰
۲

در مکتب

۶۴۹

خوشنود و حواری زاهدان
حجسته ذوق فنی از سمنی

در شهر فنی بو جوبن م و کعبین مهندب الدین منصور بن علی الاسفداری

الدین محمد اوحدی آورده که مهندب الدین منصور از افاضل

شهر است که سخن منصور و سیاه بیان منظر بوده خطی و شش

بی جانفلس است نه مدحی گوید و بر آدر اسفدری خدمت رسیدم

از مرقا سی و تازی استاد است ملک الامر و الوزیر اعلیٰ الملک

حاجی اورا تعظیم و تکریم نمودی و مکرر شنایهای بزرگ یا عرض نمودی

می قبول نمودی مشاطه طبع او زلفین شعر را بافته زلف تو

دل یک خمیسته است و ز غمب تر سیا سله بر هم بسته است اندر تو

بیمین تو آن نقطه مشک خور و دل عاشقت که غم بسته است

تا سده است کار جهان و ادراک شکفت هزار گل جبارانی خا

از راستی سطر عدل تا اموز گشته با ندر جهان خبر پر کا

حسین بن منصور الخلاج البیضا و بی کمان و حد را نیز ناوک یا

آبانج بد گلستان صنف حاشی در کتاب صوفیه و تواریخ معتبر از

در سیرت و عند لب وجودش هوای انا الحق در ترسم

آورده اند که شبلی در ریزه داروی باستاند و گفت او تنها کسی است که
 امین تر از این نگردم از عالمیان آن قاصی که بگشتن وی حکم کرده بود گفت
 این دعوی پشیری کرد و این دعوی خدای شبلی گفت من همان سیکو بودم
 او سیکو بود لیکن دیوانگی مرا براند و عقل او را در کند. پس این
 کشف اسرار است مطلق بجز حق کنیست تکلیف منطوق همه در
 عالم بچو من در تو خواهی مست کبر و خواهی مجبور درین تسلیم اند
 درین معنی ای باشد تا قائم چو کردی خوشتن را پنبه کار یک
 م علاج و در این دم بر آن آن در و آدی این که گاه
 و منی گویدت الی انا اید روا باشد انا الحق از درستی
 چرا نبود روا از نیک بخت چو هست مطیع اند در است
 لفظی کمینند از وی عیاش صاحب نجات الانس گفته که وی از
 طبقه تالیث است و کنیت وی ابو المعین است از پنبه بوده
 که شهرت از شهرهای فارس وی نه علاج بود روزی بد آن جلای
 رفت که دوخت وی بود و پراکلهای فرستاد و گفت من روزگاری
 بروم با بگشتن اشارت کرد پنبه از کیو و شد این کیست

- بر این خلق هم که در نسب او نسبتش با یو ایوب انصاری بمرستاد
 او هم بن عثمان کنی است و بر آنچه بر سرش بود از دعای استادش بود
 بجزوکی تصنیف کرده بود در توحید و علم صوفیه از استادش از اینها
 که گفته به خلق بود سخن باریک بود درین نشد روی منکر شدند و کجور شدند
 است خدا ایسی را بروی که در دست و پایش بیرون چشم بزند و در
 شده بنظرین استاد واقع شد در کشف المحجوب آورده است
 معنی و مستهک دعوی ابوالمغیث حسین - علاج از متعلقه

و مستاین این طریقت بود حال - مالی داشت بعضی
 ظاهر کتبا و را کافر دانند و منکریند از نزد حسین بنصور علاج کند
 را استاد محمد ذکریا بوده است و یقین ابوسعید قرطبی این
 ما را درام او خلافت فارسی بوده است از سپنا آورد و محرم شد
 او را معنی طعن بر دین و دهب و لیت بلکه در ابتدا امر بیسل بن
 بودی در خوری از زردوی رفت و عثمان بن عمرو پوست و از
 نماند پیشانی وی نیز پیداستوری رفت و تعلق بجیند کرد جنید او را قبول
 و بدین نسبت مجوز زدند او را او مجور معالمت اصل نشد و در حله

بکلام او اقتدار را شاید از آنکه مغلوب بود و تمکن می نمود
 اقتدا کند لیکن وی صاحب علوم و اسرار و تضایف بیست بیست
 و تیرم بعد از بدار غیرت کشیده شد تا این رسید و اما این
 بده نسبت کرده اند همیشه در عاشق قرار باشد برنج زرد و نون چهارم
 در آن هر دو آن که هر دو کوی یازند بجای کوی سرد در کار باشد
 الحی میسرند منصور صلاح سر عاشق سزای دار باشد
 و اگر چه درین بابیه بسیار است و بعضی موی بند است بسی موی سنگا
 کچه زوالم هزار خورشید است لیکن سبک زره راه نیافت
 حسین علی بن محمد الترنندی معروف بمنجک در زمان عیاش الدین ابو الفتح
 محمد کاتب شاه مرتبه بلند و منزلی از حجب وقت بحال فضل و جمال علم آن
 بود خوش طبع و بی کوی و لطیفه دوست بودی با ابو المعالی کاس و ابوال
 رانی معاصر است محمد عوفی گوید حکایت شعری هم آمده از اسان بوده
 بلیغ استعارات نادر است و از ملازمان امرای چینیان ابو النضر طای
 بن فضل بن محمد بن النضر بود در مدح او فرموده مر از دیده گرد
 حازم و ال کجا بر آید خیل تبارکان خیال مجاز و در چشم آینه خوار بود

۲۲

نهار درستان آواز داد گفت جود	بیم بلا محبت مال مال
بنازم آن فرسده سهر روی زمین	مرا تشنه فکندی ناله پیش منگی
بجایی بر باید کجا ایستد	سختی جان و جودت و هم او شمل
هم آنکسی که همیشه درون زند شیشه	سز روی کرد ما زرنوک مرکار طال
عنان او ششم تا جانب آن ملکی	بیم شیشه او شیر نفاکت حکمال
الانما شاه جهان کجا برود	که بوقیست شاهین علم او مقال
دین رخنده مهر کار	ببیزد شسته از آدکی کلوی سوال
مهرش همه چون میانش عین	ز این گشت تجمل آفتاب احوال
آید جهان کلوخ و او ان بود	کینست همه چون منیش فریب
با من ده آن داری روان رند	رونیو آن کلوخ کرده کون کتد باک
سارطاهر پرویز کت خسر و کت	زمانه دیده روان و دیرمانه بند
بروز مجلس برنج گوهرش نگری	درخت روان برده شرح بلند
ببینج کجاست نشی نوک نیزه است مگر	بروز مگر که ز اختر عدوشش بخند
ببین حلیب که مایه ندر شست در درود	ز آن بظلمت باز آمد و علم نکلند
جو ملک که نشود و نشود مراد ملک	باید ملک هر آنکه چه نشود

دو چهره با بید و نیار زرد و تیغ کبود
نفسه طهری کجا خیل سحر کرد

جو آشی که بگو کرد برد و دید کبود
ای آنکه ز تاج تو بر آمد همه وزیر

تا کی بودی من شکن می شکن کج
همواره کج همه اندر جان بودی

نه عابد و نه بالمش و نه ذیکه سیف اسناد ابو منصور بن علی المنطقی

معروف محمد بن فی آورده که منطقی در منطق العجوبه دهر بود و در ندارد

در حضرت صاحب کفنی الالکافه جنح خاص تمام داشت و در روح صاحب

چو در نظر تازی و فارسی بسیار گفته و صاحب ابطلعه شتوا و ذوقی

لی نهایت بودی در دروازه تازی خدمت استاد بدیع الهدای را

در ایامه و در کوشش و سنوسن بر روزگار پیری اشعار و پذیر گفته

سیدی آمد اندر زنج او در چین
کنون سینه کیمین من و در کرد ارت چین

شهر دولت کین زمانه چشم باز
کنون زمانه دین باز حیات همین

بمیران شده ام کوا سیر بود مرا
بدان مان جان سراسر این زمانه چین

شاید من دت وان دوستی وان ایام
که براد دل خویشی می نهادم کام

بسا تنها که روی ز کار کردم سوز
سپید و ز که کردم زلف جوانان شام

بودت عجب کرد و فرود کشید از
دولت سینه در جهان سوار کشید از

۳۲۳
۲

بیا پری سویی تا نوید بود رسول
 وزان نکار من بر درو بود و سلاک
 بر وجود جلا طین هر آن سمین
 سر ای زرین دیوار بود و زمین
 همیشه خانیم از نیکو آن پیاری
 چه کعبه بود بستگام کفر بر صفا
 بهان کنده شکفته بر همیشه پیش
 جوانو بهار شکفته با غور و دام
 بر معامله خوار ستنه گرفته مقام
 آن حال مشکین بر حسن ما ثنا کویا
 کاندز نکار ستاین بر اراده ر

ریب الدین پستی
 یک من بر لشکر نظر و موید صغر و مویز بود
 در مشکو پر دسته و این چند بیت با بر قضیه است که در این
 جمال الدین گفت از خویشی که بخلد جان رسد شمار خویش
 بر من بجای رسد بر حسن خویش نیکو رخ زمین مناسب
 تو آقا حسنی و شیب خان

بهار حسن ترا هم خزان رسد
 چون صیت بر پنهان ز نور آسمان رسد
 مقصود از فرمایش عالم جلال الدین
 که عود او بر سر فی کار و آن رسد
 دشمن تیرش او جوکان باز بس حمد
 در صحت که بخینه ام زانکه بخت من رسد

کر بر فلک رسد بین ز زبان رسد
 و زدن دوست بر رسیدی که جگر
 دیدی که چنان گفت شیندی که جگر
 حیدر اللین و کوریت و از خط و سما و مثلده بهره تمام داشتند هر دو
 مراجع سود ز کلهای رنگ رنگی چو نسبت میتود لم لاهی کونه قرا
 پنی پی سستی خوش طبع و شیرین زبان و ضیح بیان بود قضا احمد و
 ایت پور خطیب کجا اند کور شده وی محبوبه سلطان سحر بود ثقلت
 بود سستی از و حیدر سلطان از کونگی هوا پر سستی
 بر این رباعی گفت شاهانکات اسپ سعادت زین کرد و ز
 جمله خسروان ترا بخشین کرد در است سمند زین نعلت بر کن زود
 بی همین زمین کرد هر کار که ارشته خود بر گیرد و اندر لب دندان
 میرد که با بر کر بر کلهوی کشته شده از ذوق لبش زنده کی از تر کرد
 قصه چه کنم که استخیاق توجه کرد ربی بهن دل پر زرق نفاق توجه کرد
 بقیه در از توشی تا با تو بگویم که سداق تو چه کرد
 حرف النون امر ناصر الدین عثمان بن حرب بسیخه ی تیا

۳۲۲
۲۰

محمد عوفی گوید که ابوالفضل محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب

عمر دوی بوده و ناو را آثار بسیار است از انجمن فتح رشید و کشتن بلا صدها

کوشش از ویج یک از سلاطین را میسر نشده است عوفی گفته که

نشد الدین محمد شنیدم که زابندام مطرب بود در مجلس انس داشت

بیهوشی بیرون ۵۷۵ چشم و رخ تو بد بسری استام و در کشتن

در طب کتبادند ای زاهدان زخک بوسی چون زکس تو

ست و خراب او از خرف النون امیر ناصر الدین عثمان بن علی

ابن سبغی محمد عوفی گفته که من خدمت وی رسیده ام بدان

از کسخته بود و از سر هوا و هوش غمناکی بر کاسسته این زبانی

پرایه است که از طبع او نماند از مهر اگر بچ فزون آید ماه

میش زخ تراز بون آید ماه گزرا که زخ تو در چین عکس در

از شلخ کجای کل برون آید ماه و ناصر الدین بن مولانا قطب الدین صاحب

حالات و کمالات است علم فقه و حدیث تفسیر را نیکو میدانسته محمد

عوفی گفته که وی از شعرای محمد بن محمد بن سلجوقیست و در

۹

پادشاه شاهی بر ماه شطرنج بیازید و در آن وقت همانا کاندلر
 شاه بآراکد شاه از یک پابان عدو قشون او پیش و در شتاب
 در حاکم عدو چیمه و خرگاه این بایه رخت که پینند و دیدارند
 قیاح شده عالم بوالفتح ملک شاه استاد ناصر م روزی جامع حاکم

بوده این دور بیت از راه طبع دور اندیش است

همه راه سر بس پر غول و کوه مرده نایاب غنچه کفن زان اهر من در و در

عالم از این معای او تواند بر و در این ترضی نالدین محمد عم

و دشمن را بشود که تورست و بی شاگرد عبد الله زکی

دوره در درینه است خود است از جمله است - لیکن

اشرف حبار از طرف روی سونو با زهر طرف شنبه صابن عالم

سپه منته نقطه نه دایره معرفت این ر محمد نسبت وز علی

زوج الله بروح النبیب العجید الاعل فضل العصر ابو العلاء عطای

بن بیقوب مشرف به کوه عوفی گوید که بی از وزیرای صد و درت

بر ولایت فضل و الی بوده است تازی و فارسی هر دو مقبول

طبع اهل از این رخت که سلطان رضی اراکند شده استان رخت

۳۲۵
۴

سایه عظیمه و در آن شور برندان بود و مدت هشت سال ماند و آید

در صفت کتبی که سلطان ابراهیم بنا نهاده فرموده و شکایت از حال خود

فرموده و آنچه نیا هم الدین کا شانی ، بزرگی نامدار و فاضلی غریب

بوده این اشعار از همین بیل است پس چه است بر دایع جانها و زنده

ای چهره نمانده اسرار دیگر

ز در ملک جهان روی در کشید وفا

بر آنکه تازند مرده چه بود کس

با وجهی که مشاط جگر است

هر که تار پایش زنده مرا و ز تار با

هر که از ما عاری فکند از بختی

شیخ نجم الدین کبری کتیش ابوالجباب و نامش احمد بن عمر پور

شیخ مشایخ زمان و مرشد اولیای دوران بوده و شیخ ولی تراش شهرت

آرد و مقامات و کرامات او زیاده از آنست که در تکلیف صحرای سکن

کتب مشهور است او بدست سپاه چین در پور واقع شد تبارک

در آیه طه ... کشته او ... روی بر ...

ابو شیخ ابویوسف و ابو شیخ ابوالقاسم کرکانی و ابو شیخ ابوعثمان مغربی

و ابو بابو علی کاتب و ابو شیخ ابوعلی رودباری و ابو سید الطائیف جنید

بغدادی رحمهم الله تعالی اما از جمله خلقی اوست شیخ رضی الدین علی

لالایی غزنوی و جدالدین بغدادی و بلبلکمال جدی و شیخ سعد الدین

مجوی و شیخ الدین باصرزی و شیخ نجم الدین داری مسهور بدایه و شرح

کیلالی و مولانا بابا و شیخ سید محمد بن ابی بکر بن محمد بن ابی بکر

مکهبری گفتندی چه با هر که سخت کردی بروی چه آمدی پیش از آنکه بر تو

باریستند ز علم قاش بسیار بود کاهی نسیم نفس را سگبت اسفار آهسته

سداشته اند و اینها از جمله است چون نیتنا زهر جودت جز با دودست

چون است زهر جودت نفسان سگبت پذیرا که است هر چه در عالم نیت

که تیر مرت هر چه در عالم است نه عقل که از عشق پیر بنیرم من

بیزجت که با دودت در آئینم من نه دست که با قضا در آویزم من

نه پای کزین میانه بگذرم من کرد عمری شبی با پر و از د

کین جان بلب رسیده ر لب بر لب بناد و تا که خورشید

۳۲۶
۲

در پای تراق رشتن پست شده

کر بر لطف نسبی بس مارا

از پای فاد و کیر و از دست بسته

ای دل تو بدین مغنسی و رسوائی

از نایب کوه عشق را کی شای

عشق آتش شیرین و تر لالی

سر زنت بر سر که باد می بوی

پوسته از ان سلسله نمو سیرم

زان خط چشمش نوشت می خوشتر سم

ترسیدن هر که بهریت از چشم بدست

پیاره من از چشم نگوی بر سم

ای کسب با از بار ازت کردند

پیاره نواز و چاره سلامت در

میلن سسری بجا ساران زنها

شکرانه آنکه فرسرا ازت کردند

ای تیره شب آخر تهری تاق

عکس و کفنی که خود بسرحی نامی

ای صبح بران رکاب تو تیر

مقصود دل منی که بر می نایب

ای ساق مور و مار و زرافه و بلبل

گشتند هلاک بن کانتو بکل

مشتی سگ را بیا ز شانه

از دست تو ممکنی نه ما تار معن

هرگز نشدم بوسل کس بکیم شاد

مکو داغ چه ای بدل من نهند

با هر که در چشمم از من بر رسید

تخم سیر که هزار آفرین بر غم

رم تو بی نیازت آخر

طغیان تو به بیچاره نواز است آخ
 ۲ کلزار و فاخته خاک زمین میبرد
 آغلاص ز بگندار من میروید
 ۲ در فکر تو دو شش سر بر انو بود
 بمرور من بزرگوار من میروید
 ۲ از شبنم عشق بفاک او هم بکل شد
 صد فتنه و شوهر در جهات حال شد
 ۲ چون نشتر عشق بر رک روح زد
 یک قطره خون جگر پودن مش دل شد
 ۲ آمد شب و بار غم اندر عم دوست
 بهم بر سر کز کیه پسته است
 ۲ چون سخا با کبر بر سر آوت
 چون دل من بر سر مژگان باشد
 ۲ فرقت از آنوز که از جان بشیرد
 با الله بر سیمایش برود
 ۲ از جمله
 ۲ شیخ محمد تقی بن بغدادی حواله نموده بود وی صاحب علوم شریعت و فقه است
 تفسیر حکم الحقایق و مرصاد العیال از تصنیفات اوست در معامله فتنه
 بقونین و مرقا
 ۲ آجلال الدین روحی و شیخ صدر الدین قونینی
 صحبت داداشت در سال
 ۲ و چار در خدای از واصلان
 حق کردید از بره شیخ چندور
 ۲

۳۲۷
۶

این تر با عیان چون بگویم آنکه ازان فلک حقایق بر عالم بیان یافته عشق

که دوی جان این درویشیت زاندازه هر هوا پرستی پیشیت

سرمهیت که در ازل مرا در سر بود کاریت که تا ابد آورده است

بیت که زو اینچنین دم سر و کمره نیل ز درخت کس فرو کرد کن

نغمه شب میغصه کسی خورد کن نیلوفر از آب سیر بر آورد کن

هر بنه که بر کن رجوسی است کوی این سینه زده شده روی است

تا بر سر لاله پا بخوار از خاک ماه زبری است

که صبیح ز سوز غم باورم از بنا و عالم آو مراد

هر دم تیر بر سر و پیرم نفس ز برم و غم بر آورم

دل که در این نگاه دردم عشق دروت ندید هیچ روز خود عشق

چندانکه رخت حسن نند بر حسن پیجاره دلم عشق ندید

شمع ارجه بدل دایع حداسی دارد بلکه و سوزا شناسی دارد

هم ز شسته شمع به ز سر ز شسته شمع کاهه کاهه

محمد الدین حسن معروف شهریه ابرو شایه دارد

تا از ولایت کرمانت

ز قوت

بن از سم آسمان هرگز نیارود که اندر صد قران آنکه هر روز میکند هر روز
 نجات چیست آن هرگز نبوده است از سعود اختران شکر این صفت کیست
 کسی را در سخن و صفت این دولت کجا آرد کسی اندر میان - از حجابی
 مجلس کشته است کوی روزگار و ز شکر کاری بهمانا تو بکرده است
 نجم الدین سپهر و دی صاحب عرفات این ابیات را که بود و نجم الدین
 نسبت داده است این شعر تو عافیت معزول وی بجد تو فشتار که
 پس غارت که آفتاب کشید اگر گشت از صفت و این خوا
 حکیم محمد بلالین محمود بن ایس از صلی روزگار است و رسالت
 در آرد این اشعار از هواید اللاس ابیات - ولاندر پیر ره کن تهنوت
 چرا در راه رفتن ناتوانی اگر تو مبدع خود مایه مسیحی
 در تو غرور خود مازدانی بود تنگت که اینجا غامی سارنگی
 بود عارت که اینجا مازدانیست بکام فکر که راه می گیر
 مگر افسوس مکنج شایکی نیست سخن سلیمان و دل افتاد محمود
 زبان معزول گشت از پیر - چه خاوند نه هرگز طلبیم کسین نکند

۳۲۱

شیراز از طبقة صوفیه و صاحب کالات صابیه

کریان کریان دعایاران میگردد

بیرفت و دیده اشکباران میگردد

از حال برده را جان میداد

اینچاز فراق زنده بجان میداد

الدین سمنانی

از شعرای صاحب کالی است و درج سعد

بنده ابو بکر نموده شد مظفر منصور سعد بن بو بکر

علیه وقار و عمرت

رسول خصال ز عارضت شد خست و با خستن

رجو بوی طلق تو

آنخت درد مانع غزال

بریزد و عارضت درای عالم آرای

دو آیه

فتح و ظفر با استقبال بریز خون بر اجماع

در محبوسه کرامت

چون خون سده حلال بخشیم

از زربوب از کال عماران

بیکه خانه سخنور است فاضلی

ار خود گذشته

از سیم الفاشش می وزیده چنانچه ازین اشعار

تا طارم ز سپهر آستینه

بلبل غ صهار طبع سپهر آستینه

زوفیلد فروده و ز کل کاسه

تاملن برت پو اینچین کاسه

بسیار نام

و شانه ز این کار

هر که حاجی نشد در راه ما

هر که آسی زرکوب آرزوست

بجز حلال و حرام
بجز کشتن و کشتن

شیخ نجیب الدین علی بر عتقش شیم از ازا کار او یارست بخد متین شیخ

سیدنا الدین مهروردی رسیده و در حضرت ارشاد کرده پس از آن

و رضای نهیست در آن که چه خود شوق فرمودند اما نصیر الدین ابو المعالی

حوری با او مصاحب بوده و در باعی را معنی فرموده که سخن تطبیق

از آنجا که این بلی است شیخ کامل نجیب الدین پیر سخن این سخن

نه آورد و بجز ای کمن گفت که از وصیت کتبی خواهی سپیدی و دو آینه

نصیر الدین نجیب الدین حریبا و قالی استاد کارگاه سخنور است لفظ

دلکش و معانی بیغش در شرحی آورده اند تقطیع که در قصیده رده

در سه بیت گفته مفهوم میشود که بی از کمال سهیل بوده چنانچه کوفت

طالبی کرده بند از اهل سخن روایف شعر ازین پیش در سپاهان است

بدین قصیده بیرون جانان دانند

نگار زین خبر کرده بدست

مرا اگر چه نه جان فکته دریا

بهرزه با بر بندم تر از دانه

۳۲۹
۲

مژده ایستاد جلالت جو نسیب بر سر
 و خون دیدار حسن لوی جان می آید
 غنای بخت بجز زلفت از پریشانی
 نافع عقل بر تو انکی شود مایل
 هر چه از یوسف کم گشت بدلتواند رفت
 سجد و کربای نکاری که جایی آن دارد
 جو ماه عید بانگشت می نماند
 خدا کان صد روز زمانه بر آید
 ز صبر و سستی جو بد تو منم گشتند
 جان بیاد افی که کن یکا نه نیم
 کس چنین که منم هیچ در نمی باید
 مرا از سپی کسی قوت دل جو نیست
 بخوابش جان بری ز روی خال
 چنانکه شکر ما بهر از زب بر لب
 میان حسن جانش شکر که در دست

کشیده ام ز تو در آستین جگر آن
 جو رنگ و افق دیدم بنیستم از جان
 بدست با و صبا کرده عنبر او تنی
 اگر تو سلسله زلف را بختی
 سر آستین جمال خود از پستی
 که دل ز مردمک و دیده تیر نشانی
 چه بکس صد روز زمانه می آید
 دست مردم در دیده سبک آید
 چه با او چه با او سبک آید
 یکمیت و هر علم چارم نهانی
 چرا که نیست مرا که بر بیای فانی
 رفت قوت کند کس نماند
 که آمدی بر من آن غزل سر ای غزل
 چنانکه ضربن من ما بهر از غزل در آن
 هزار دین بر کل در آستین جمال

زهر گرم نشدم در غائب از دم سرد
 بتبطف کفنی اش سر جبه او فاد و جبه بود
 نسیم حسن تو کز سوی برستان برسد
 بپغش با مرغ خوشه لی کی باشد
 بی باورن بر ناک منظر ز کار سب
 بجایات که آنجات از ان بجسد
 حکیم نسویے ^{عنه} اوج فضل و حکمت بوده جنت حمدی که
 بر صبر بود بر نموده اگر چه افضلی در راه جرات پیدا گرفت و کشته
 پوقبای توی بهای سعادت و سولیکین اندر بند اگر چه هرگز در بند گشتند
 بهای حکیم سنوان نماند ^{عنه} خویش بوده اما حقیقت او نیز معلوم
 کرد و چه ^{عنه} نشوده که در راه جهان گرفت امید باش ^{عنه}
 بر آمد باطن یزدانی اجل در آمد و گفت ای سکندر غافل چه پیر گشته
 زردان عالم ^{عنه} ضرب مغرور همین از اسادت نیست اگر ضرب مثل
 بر آید ^{عنه} چه خوب نصرا آید بر ^{عنه} المید در لب ^{عنه}
 مذکور است که نصرا آید ^{عنه} و این ^{عنه} را در ^{عنه}

۳۳۰
۲

بسیار خوشی و بخت بخار با ملک افراختی سرکشان نظیر و شرور پیشین غلش کرد

کناده اندر خدمت بهرام شاه بن مسعود حرمت تمام داشت و پاره شغل

وزارت را بید و رجوع فرموده قبول نمود که عاقل در عاقبت کار کرده و غافل

سویطه پنهان پیدا بیکر عزت شغل را بر دولت غل بگزید و صبر و استقامت

در خدمت نیندازد منتهی بعضی را در میان گرفته پیر عزت بر حق است

بوجود این فضایل و کمال از کید زمانه بقید زمانه اقامت ماه کسان بدین

بهتان گرفتار شد این را با هم در محضر کفیه در دست و فرستاد ای

شاه پکن آنچه بر سر آمد روزی که تو دانی که بر سر آمد از تو

صبر شدند ملک دولت خدا می بود چون با چشم به بند خورشید از تو

لیکن این را می اثر می بخشید در جهان بدش بلاک ساختند در دم ام

بجز این را می گفت از منده اگر چنانکه رفتیم شک اندک

نیک اگر رفتیم رفتند و شدند نیز انید شوند ما نیز تو کلمت علی اندیم

وی از شاگردان او حماد طربوست و کلید و دمنه را بهم از زبان عربی

نویاری از جمله نمود ۱۵۰۰۰ حصیده را در مدینه مسعود بن ابراهیم فرستاد

شک پسند شکر از بهتر زیم پخت است لعل لولو باره خوشتر

شکر است شکریت چون ما شو همیشه دیدن بسیارن اینچند عالمی
پیر و کیم است نیت شاه سعودی که گرویند طبعش کار خود عقده

اوستاد بحر حضرتیت است از صرع نوشتان عالم کمال و در مشا
عالم علی بوده پیر و پیر بزرگ از خوش نیت و مر او را است

شکر است شکریت چنانچه استی چون مرا چکار استی
من کجا دوستدار می او را کرم او نده دستدار استی

خبر آمد بخواست که اعترافش را بخواستگاری
نصرا و بی از منبصورتی عقل داد که بوده عالی که ایندیل

پره نیت آدمی شیر و سل را در دست
میتوان نکا و اساس یکبار هرگز هیچ بند و جیل زوی را

نکا شکریت نظام الملک خیر الدوله والدین محمودین الی
زیب و زرای کیوان منزلت و بر کزیده ترین کاتبان عطار در

بوده در نکا و اساس اندازده از هر و تقوی بدرجه بوده که یکد و آ
درین شکریت است و است و یکد و است از زمین بر کا

نویح ملک نکا شکریت است و است و یکد و است از زمین بر کا

در شناخت ریشه و کمال خصیبه از صدور کمان و فضل از زمان در زنده نشسته
 در روزگار عادت خود با او آشکارا کرد و سر عریبه بکشد و از زمانه
 معجزه های عظیم پیدا و از بس جنابان دولت و جاه و قلعه مالک در زمان
 و جاه مجید شد و استقامت نام نوشته از حبس شهر کبک آری
 نه معزالدین بجز فرستاد و آن رساله مشهور است و در اینجا
 بنام آورده است در آیه نوشته حلقی دارم افکنده بزرگ
 خوشی دلقی دارم گرفته کسی تبت هر چه نوشت گرفته شهرت
 لقی دارم سلطان الحکام و استاد السی مخزن جواهر قدوسی و آنچه در
 و بلدین ابو جعفر محمد بن حسن اللطوس علامه آئینه بود و وزیر ایاری
 در مکارم اخلاق علمای خراسان و غزوه در بدو دشت سنان بوده
 سیر باره از ضمن فضیلتش دانند روده مایه سر سبزی کشتی کمال
 ساخته بلبین موشکاف قلم از شرح اشارات کمالش در هم چیده
 و نقد مصلح عوی رابی سکه یافته جواهر و آینه در سن بجزید
 جلالتش حاشیه است و علم کلیات بجزیاب بردوش آورده است
 در کتب او آمده که اصلش از ولایت دستچونم است

وضع آفتاب و جودش از مطلع ولایت در شنبه
 هنگام طلوع آفتاب اتفاق افتاد در سال پایند و نورانی غنت
 واوشا کرد صدرالین حسنی منت واوشا کرد فضل الین علای
 واوشا کرد ابو العباس کوکری واوشا کرد زینب را نسبت اکوشه کوکری
 میاست کونید که خواجیه نصیر الدین نه ساله بود که امام فخر رازی بنور
 محازی رحمت بر بسته و بس از آنکه مانع نظر علوم کونین شده مدتی در
 قلمه الموت بوزارت اسمیچ پیده از روی درجه شرف اشتغال داشت
 و در بیان محکم عابسی در شهر ششم عالم نستان کمال رخصت
 شنبه شادان زود دیده اخلاق ناصری را نام باو
 تمام رخت وقت
 غلغلی به پورت را با صبر الدین تحتشم قلمی نموده که در خورد نیست کرد
 خواجیه بغداد بنظیرین خواجیه را حبس نمودند و چنانکه تهور است
 بالی باز کاغذ ساختن چهار روشنگر پرواز نموده این نستان بر آمد
 و جدت هلاکوفان بر نستان این جناب کوشه در قریه قریب
 تارک نور شید فاده پایه عرت و رعش کوشه است تا آنکه تیار

۳۳۲

حضرت زلفی که بنیاد او در سنه ۷۰۰ در مدینه و از ده روز زلفی است

بنیاد فیضی یافته است عصم خلیفه را ایسر ساختند و او را با کبیر بر

و پنج خاوه نهر ده وقفه لقبضه هلاک آوردند و اسان فلاحی است

چشمه شریک و پنجاه شش بدجله زوال افتاد و با عتقاد و

بارخ شاهی بلکه بیشتر اهل تاریخ است که خواجه در تلمیسه

زور کن الدین خوب شاه اسمعیلی بود و در سال ششصد و پنجاه و

روی ملازمت کذبند مایه آورده و طبعه نیز درین باب فرمود

اما هلاک و درم زخو نیز برین شده و مزاجه در تاریخ

این قطعه را بسک نظم آورده اند که در آغاز است

کرد تقدیر از نوبت عمرش پیشش شست و بکشند

که شش نوزدهم بدر ربیع الاخر و چون اتفاقان بن هلاک بر سنه

پادشاه بجای پدرشست تولیت امور و ولایت خواجگان

گفت و شکیست و عظمتش در زمان هلاک بود که در کتاب

تقدیر و اخلاص مستعدان شد و در مدینه در آن ده سال در آن

تقدیر طاف بر آن است و نام هلاک و تمام شد که او را

الی و غیره و علماء کرام در ساختن این تصدیق
 چون مولانا محمد علی ادریشی و نجم الدین دین صاحب منطق
 قزوین و نجم الدین مراغه از موصل و نجم الدین افلاطون از نقیص
 مولانا ابوالفضل غزالی از شام و دیگر موالی چون ابوالفضل
 الدین سیلکی و علامه قطب الدین شیرازی و مولانا شمس الدین علی
 و مولانا شرف الدین حصیری که مولانا شمس منظر نیشابوری شاکرد او
 قاضی فخر الدین حسینی که هر یک از سیاه کوه بود و علامه طوس بر صبح
 و شمس که گفته است تفسیرات خواهر که علمای زمان تا قیام قیامت
 در آن کتب است در آن کتب است شرح اشارات و نقده محصل
 و زبده معنی که در آن کتب است شرح خانی و متن تجرید و اخلاق نامی
 و کتب دیگر در آن کتب است و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب
 در مشهور و تالیفات و غیره و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب
 و مولانا شمس است و چون در کتب است روضه خان کشتی خوب
 و کتب دیگر در آن کتب است و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب
 ساختن و تالیفات حسن و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب

۳۳۳
۲

در روزی که کشته شد و خواجه ظاهر شد و نصیب او کردید فرزندش را
 در روزی که برآمد ... شد و تار کفش را چنین گفته اند نصیر دولت ملین
 محمد طوسی است و بی که جو او مادر زمانه نژاد بسال ششصد و هفتاد
 و هفتاد و هشتاد و نود و دهم نذر گذشت در بغداد ای در نی که ای
 زبان عوام می هر اسم ز صد برون و نی در زمانی که مقرران صبح
 یکم یک میدهند این فتوحی که دور کت ناز صبح کی به ز دینی و
 هر چه در دینی و ... با هم میماند در دههم از طریق صدق
 که در جام شراب وقت ... عقی و هر چه در عقی
 بی آنکه کت نبرد تو سهل بود ... آنکه آنکه او اهل
 علم از لی علت عصیان کردن ... غایت حبل بود
 ای در همه عمر خود بد بیا کرده ... کرده
 بر همه ... که هرگز بود ... ناکرده هر که ناکرده چون کرده
 اگر خود آن صغیر اندر وزارت ... خوف و هیت سلا نژاد
 درون طاهر ... چنین آردی در
 بر مال جان ... که این افزون بدو ... نیز

باز اتمه بوم و ...
شکل و م دیده اول ...

ببینید حد اول باشد
بر صورت واحد آنچه نظر

از حایب توفیق منزه
منت مکتش از دست بوم

که با نگرین استوان ماند رک و بی
که درین مناجات بود در ستم زان

احوال خضر درین سفر هیچ کوی
ناید اتمه هیچ و کرایج کوی

چون بر سفریم ای سپر هیچ کوی
یا هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ

وین ایزه سطح مجسم به چست
و ابسته یکدی و اندم به چست

ای چه پیشکش بودیم به چست
نوشتا شد که در ستم کون و فساد

غزوی حنین غنی را هزار شادمانی
بتو و بگری چه ماند تو بد بگری حالی

غم و غم و غم و غم و غم و غم
بسر دل بر ای کجا زید و بدل تو کجای

توی آنکه چاره من نگردد
لیکن بنماوه خبر جیدنی آرسی

بیمم آنکه حدت تو کنیم و نسی توام
ننما و بکشد چکس یا ندیده

بمانند از تو باره و در آرزوی
بگفتند اند با خردی

ای خردمند سیف با خردی
ما خردی کی توانی ز لیت

۳۳۳
۴

بیمار که در پیر جایی منشی عطار و نظیری صاحب شد پیر یون...

سغولی گوید که وقتی در شا پور بودم و او در درسه اسباح لعلم میکرد

مستندش بجمال فضل آراسته بود و قلنس درو...

بناز در... و لفته اند در دیوان جو از زم اورا از...

انداز روی نمود و در تمام صاحب دیوان اشا بود مدح حضرت...

بیدان جان رخسار... و بی لبرم رسید در آفتاب...

چو آتش و در کف جو آب شیخ خورشید روی که بر داب آفتاب...

میزد تابش بر آفتاب بیخ - گفتند که بوسه بده ای بت بجز لفت...

یست ای آنرا که تو کردی جو آب شیخ...

چو کس پیش تو نکند از قراب شیخ گفت از برای صدم صد...

درد عود نشسته بیستم صواب شیخ تا خضم دید شکل ترا کم کند سپهر...

از خورم که از شهاب تیغ... بی ولی تو جاب او رنگ شیخ...

داروی و بود ای شسته... محمد ملائین احمد بن عمر بن...

سواد و انجاء و کرم و کبیری مداح پادشاهان عجز بوده و در سال ۱۰۰۰
بجز سلجوقی پوست امیر معز ریادر پشت و خود را از شاگردان خود دانسته و
فاضل بی کمال است بود و علم عروض و قافیه را منتهی در طریقت است

ساخته بود و علم شهرت ازین هنر بر او رسیده بر هر که
مباحثه افتاد غالب آمدی و گفتن هر ل و سپید دستی قوی دانسته
جوهر اشعارش پر بها و کم یابست و قوتی الدین عارض را تعلیم

بلاست بود و سخن کارگر نیاید و بیست ایام دوزخ
و در آنجا که دیده کان دی از رضی عارض محنت کشیده
خرم خمین در آنجا که دیده کان دی از رضی عارض محنت کشیده

بیشید و شیخ دار است از خود
السن بی غمی باشد گفتن هر آنچه
آنجکه از خیال خویش تو دیدی و هر چه

یوسف مطری که در آنجا که دیده کان دی از رضی عارض محنت کشیده
که می شناسد خود شناسد هر چه در آنجا که دیده کان دی از رضی عارض محنت کشیده

برادر قوامی مطرزی است و او را از ا-

ظله‌ری و اصطلاحات رسمی بهره تمام بوده است اما با

از آتش و بنادست شسته در حضرت سیدمانه

و صاحب موت و غلت گشته چنانچه خود فرمایند

بکل ز نادرون بجهت ضربین همچون گشته عکاشین

با یکایک نهفتنای علوم

خواندم و سپهر هر چه

چون ترا با منم ورق شسته

معلم شیخ کمال و کجور کنج و ضایع عمر کرانایه را از اول

و تقوی و گوشه گیری کنمایند به

روزگاری که میانش بود نسومی آموز

که از گوشه گیری ان شود گوشه گیر و هرگز چون دیگر شغرا از راه

و به دست اهل دنیا ندهد بلکه سلاطین روزگار بصیت

شکر می گشته چنانچه در ادای

چون بعد از آنی از

بگذرد بدگس

یکتتم

و تا به این مقالت آنچه دولت شاه آورده که تا تکلیف رسد
از روی محبت شیخ نظامی بود کسی بطلب او نرفت
و بسلاطین حکام محبت نیدارند تا تکلیف رسد

از رفتن شیخ از راه کرانت دریافت کرد پس در آن

و بنظر قهارات درومی بیند از عالم غیب شمرده محرم تا تکلیف رسد

ما شیخ زبختی مرصع بجا هر پادشاهان نشسته و خاندان کرم صبح

ما جان بر پای ایستاده و آن تکیه ایچان بنوکت و

بهدت شکر و خواست که در قدم شیخ را بوسه خیزد

از عالم غیب تا رسید که دید که روی ما پیری حقیق را پاره بندی بر در

غار نشسته و چشم و قلم و عصای در پیش گرفته است

شیخ را بوسه داد و اعفادی نام بابو سپید کرد و قصه خوشتر و شیرین را

اول به طغرل بن ارسلان سلجوق داد است با تمام سر و دست تا تکلیف رسد

سلطانان نشسته پس در آن قرعه انیقان لبنا ام جعفر

محمد انداختند برج طلایع او بطلب بر آمد تا آخر بالها سر تا تکلیف رسد

قرعه بسیار آن سکل حنم برین نامه شیرین است تا تکلیف رسد

۴۳۴
۲

باین بجز... ترا بصیله آن کتاب مقرر داشت درین باب سوره

بمقتضی... همچون زمین پای چو دیدم آسمان بر فاست از جا

نظر... عن من کرد ده حمد و نیازا خاسته است کرد

... خانم لری بکار... بک نموده گاه گاه بدیدن اوری

... بی پنجگانه که به پنج کج سهدت داد هر یک را بجز پیش کی

... آطین فرموده و در مخزن لاسرار در مدح بهر شایسته

... چنانچه گفته نامه در آید و موسی گاه هر دو شکل بدو

... آبی زری از کان کس رختی... وین

... آن بهر آورده ز غزنین علم

... هزار بار بجا آن آمده است کار مرا

... ز قلم نگاری کاری چنان کنی

... از سر روی در شها جو جوی مشکم

... من چو که درم زنده ای هم اول بودیم

... شکی آید بر هر شکل خب

... در کس

جوساقی کرم	کیراجانی نکر یا تو در زم سبکو جان
کلاش پیران بخوان	طریقش تقسیم رو جاش بی بصری
میرا ان شهنش	خام الزا او کشتن پای وین
عزیمید	تظای ایچا شت از کز خاطرین
مجد اگر موسی وقت ترا	تو خدا را نشو کجک جهان کیرد آب
کوشش ملهس جو قرآن شنود که	چشم افنی چورم و نکود کور شود
کرفته بشال آسای	یکایک فضل بفضلیت معانی
علم جهان نوزدم علم جهان شکار	تفصیل از کز کسین بلند صیتیم
پر چشمم که شسته زین کور خانه	همه هم رسیده بکند سبب جو
زده کسی کز زمین جلعاب القرا	بولایت سخن در کز کز
بهنر آرمین شکارا جو طراوت جو	سخن از زمین آوریده جو فوت
جو عجب شش شیرین بنین طرب	لبسان جو خواهی بلبسان بر تهر کن
ز صر از او در شیب و ز در زان	چو صد صد کایه از هم جو که جلال
شتر آید و تار و پود	دل لکن جا سید منم آنکه طالع من
نکلا	سین شصت و نوزده سبک عنان شند

۳۳۷
۲

پست و پنج روح پاکش ما روح اولیا وصل
و پیش از سه لغه در وقت افطار تناول نمودی از گفتن اسماء الرحمن

روزی هفتاد و هشت و کای بسرو من غزل و قولی

و منی صیاء الدین معنی در تکبیر شیخ سوی

صیاء بی ضیا که کافر خوانند چراغ کذب را بنور

مسلمان جویشش زیر آینه بود مکافات دروغ الله

بسته اند بریدن کس آسانی با نام زجورت تا سرم

سکه که جهان چون کوی کوهانی که بر بجانی زخم زانکه

مدینه سلیمه بن آنیم که رنجانی مرا نظام الدین محمد

تاج الدین محمد فاضلی بزرگ متشن و کالی شاطون

بود در نجد عوی و کشته که وی جوانی بود که خرج بیرون اوسی نیارده

مشککات علوم عقلی و ثقلی بر شاخ روز کاری عذاب

حساب که باشد بر سر بیسی یا او مقابله شوی نمودید

تاج الدین مسعود قدر فست سنا است بود که نظام

سینا که در شب و بدو بی آوری و کای که بر ران

۱۳۳۱
۲

در هر کسی یافته صند و بجه ان زن را برکت و زربان
 ایستاده و طری بر جای آسنا که آشت و برو این ایبات تو
 عاقل ز جفا می جرح کرده هر بد که سپند لکن خود
 شیریش اندک بد گوید این کسی که بکون آنکه بد
 شتر حسن خوشین میانی با هر که بود می تندی با شیشه
 هزار عاقل و رندی زرمیطلبی محل و در مشافی
 سازان در عذر خواهی پذیر این غول کف در یکی از ناهوش
 شسته بود درج نموده فرستاد زهی زده ابدت تو بیاطا
 براه سح زیادتت قرار دلی رسیده سن زیاده وری تو
 ماه میگردد که راست می نشود این رسید من کر که هیچ
 برسی که تا کی باشد عزیز بکس و در بخور غم رسیده من که
 بافته و از سر خیره سری چشم تو کشی نهاد ای رشک پری
 جوان باو گری راست شد زنگد ای چشم چشم تو لا در کرسی
 رشک شوق از سر شکایت تو چشم جان تو بچو ابی است
 و از تو هر چه در دل است

مولانا نظام الدین سائی نام در سلک قاصد
 و قصیدہ در صفت این کفہ شخاص بنام فخر الملک
 ضمیر این طبیب آورده شده ای سیزده و دو
 بیان کار روی بروی آوریده در روی کرده در این کتاب
 این از تو نیست طرف که از چین رسیدہ ای آفتاب روی تبار
 در سایہ غلاف جبرادر خریدہ شرح نظر حکمانی مکرر
 راقض شیندہ ملک که در آن روی
 از سر و زردی و بده نظام الدین محمود قمری صفایا
 میرزا الدین بن دیوان اورا نزدیک و و ہزار
 در شرت بوده و استعار خوش طبع
 دارد بخیال امیل معاصر است و مدح آل محمد و صاعدیہ صفایا
 نموده و در عن سعد بن زکریا و شامی والدین و خواجہ عبد اللہ
 احمد قصیدہ فخریہ و شکانیت کہ از فلک نموده
 مرقوم شد و در شرت کفہ

۳۳۹
۲

تمام ... دارد
 نفس را خون اگر در مان کرد
 تا بگوید که بیگ بید
 سر ... خیره
 ۲ خورشید در آسمان مایم
 ریاضت تو جوید
 ما هم سه چار شخص معدوم
 اندزه ز دور حج انجم
 بکنید و تا مسکن شسته
 بکنید که از زرد
 مولانا نظام الدین اعرج صاحب ... فاتیله افاضه نمود
 ولیکن از بیان حقیقتش قلمش مانده و پس از آنکه در حاد و
 اولنگ فرموده اما کان ظاهر آنست که وی مولانا ... شرح انشا پور
 که علامه روز ... در پیشوای اهل علم و اعتبار بوده این چه بیت دلاله
 چندت که از گلستان ... فرودوس نظیرش ... زردی شده در تمام بدن
 بی نیامت شکه ...
 دارد همیشه زلفه ...
 خطاست زلفه ...

میرزا حسن

۱۰۰۰

چین تختی که زیر شکنجی صد هزار چین دارد و
 پودر حیان دل مسکین من چین دارد و مولف این تذکره
 هزار همت که از عراق بلا هو را آورده بود این زمین
 سنا پو طرح نموده پتی چند شکر سینه به علم آورده بود
 نمود زمین در و نینو منت بیا همین دارد که نقش
 بز زمین دارد حیا سدنیل زلفت مکر بدیده که نشست
 می چین دارد رسم که مشو کند شب و روز
 چین دارد چو افکار از مس با دشنوم روشن کردن
 با این بسطای صوفی اهل تحقیق
 و سجاده نشسته می کتیزانیده هر او راست خار
 غم ز ما تدرائست ز گل با حق کن باطن خویش را چین
 نور الهی منشی خوار می دیوان اشای سلطان جلال
 بوی تیران داشت و لیک او چه در دست ام و صحبت ساقی و جام
 چند آن تعلقی نداشت او را کتا به سور شهری بدوق شهر
 و احسان او را داده بار با صحن بایرا

۱۸۹

حکام لبالب از شغل های دیگر بچانه حسته بود شتوالت که نشن
 محفل زود بار نیافته باز گشت و این رباعی بدو فرستاد ^{فصل}
 تو در این باد پرستم با هم نند بلند سیت و پستی ما ^{طیبه تو بچشم}
 ما پرویا ما کالجاست مدام لوروستی ما ^{صفت} ایم اما نورالدین بزرد
 نشن و سر مایه دار داد و دهنش بوجه کمال اندین تپیل و شا هپور
 شهر ی و دگر شعرا در مدح او زیور بر سخن بسته اند و این قطعه را وی در ^{صفت}
 شراب نظمی بطیبه ^{خود} در دلی شیشه آفتاب ^{خود}
 این رنگ طلعت با ده است سینه حور نش
 بهراجی می فرستاده است ^{شیراب} پتیال ز فرغانه ^{شیراب}
 چون شراب استاده است ^{شیراب} کویا جام ^{شیراب}
 ز بهاد است حکیم نورالدین ^{شیراب} بوده و صنیع
 سیه از جواهر اسم از حکمت لبالب در شیشه اسپه نازا ^{شیراب} است
 وصل با هم سنگ بجران دیده ام ^{شیراب} در دراهم ننگ در میان دیده ام
 سیر کشتن من از ^{شیراب} میا پیشه ^{شیراب} در ده اگر مسلمان ^{شیراب}
 روی خود در ^{شیراب} بت بر عقین ^{شیراب} مبلین کرده ام ^{شیراب}

در فراق کف مقصود خویش یا خانه خود میت
 یک روز مجبوس سید محمدالدین شیخ در رساله
 القادر بالله خاتمه بغداد ابو الفرج عام را همی کتبه نقل مجرب
 سیراف روان بهشت ایشان فتح آن دیار نموده آن سال
 امیر و قتل و غارت نمودند ابو جعفر بن خرقا قاجو الی قلوه رسید یک
 از سلسله اسیران کرختیه بدو پناه برد و بقبض هدایت پنجر مذکور
 اسلام رسید و از نظر تربیت بدر جا رسید در باغی بدیه
 گفت که الفقه را خوشتر آمد و جمعی دیگر اسیران را آزاد نمود
 تا ۱۰۰ جهر رخ نوشت خود را و اورا اندیشه نازد او را
 هرگز چنین کل شقایق بینی از خون آهسته خود یاد آور ای
 تعلق خورشید
 سیرغ منانه در شایسته شما از جام صفای
 نایم بدید ما نوش کنم ز در شست شاعر الواد حکیم بزرگ
 محمد بن محمد عیون دید که و عظمی شاعر بود هر معروف در بوع
 اکثر اشعارش در توحید و بیان شأن نبوی وارد است علیه السلام
 چه چیز در آن است از زس نبیانه نیکو نوری است

خداوند بندگان را هدایت کند و بندگان را به راه حق هدایت کند

نه از خود و نه از اینست نه از هیچ چیز مگر مولانا وحیدی و حمید دورا

و فرزندان ایشان را در راه حق هدایت کند و توحید است و بی از سوسطین

و اندک است که در راه حق هدایت کند و توحید است و بی از سوسطین

بر برزخش معلق کشید و درش معلق چو کیمیا که صنع تو دست بردماند

در دست مغربی آرد برون رحمتی از سوسطین بیوی خلق تو باشد هوا چونا

جینی دبا و لطف نگردد زین چو قصر خورق کی بساطا نام برین

بساطا چو دم بر تو شای سوادان پادگشته چو پین

بهاست سرشک لعل نیامد چو پیر و مردم چو پیر و مردم

فضل و لطف بیشتر از منی بجایارماند اگر از انبیا سلطان

محمد خدای بنده تمام کرده بنیلاصه تحقیق از راه آرزو آرزو

با حسن عبارت و کمال فصاحت بیان کرده برای شرافت حضرت زینب

فضل او همین بس است و از جمله اهل لفظی است و اینهاست

یاد ایم و صالحان از راه آرزو آرزو در دوش دوران زود

فلم شوقی از سم زین جان برود آن زود

نقش بر آرزویست بد زود جو کسیران
 نکند باز ترک زخم زدن تا تو بر تار کشی بکلمه بهشت
 ولد شاه کبود جامه نقشند به بتان انشا الله در آن دنیا
 و این رباعی با او نسبت داده اند سیمغ و فاعل و عمد پیدایشش در کربلا
 کر شاه کبود جامه بی جان شدی چون یوسف اگر نجاتی با کربلا
 ابو صفی خسته کرمان نشدی خواجه شرف الدین یارون انشا
 صفا دیوان الجویا و رابری خواجه بهاء الدین که
 به نسبت بوده اما هر دو برادر در کمال بهر مندی و اجمندی
 به این کسین فضل خواجه یاروان بهاء الدین چون یارون در کربلا
 زیاده بود و خواجه یارون در علم و سستی شکر صافی الدین عربی است
 که رساله شرف را با اسم او تمام کرده است این ابیات لطیف از
 شریف آن ترک دو زبان جوید است قیمت مرد از نام
 باشد نه زود چاره از کس شد مرد باید که دانش آموزد
 تا زهر کس شریف باشد خاک بر شرف هرستی کورا آلت
 خواجه یار باشد لاله فاینی محرابی که وی مطیع است

الماء

فخر...
 زان باو در مانی کن کشته بخورند زان باو که مانند جلت باشد در تن
 و او باو همی نیت در ایشا طیفی چونانکه در کشته و در آتش روشن
 مزاجه بهام الدین تبریزی در دهنش کما شاکر و خواهر پشیر الدین طویکی
 زان قران علامه شبر از سیت مودی عارف صاحب دل و خوش طبع
 بوده چنانچه از مطاب...
 دالی تمام در...
 روزی در خانقاهی که داشته عواج بارون پسر خواهر شمس الدین صاحب بود
 نهانی نمود چارصد طبق صبی در محله روز اینغز اراند می فرمود
 که قوم میشود و قش روح پاک...
 خانه ام روز نیست در...
 کوه طورست مکر موسی عمران است...
 مغرب باد ام ترو بسته خزان است...
 عواج بارون پسر خواهر دیوان...
 چه آن از روی جان بود ان...
 پس از سالی بخویش دیدم در...

مبادا هرگز خایم فراموش فراموشم بجای کردی که در روزی
 دیده چون جلالت در آغوش بنورم هست دیدار تو در چشمم هنوزم هست
 ز در کوش کجا آرام گیرم که فراق جواب از من میزوم هر شب
 پیتو از جوانان یاساید هم نشسته کی سیراب کردی از سر آب افراق
 آن قدر قامت قیامت میت شکیب از آن لب شیرین میشت
 دمی پیتو آرام ز عمر خود نشمام که زنه کانی باطن بدست ندمت
 جان زین چگونه بود بجان دو سینه که بجز آن نهر از حد نیست
 در هوای عشق تو سرگردانند زاهدان شیوه این طالبه کمره
 سوی سبزان چو روی در رخ جوانیکه تا زنده نشسته تان کلت بر مانند
 بپند و فغان غم غمونی گفته بپند و خان که در روی رستم را برالی بر
 کمر تو در کرم بحر محیط را جید ولی نشتری برادر زاده اسگندرشالی محمد
 تناسست و در ابتدای اقبال آن پادشاه که هر کس را تاب استادی
 در خجسته او بنود خود است که بنده پوز را که دارا لک پیر او بود از ترف
 و تکیش بر آورد ای دولت ای سلطان فرستاد
 جزایی که سلطان فرموده در زین باشد که شکر ترا

۳۳۰
 مخزن برادران ...
 نمازیم ترا شهنشاه ...
 در روزان شهنشاه ...
 تماشای کمالش بر آفاق عالم نورپاشیدن گرفت بدرج زوال رسید
 همان روز که در وزارت کل بدو ارزانی شد اجزای حیثیتش از هم
 بشید و بدستاند و عاریت نماید و بخیر دادوستد کاری ندارد
 سزاده احوال بلندی که بازش چشم نداد از دردمندی بود در آن حال
 رقم صحت از نایاب او برخواست این دو منتهیست را که هر مثال با آنست
 سفت درینا که هر فضیلت که در حد و بال آمد بجزیم حاصل آن فضیلت
 نکه و سفال آمد نازی با ما و در نظامی کم بستم نماز شام فرزندم است
 زوال آمد هجرت اندک همگونی همگونی بود از آنست و آن کارگاه
 مردانی و نسا جان رسته پان است این غول جوش قاش از جمله متاعی
 بازار خیال دوست که کتف مشربان اسر کجا نباشد نماز شام غم
 برید آمد جدایی من و او را از ... زود دوری دیدار آن

بہشتی روی مرافقت اندوہ رسد ... آستان ماہ روزی اچھا ہے
 کہ در میان شب تیرہ غور پید پید آمد میان با سرادلم نمود و ایک
 دوست لاغر نما اورا کہ پید پید آمد روان شد از برم آن چتر حیات ہوا
 ہزار چتر خون از بھر پید پید آمد سفر کز بین جانان برای عالم جوہر بنا کہ
 کہ مر ازین سفر پید پید آمد التعمید الحرف محمد بن عثمان الکاتب صاحب
 تاریخ یعنی است و از شعرای بلند قدر زمان عین الدولہ محمود غزنوی پورہ
 عین استبار یعنی تخلص می نمود بمحمد عوفی گوید کہ ویرا چندتا قصیدہ
 نہر یک بروی فضل جون دیدہ مینا بودہ یکی از اجلہ برم از وی مشہور است
 کہ در بدایع تشبیہات داد فضل داد است مطلع این قصیدہ را در
 رسید و مطلع آنرا بخند سلطان بہر شاہ سیفر ماہد منت شکو
 سانس سچاسن و عدم ذوالظلالی را کہ بی کشتن با شد خیر و
 الملک الملکی کہ ہر روزی زند چون لالہ جاگ دست برج از حکمت
 حکمتش کہ بان سحر یافتہ تکین تکین از کالش عرش و عرش
 حواس تہ شور و تہ پیرانہ اش در بی نیازست از وجود
 بی نیازست از عدم ... و نہ از عدم اورا ضرر

۱۰۰

اوج خضرای بسیط ازوی ملمع درنجوم
 دین احمد از جلال قدر او شد کامگار
 حلقه حلقه مشک دارد و سرگران ارغوان
 ... از خدا و ماه دو هفته بر فلک
 سخن گوید بمجلس چون عطارد بے دهن
 چون ز نخدانش شنید سی... زسیم ساده گوی
 موج دریای محیط ازولے مرصع در درر
 ملك محمود از کمال صنع او شد مشتھر
 توده توده لاله دار... دضمیران
 تیره گشت از قدرا و سرو سہی در بوستان
 گہ کمر بندد بمیدان همچو جوزایے میان
 جز ز زنعش دیدہ از مشک سوده طیلسان

فرزدق یمنی

مردے صاحب حال بودہ وطبعے منشیانہ داشتہ۔

ہر بحرے بود قلزم نہ ہر چاہے بود زمزم
 نہ ہر جوے بود آبے نہ ہر آبے بود...
 گزافست آنکہ بے ہمت شود کس فخر بحر و بر
 محالست آنکہ بے امکان شود کس صدر انس و جان

جمال الفلاسفہ ثقہ الدین یوسف بن محمد دوبندی

حکیمے دانش مند و جامع فنون ہنرمندے و در بند معانی راطبع مشکل کشایش
 کلید آمدہ و تربت حاجت روایش در لاهور محل بر آمدن امید را۔ محمد عوفی گفتہ کہ
 وے در زمان سلطنت خسرو ملک ملاک آخر غزنویہ کارہای بزرگ را برگردن

تعمیر خود بسته بود اما چون دیدن گه هیچ گل دولتی... زحمت نیست... از چیدن
ریاحین مراد باز داشت و پای قناعت در دامن آزادی آورده در گوشه... که دهقان
روزگار خوشه وارش بدان دامن اجل داد از پایش انداخت این ابیات وضاحت آیات
همچو گرد و باد دست و خیالش باوج مدح خسرو ملك سرکشیده.

چون کرد یادم از دل و با چشم پر نم
در ملك حق تعالی بر روی این زمین
ملکم ز ملك دینی ملك قناعت است
از حضرتی که جنت عدنست بر زمین
عمرم با آخر آمد و هیچ آرزو نماند

... رنج دایم خوف دمادم
يك بندئه ضعیفم و کمتر زهر کمیم
در عزتم اگر چه چو گم کرده خاتم
بیرون فتاده ناگه مانند آدم
در آرزوی حضرت شاه معظم

الصدر الاجل ملك الكتاب جمال الدین ابوالحسن یوسف بن نصر الکاتب

محمد عوفی گوید یوسف نصر افضل عصر بود چون جمال یوسفی فضلش بر جهانیان
ظاهر شد همه مدعیان عصر چون ملامت کننده گان یکبار راز وحشت لاف... بریدند
و او را بدوزبان پارسی و تازی دود یوانست که فصحاء هر قوم بسلاست او معترف اند و
همو گوید که از شیخ الاسلام زکی شنیدم قصیده از و در بحر هزج که مخصوص بر باعیاست
نکر نموده و گفت کسی پیش از وی بدین منوال نگفته است و آن را در مدح خسرو ملك فرموده:

پرده باز روز شد پر غراب
... همچون که گردد از ابر پدید
که بمن بر رخ گل داد بیند
... از بر من چو تیر اندر...
صبح چو تیغ شاه مشرق خندید
اوراست سپهر مرکب و ماه رکاب
کنون که چو آفتاب از مشرق رسید
جائے که... عدل او سایه کشید

دروے فلك نمود درهای خوشاب
ینمود رخ آن سر و سمنبر ز نقاب
چون نرگس خود گرد مر است و خراب
بگداخت مرا چو تیزی اندر مهتاب
خسرو ملك آن شاه که او را القاب
بر دیو کند حمله به تیغ چو شهاب
در سایه او قرار گیرد سیماب
خرگوش بخسید اندر آغوش عقاب

شیخ ابویعقوب مرشد صمدانی یوسف همدانی

صاحب مقامات... وکرامات متوالیه بوده در اول حال شیخ ابواسحق شیرازی در بغداد رسیده و شیخ با وجود اندک ساله بر بسیاری از اصحاب خود... ترجیح بداده در ایام ریاضت از شیخ ابوعلی فارمدی و شیخ عبدالله، شیخ حسن سمنانی نیز شرف کمال حاصل نموده بخراسان آمد... خانقاه و بسے از فیض ارشاد او بدرجه ولایت رسیده چار کامل را بر مسند هدایت منصوب... بل خواجه عبدالله برقی و... حسن اندقی و خواجه احمد یسولی و خواجه عبدالخالق غجدوانی اما خواجه احمد نسوی که ارشد همه بود به ترکستان رفت و ترکان آنجا مرید او شدند و در آن ایام حکیم سنایی نیز از پرتو هدایت او رد شنای یافت آن قاید سالکان طریقت از مرو اراده هرات نموده چند گاهے آنجا اقامت کرد و باز بالتماس اهل مرو مراجعت بمرو نمود و هنگام بازگشتن در راه بدایره و اصلان لقای حق واصل شد در سال پانصدوسی و پنج هجری و همانجا او را دفن ساختند و باز از آنجا بمر و ش نقل نمودند و مرقد آن مرشد طریق حقیقت در مرو است آورده اند که مدت شایست سال بر مسند ارشاد تکیه داشت اما این رباعیات که باسم او مرقوم شده از حکیم سنایی است که تقی الدین اوحدی از روی خطاب و نسبت داده است:

هر نقش که بر صفحه هستی پیدا است	آن صورت آن کس است..... نماست
دریای کهن چو بزند موج از نو	موجش خوانند در حقیقت دریاست
ولها همه آب گشت و جانها همه خون	تا چیست..... پس پرده درون
ای با علمت خرد در دو گردون بودن	... جهان برو تو زهر دو برون
در هجر تو ز دلم در آید بخسے	بداریش که سازد.....
که کنند بغیر از تو کسبے	... نگذارید که ماند نفسے
مردے که براه عشق جان بفرساید	باید که بدون یار خور نگراید
عاشق بره عشق چنان می باید	که دوزخ و لز بهشت یادش ناید

در کار تو کرده دین و دنیا بهوس
سردی همه از برای من داری و بس
وے ز ولی بگر د خون شو خون شو
بے چشم در آی... باں بیرون شو

ای من بتو زنده همچو مردم ز نفس
..... هاهمه کس
ای عقل اگر... شریفی دون شو
در پرده آن نگار دیگر گون شو

یوسف سلمی

نقد حقیقتش محک ظهور آزموده شده بس این دوبیت ازان یوسف
مصرفصاحت است:

هزار محنت و جوار هزار گونہ ملامت
کہ شرح آن نتوانم داد تا بروز قیامت

نداستم از فراق کشیدم.....
دراز چند توانم کشید صورت حال

یوسف بن الیاس

صورت حال اونیز در لباس بے نشانی است و این رباعی مراوراست:

..... جدائی کردے

دلدار اگر نہ بے وفائی کردے

.....

حسن رخش او ز بیم ریشش بودے

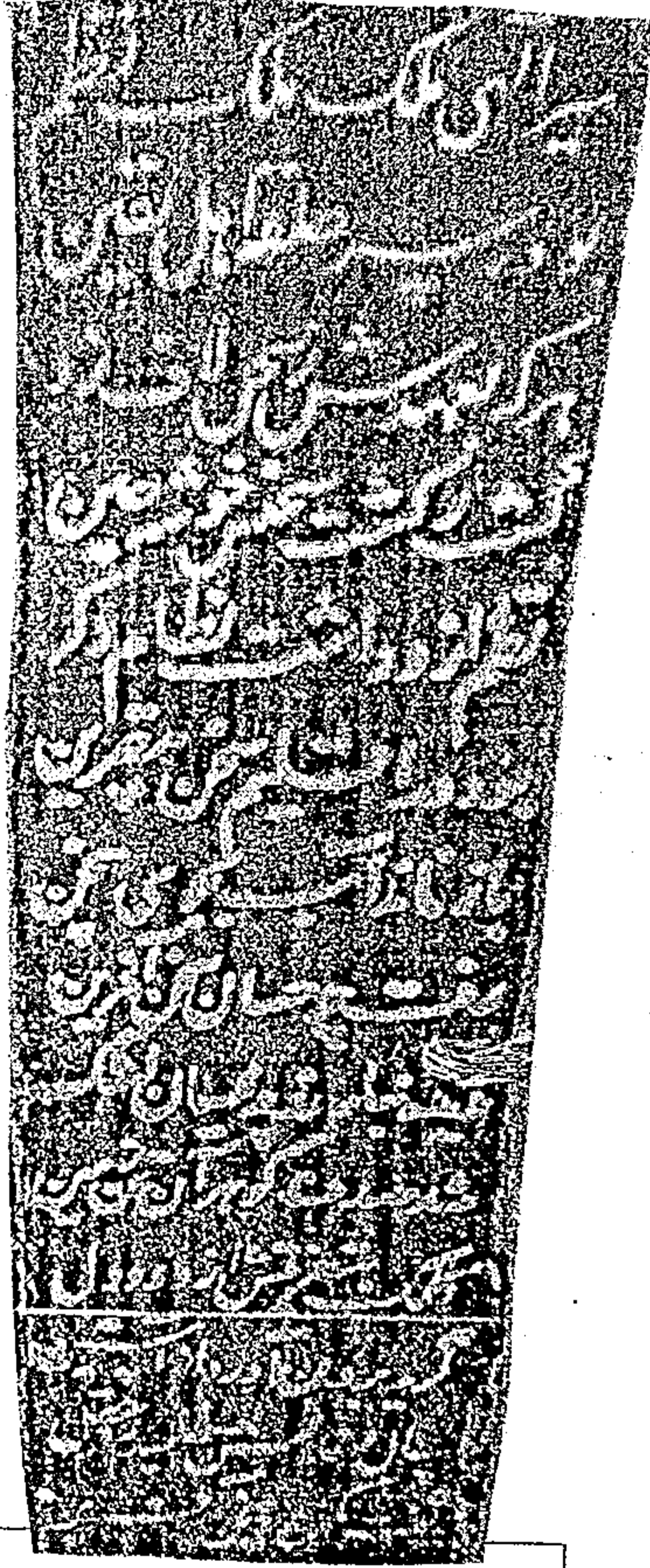
ضیاء الدین یوسف بن شیخ احمد الجامی

اگرچہ درو..... از حلقہ شعرای متقدمین است لیکن و صاف جام حقیقت و
هدایت بود:

..... سرمست شراب.....

□□

بر جان دل از سرو وفا بسته کمربند - در تنه که از انبساط جانست
 در کعبه و کوی مدینه در کوچه ای که در سنه ۱۰۰۰ هجری در مسجد نبوی
 پر پیرو و قدر کو تمام شده این : ترا اول از تذکره العیوب و ذممه
 مستقدین شوای علی بن مکان در روز دوشنبه
 سوال تا بریح هزار شصت و پنج و مولف این تذکره است محمد بن محمد
 محمود التعلی بن الحسینی ابن ابراهیم بن محمد بن احمد بن ابی بکر
 قزوینی خوشتر آدمی است
 تا تمامی بنشایم کاشی



لوح مزار میر الہی ہمدانی، سریناگر

مصادر

- ۱- میر عماد الدین الہی، تذکرہ الہی (خطی)، مملوکہ عبدالحق ۱۰۶۵ھ
- ۲- میر عماد الدین الہی، تذکرہ الہی (خطی)، مخزنونہ برلن ش ۶۳۶
- ۳- میر عماد الدین الہی، دیوان الہی (خطی)، مخزنونہ رضالا بیری، رام پور ش، ۳۲۸۷
- ۴- میر عماد الدین الہی، دیوان الہی (خطی)، مخزنونہ برٹش میوزیم، لندن، ش، ۲۵۳۳۰
- ۵- میر عماد الدین الہی، مثنوی الہی (خطی)، سازمان تحقیق و اشاعت، سری نگر (کشمیر)
- ۶- آرزو، سراج الدین علی خاں مجموعہ النفائس، اسلام آباد، ۱۳۲۵ھ
- ۷- اوجدی تقی الدین محمد اصفہانی، عرفات العاشقین، مخزنونہ خدا بخش (پٹنہ)، ش، ۳۹۳۵
- ۸- جامی نور الدین عبدالرحمن، نفحات الانس، تہران، ۱۳۳۷ھ
- ۹- خوش گو بندرا بن داس، سفینہ خوش گو، تہران، ۲۰۰۲ء
- ۱۰- درخشاں ڈاکٹر مہدی بزرگان و خن سرایان ہمدان، تہران، ۱۳۳۱ھ
- ۱۱- سلیمانی غلام محی الدین قادری ذکر الصالحین، سری نگر، ۱۳۵۰ھ
- ۱۲- عوفی لباب الالباب، دانش گاہ دہلی
- ۱۳- غنی کشمیری، ملا طاہر دیوان غنی سری نگر، ۱۹۶۳ء
- ۱۴- شبلی نعمانی، شعرا لجم، آگرہ، ۱۹۱۲ء
- ۱۵- شیروانی ڈاکٹر ریاض احمد غنی کشمیری، احوال و آثار، سری نگر، ۱۹۶۳ء
- ۱۶- صفا ذبح اللہ، تاریخ ادبیات در ایران، تہران، ۱۳۵۰ھ
- ۱۷- سید صباح الدین عبدالرحمن، بزم تیموریہ، دارالمصنفین، اعظم گڑھ، ۱۹۴۸ء
- ۱۸- کنبو محمد صالح، عمل صالح (شاہ جہاں نامہ)، کلکتہ، ۱۹۳۹ء

- ۱۹۔ پیر غلام حسن، تاریخ حسن، سری نگر، ۱۹۵۲ء
- ۲۰۔ فوق محمد دین، مکمل تاریخ کشمیر، سری نگر، ۱۹۹۲ء
- ۲۱۔ گل چین معانی احمد، تاریخ تذکرہ ہائے فارسی، تہران، ۱۳۲۸ھ
- ۲۲۔ معارف، دارالمصنفین، اعظم گڑھ، شمارہ... ۱۹۷۴ء
- ۲۳۔ میرزا صالح کشمیری، تذکرہ شعرائے کشمیر، کراچی، ۱۳۲۶ھ
- ۲۴۔ نفیسی سعید، تاریخ نظم و نثر، در ایران و در زبان فارسی، ایران، ۱۳۲۴ھ
- ۲۵۔ نقوی ڈاکٹر سعید علی رضا، تذکرہ نویس فارسی، در ہندو پاکستان، تہران، ۱۳۲۳ھ
26. Koul Pndit Anand, Archaeological Remains in Kashmir, Srinagar, 2005.
27. Sprenger Aloys A Catalogue of the Arabic, Persian and Hindustani, Manuscripts of the Libraries of the King of Audh Calcutta, 1854.
28. Storey C.A. Persian Literature A Bibliographical Survey Britain, 1989.
29. Browne E.G. A History of Persian Literature, Cambridge, 1928.
30. Rieu Urarles Catalogue of Persian Manuscripts in the British Museum, London, 1883.

□□

Published by:
National Mission for Manuscripts
11 Man Singh Road
New Delhi 110 001
Phone : 91 11 2307 3387
e-mail : director.namami@nic.in
website : www.namami.org

and Co-published by:
Dev Publishers & Distributors
2nd Floor, Prakash Deep
22 Delhi Medical Association Road
Darya Ganj
New Delhi 110 002
Phone : 91 11 4357 2647
e-mail : devbooks@hotmail.com
website : www.devbooks.co.in

Rs 2000 (for set)

Prakashika Series No. 6

ISBN 978-93-80829-16-6 (Vol.6)
ISBN 978-93-80829-02-9 (Series)

First Published 2013

© 2013 National Mission for Manuscripts

All rights reserved, including those of translation into foreign languages. No part of the book may be reproduced, stored in a retrieval system, or transmitted in any form, or by any means, electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise, without the written permission of the publisher.

Tazkira-e-Ilahi

Volume-I
(Part-II)

Mir Imaduddin Ilahi Hamadani

Edited by
Abdul Haq

*Professor Abdul Haq
Professor Emeritus
Urdu Dept.
University of Delhi
Delhi-110007*



National Mission for Manuscripts
Dev Publishers & Distributors

Prakashika Series - 6

General Editor
Dipti S. Tripathi